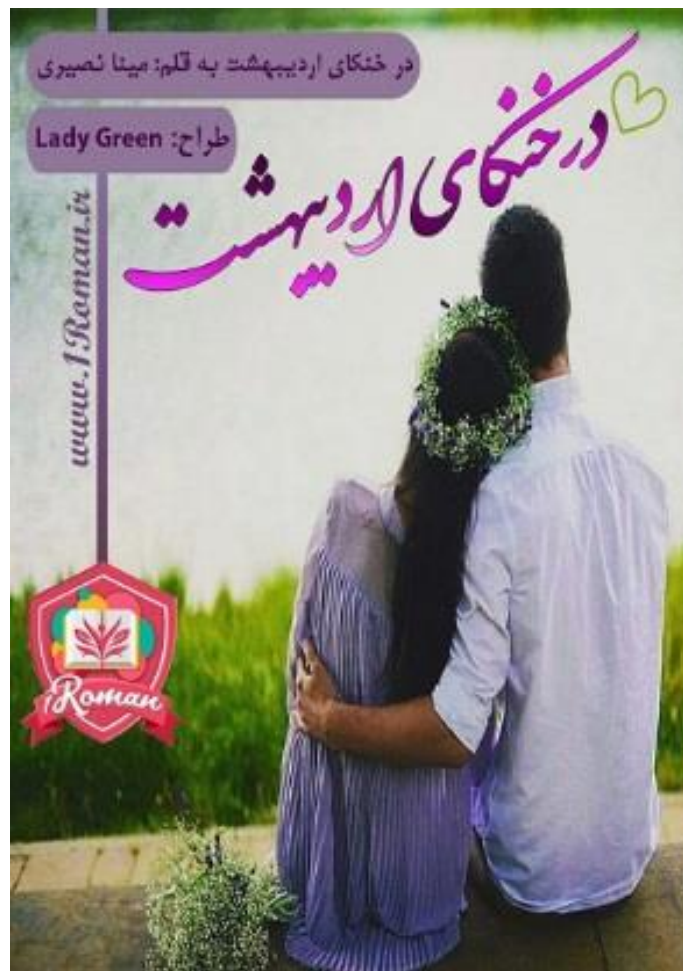


رمان در خنکای اردیبهشت | مینا نصیری



نام رمان : در خنکای اردیبهشت

نویسنده : مینا نصیری

تمامی حقوق این کتاب نزد یک رمان محفوظ است

همیشه زمان حلال مشکلات نیست. قطعاً زخم ها با مرور زمان کهنه می شوند؛ اما اگر زخم ناسور شد، دیگر زمان هم به فریاد نمی رسد و هجوم خاطرات گذشته و مرور هزار باره آنها بی اراده است و گاهی از کنترل افکارمان خارج.

دستی به پلکش کشید و کمی در جایش نیم خیز شد. با کشیدن دستش گوشه را از روی میز برداشت. با دیدن اسم پدرش که این روزها وقت و بی وقت روی صفحه ی گوشه همراهش می افتاد، رد تماس داد و گوشه را روی میز پرت کرد.

-سلام کیوان. ما اومدیم.

با صدای پر خنده‌ی کاترین که با هیجان صدایش می‌زد در جایش نشست و تکیه اش را به پشتی کاناپه داد.

-سلام.

نگاه از دست قفل شده‌ی کاترین در دست عمویش گرفت و تا چشمهای خندان اردوان امتداد داد.

-ما رفت تو برف. خیلی خوشحال بود من.

لبخند عمیق کاترین و دست اردوان که حالا دور شانهای کاترین پیچیده شده بود، حکایت از حال و اوضاع بر وفق مرادشان داشت دیگر!

-کیوان جات خالی. اگر بدونی کاترین چه هیجانی داشت.

کیوان دستی به موهای نامرتبش کشید و لبخند کم رنگی زد. حداقل خوب بود که اردوان بعد از سال ها آن هم در غربت کسی را پیدا کرده بود که در کنارش آرامش را تجربه کند، آن هم بعد از تمام اتفاقات بدی که از سر گذرانده بود.

-از من گذشته عمو، نوبت شما جوون تر هاست.

-اما تو از ما یانگتر هست!

کیوان لبخند محوی به بهت کاترین و فارسی نصفه و نیمه‌اش زد که تلاش می‌کرد مفهوم جمله‌ی کیوان را درک کند. خم شد و با برداشتن گوشی از جایش بلند شد و اجازه داد تا عمویش مطلب را برای کاترین روشن کند.

-این یک اصطلاحه عزیز من. این که تو میگی کیوان جوون تر از ماست اظهر من الشمس.

نگاه گیج کاترین خنده‌ی بلند اردوان را در سالن پیچاند. زنی با اختلاف سنی یازده ساله که مدتی بود، مهمان دل عمویش شده بود. کم کم اخت شده بود و بعد از یک دوره طولانی چند ساله افسردگی، توانسته بود رگه هایی از امید را در زندگی اردوان بوجود آورد و تا جایی پیش رود که پیشنهاد ازدواج به اردوان از سمت کاترین، باعث تعجب عده‌ای شود. اما در نهایت با پافشاری موفق شده بود کارش را به سرانجام برساند و به رغم مخالفت پدرش با اردوان ازدواج کند.

گوشی را در جیب شلوار گرمکن مشکی رنگش سراند و آرام از کنار اردوان و کاترین گذشت و به طرف پله های مارپیچ انتهای سالن رفت، تا آن دو به خلوتشان برسند که ظاهراً از نظر او این طور بود، وگرنه که عمویش بعد از سالها جلای وطن عادتهایش هم مثل این طرفی ها تغییر کرده بود و چندان به این قبیل حرکات در برابر دیگران اهمیتی نمی‌داد.

آخرین پیراهن را در چمدان جا داد و زیپهای چمدان مشکی رنگ را از دو طرف کشید. دستش را روی چمدان عمود کرد و نگاهی دور تا دور اتاق چرخاند.

-من نمی‌تونم کیوان! اصلاً ارتباط ما دو نفر از اول هم اشتباه بود.

-الان یادت اومده؟ قبلاً حواست کدوم جهنمی بود مریم؟ یک سال گذشته و حالا از چی حرف می‌زنی؟

-معذرت خواهی نمی‌کنم چون هنوز هم دوستت دارم، اما کاری از دستم بر نمیاد.

دستش روی چمدان مشکی رنگ مشت شد و دندانهایش را روی هم فشرد. تمام سه سال گذشته را به مرور یک سال نحسی گذرانده بود که گمان می‌کرد، یک سال مهم زندگی‌اش بوده. با ضربه ای که به در خورد از فکر بیرون آمد و سرش به طرف در چرخید.

-بفرمایید.

-کیوان، شام آماده ست؛ بیا پایین.

با دیدن اردوان که در چهار چوب در ایستاده بود، چمدان را کنار دیوار گذاشت و صاف ایستاد.

-پس بالاخره وقتش شد!

نگاه از چمدان سیاه رنگ گرفت و با تکان دادن سرش روی تخت نشست.

-این سالها به اندازه‌ای رفتم ایران که چیزی برام پررنگ نشه، اما این بار اصرار بابا مجالی نداد، علاوه بر اینکه مامان هم دیگه تاب تنها موندن نداره.

اردوان از چهار چوب در فاصله گرفت و قدمی به داخل اتاق گذاشت.

-فرار از گذشته بس نیست؟

سرش را پایین انداخت و ساعد دو دستش را روی زانوهایش گذاشت.

-وقتی گوشه گوشه‌ی شهر طرح و نقشی ببینی که نیاید ببینی، به مرور زمان روحت زخمی میشه؛ عمری هم فرار کنی کمه.

-می‌خوای باورم کنم آدم ضعیفی هستی؟

کیوان سرش را کمی بالا آورد و نگاهی به اردوان انداخت.

-چقدر طول کشید تا سر پا بشی عمو؟

اردوان وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست. به طرف تخت رفت و کنار کیوان نشست.

-من عزیز از دست دادم... زن و بچه‌م رو... تو چی؟

-وقتی مهم شد برام که خیالم سمت هیچ دختری نبود.

اردوان لبخندی زد و دستش را روی شانه‌ی کیوان گذاشت.

-پایه و اساس اون ارتباط دروغ بود کیوان، چطور هنوز به اون دختر فکر می‌کنی؟
برآشفته از جایش بلند شد و وسط اتاق ایستاد.

-به اون فکر نمی‌کنم؛ دارم به حماقت خودم فکر می‌کنم.

اردوان نفسش را پرصدا رها کرد و دستی به صورتش کشید.

-حماقت نبود. تو امیدوار بودی به ادامه‌ی اون ارتباط؛ رفتار اون روزهاط طبیعی بود، اما این سه سال
رو هرچه گفتم بی توجه رد شدی و این کینه رو تو سینه‌ات بزرگ و بزرگتر کردی.

کیوان به سمت اردوان چرخید و پوزخندی زد.

-اونقدر که دیگه دختری به چشم نیومد!

اردوان از جایش بلند شد و همزمان که دستش را در جیب شلوارش فرو می‌کرد مقابلش ایستاد.

-من کاملاً درک می‌کنم که چی به سرت اومد، اما گمونم تنبیه کردن خودت کافی باشه.

کیوان در سکوت نگاهش کرد و منتظر ادامه‌ی کلام اردوان ماند.

-چهار صبای دیگه که دستت تو کارخونه بند شد و وقت سر خاروندن نداشتی، فکر و خیال همه چیز از
سرت میفته.

-فکر و خیالی نیست. فقط...

اردوان دستش را به نشانه‌ی سکوت بالا برد.

-بیکاری آفت شده و افتاده به خرمن زندگیت؛ فکرت که درگیر چیز جدیدی بشه اوهام رو کنار میذاری
و حداقل دست از سر خودت و مرور خاطرات برمی‌داری.

کیوان دستش را در جیب گرمکنش فرو برد و سرش را پایین انداخت.

-یادت نره منافع من هم تو اون کارخونه ست. حالا که قراره عنان کار دست تو سپرده بشه، بهتره بیشتر
از شم اقتصادی و پول سازت استفاده کنی.

کیوان با نوک انگشت پایش ضربه‌ی ریزی به پارکت قهوه‌ای رنگ کف اتاق، وارد کرد.

-عمران با واگذاری سهامش به تو خواسته این کدورت چند ساله رو از بین ببره.

-من نیاز مالی ندارم. این چند سال به اندازه‌ی کافی درآمد داشتم. بیکار نمودم که آفت بیفته به زندگی‌م.

دستی به موهای پرپشتش کشید و رو به اردوان ادامه داد.

-بابا م*س*تقیماً در حق من بد نکرد عمو، اما مادرم رو بیچاره کرد. این اتفاق زندگی منم تحت الشعاع قرار داد.

-مادرت صبوری کرد ولی از یک جایی به بعد برید و کم آورد. عمران بد نیست، اما ازدواج اینها از همون اول هم اشتباه بود.

سری به تأیید حرف اردوان تکان داد و نگاهش را تا نگاه او بالا آورد.

-دلت رو صاف کن... برو و همه چیز رو از اول بساز.

لحن محکم و نگاه مطمئن اردوان لبخندی گذرا و نامطمئن روی لبش نشانده.

-بریم پایین که الان کاترین میاد دنبالمون. این آخرین شبی هست که تو مهمان مایی.

تلخندی زد و بی صدا دوشادوش اردوان به سمت در رفت و چه کسی می‌داند که در آینده چه اتفاقاتی سر راهمان را خواهند گرفت و چه سرنوشتی را رقم خواهند زد...

برق نگاه نمودار سیمین سرعتی به قدمهایش بخشید و با رها کردن چمدان، به سمتش رفت. حالا که می‌دیدش تازه متوجه ی دلتنگی پنهانش می‌شد.

-کیوان!

دستش را دور تن سیمین پیچید و نفسی عمیق کشید. ب*و*سه ای به شانهاش زد و چانه‌اش را روی شانهای او گذاشت.

-خوش آمدی!

سرش را کمی فاصله داد و در زلال نگاه نمناک سیمین غرق شد. مثل همیشه؛ با موهایی کوتاه و مش کرده‌اش که هیچوقت جذابیت چهره‌اش را کم نمی‌کرد. ب*و*سه‌ای روی موهایش زد و آرام لب زد.

-دلم براتون تنگ شده بود!

دستش را دور سیمین محکم تر کرد و در سکوت غرق عطر تنش شد.

-خیلی وقت بود دلم می‌خواست سر سفره غذا بخورم.

سیمین خم شد و دیس برنج را وسط سفره گذاشت؛ لبخندی زد و روبه‌رویش نشست.

-به عمو گفتم خبر نده بهتون.

سیمین کفگیر را در دیس گذاشت و ظرف قورمه سبزی را کمی جلوتر کشید.

-چرا نگه؟ کم چشم به راه موندم مگه؟

کیوان قاشقی از قورمه سبزی را روی برنج ریخت و لبخندی زد.

-ممکن بود پروازم به تأخیر بخوره، برای همین بهتون نگفتم.

سیمین ظرف زیتون را جلو دست کیوان گذاشت و خندید.

-جالبتر اینکه که بهت بگم کاترین زنگ زد و بند رو آب داد.

چهره ی دماغ کاترین در فرودگاه لبخندی روی لبش نشانده. قول گرفته بود که زود به زود به دیدنش برود.

-رنگ زد و حسابی هم ناراحت بود بابت برگشتنت.

-تأثیر این چند وقتی که اونجا بودم.

سیمین تکه موی روی صورتش را پشت گوشش فرستاد و جرعه ای آب نوشید.

-زن مهربون و خونگرمیه. خوشحالم بابت عموت.

لقمه ای پر و پیمان در دهانش گذاشت و چیزی شبیه "آره" زمزمه کرد.

-از دایی چه خبر؟

سیمین قاشق را در بشقاب گذاشت و دستمال را دور لبش کشید.

-خوب خوب، عین همیشه.

سر تکان داد، اما تمام حواسش پی حرکات آرام سیمین بود که ظاهراً مرور زمان و ناملایمی ها ذره ای تغییرش نداده بود، اما او به خوبی می دانست که سیمین بعد از آن شب، دیگر سیمین قبل نشد.

-دستت درد نکنه مامان.

سیمین "نوش جان"ی گفت و با گذاشتن بشقابها روی هم از کنار سفره بلند شد.

-تصمیمت برای برگشتن عاقلانه بود.

تنگ دوغ و دیس نیمه خالی برنج را برداشت و پشت سر سیمین به طرف آشپزخانه رفت.

-زیاد راضی به برگشتن نبودم، اما...

-بابات مریضه و دیگه توان سابق رو نداره. مدتهاست همه چیز رو سپرده به سالار.

وسایل را روی کابینت نگذاشته، گره ابروهایش محکم شد.

-چند روز پیش سالار اینجا بود. می‌گفت اوضاع جسمی بابات زیاد خوب نیست.

کیوان با حفظ چهره‌ی پراخمش، مشغول بازی کردن با دانه‌های برنج لبه‌ی دیس شد.

-حواست به من هست کیوان؟

دانه‌ی برنج را زیر انگشتش له کرد و سری تکان داد. از کابینت فاصله گرفت و به طرف پنجره رفت. نگاهش در تاریک و روشن حیاط روی تاب فلزی میان دو درخت کاج بلند، کشیده شد.

-بابا این تاب به این گندگی برای چیه؟

-برای اینکه سه تایی بشینیم و بریم تا آسمون.

صدای خنده‌هایش حیاط را پر نکرده بود که روی دست عمران در آسمان چرخید و چرخید.

سیمین ظرف‌ها را در ماشین ظرفشویی قرار داد و همانطور که درجه‌ی ماشین را تنظیم می‌کرد از روی شانه نگاهی به کیوان انداخت که غرق در خیال نگاهش به بیرون دوخته شده بود.

-به چی زل زدی؟

گوشه‌ی لب بالایش را زیر دندان گرفت و سری به نشانه‌ی هیچ بالا انداخت.

-حوری جون کجاست؟

سیمین دکمه‌ی پاور دستگاه را فشرد و نگاهی به کیوان انداخت.

-رفته زیارت، اما شما هم دیر یاد حوری جون نیفتادی؟

-من تو رو می بینم همه چیز یادم میره مامان.

سیمین ابرویی بالا انداخت و لبخندی زد، اما کیوان نگاهش خیره به تابی بود که خاطرات ریز و درشتی را برایش تداعی می‌کرد.

-آینده مشخص می‌کنه.

نگاه از بیرون گرفت و بی حواس به سمت سیمین برگشت. مطمئناً اشتباه پدرش را تکرار نمی‌کرد و هرگز رهایش نمی‌کرد.

-تصمیمت برای کارخونه چیه؟

کیوان دستش را روی سینه چلیپا کرد و شانه ای بالا انداخت.

-فعلاً هچی. اما قطعاً باید تصمیماتی بگیرم.

سیمین سری به تأیید حرفش تکان داد و به طرف یخچال رفت و ظرف غذا را در آن گذاشت.

-باید با سالار حرف بزنی.

بی‌خیالی پر رنگ‌ترین شاخصه‌ی شخصیتی سالار بود و اگر سفارش سیمین نبود همین چند صبا هم کنار عمران دوام نمی‌آورد.

-سالار که فقط لودگی میکنه، اون مابین هم یک کارهایی انجام می‌ده.

-همین قدر که بابات رو راضی نگه داشته خودش یک امتیازه.

کیوان پاهایش را ضربدری در هم قفل کرد و تکیه اش را به دیوار داد.

-قبل از اومدن با سالار حرف زدم. برام از بابا و احوالاتش گفتم، اما...

سیمین در یخچال را بست و نگاه موشکافانه ای به کیوان انداخت.

-اما چی؟

-به عمو هم گفتم؛ بابا برای من بد نبود اما با جفایی که در حق شما کرد برای من تو همون یازده سالگی تموم شد.

-کیوان!

بی توجه به لحن هشدار دهنده‌ی سیمین ادامه داد.

-نمی‌خوام نیش قبر کنم. درسته سنم کم بود، اما تو بچگی هم گوش آدم می‌شنوه و هم چشمشش می‌بینه.

سیمین به توجه به جمله‌ی سنگینش لب زد.

-می‌دونی که چقدر حساسم روی ادبیاتت.

دست‌هایش را پایین انداخت و بی تفاوت شانه ای بالا انداخت.

-الان رعایت کردم دیگه!

لبخندی زد و چین ریز گوشه‌ی چشم چپش، لبخندی به لب سیمین نشاناد.

-من برم بخوابم ماما؛ این پرواز طولانی حسابی خسته‌م کرده.

سیمین دستش را با حوله‌ی کوچک کنار سینک خشک کرد و سری تکان داد.

-برو؛ فردا صبح زود سالار میاد اینجا و مجالی برای خوابیدن بیشتر نمی‌ذاره.

سری تکان داد و زیر نگاه خیره‌ی سیمین از آشپزخانه بیرون رفت و مطمئن بود که سیمین امشب را در تب و تاب اتفاقات آینده به صبح خواهد رساند.

آدم‌ها از یک جایی به بعد درگیر تنهایی می‌شوند. حال اجباری یا خود خواسته، اما تنهایی حرمت دارد و البته معدود افرادی هستند که به درجه‌ای از رشد رسیده‌اند که به این مهم، توجه کنند. همین‌طور بی‌هوا پایشان به اصل و فرع زندگی دیگران باز نمی‌شود؛ مگر آنکه نیت به ماندن و بودن کرده باشند. آنقدر باشند و بمانند که انگار از اول برای همین آمده‌اند تا دستت را بگیرند و از این خمودگی بیرون‌ت کشند.

دست به سینه نگاهش به سالار بود که دستش را دور گردن سیمین انداخته بود و ریز ریز حرف می‌زد. سالار از همان معدود آدمهایی بود که به قصد ماندن می‌آیند؛ به رغم رفتارهای گاه ناخوشایندشان.

-سالار بسه؛ اون ظرف‌ها رو از کابینت بیار.

-شما امر کن عمه خانم.

سالار از سیمین فاصله گرفت و در کابینت را باز کرد. سیمین سری به بی‌خیالی برادرزاده‌اش تکان داد و ظرف بزرگ حلیم را روی میز گذاشت.

-من موندم عمران خان با کدوم عقلی شما رو ول کرد و...

ادامه‌ی جمله‌ی سالار با اعتراض سیمین ناتمام ماند. سالار دستش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد و رو به کیوان کرد.

-تو چته عین ماتم زده‌ها زل زدی به من!

در سکوت نگاهش کرد. همیشه همین بود. از شرق به غرب زدن سالار بی‌نظیر بود. آنقدر راحت رفتار می‌کرد که می‌توانست تا سر حد جنون برساند.

-سر صبح اینجا چه میکنی؟ قراره کوه نداشتی مگه؟

-کوه سر جاش می‌مونه. اومدم به تو سری بزنم، آخه دلم زود به زود برات تنگ می‌شه.

کیوان تکیه‌اش را از صندلی گرفت؛ کاسه‌ی حلیم پرچارچین را از سیمین گرفت و زیر لب "تشکر"ی کرد.

-از آخرین باری که دیدمت فقط سه هفته می‌گذره سالار.

-تو بگو یک روز.

سالار بی‌خیال ظرف حلیم را از جلوتر کشید و قاشقش را در آن چرخاند. سرش را کمی جلوتر برد و عمیق نفس کشید.

-مامانم گفت بهتون بگم ظهر میاد اینجا.

سیمین دستی گوشه‌ی لبش کشید و تکه‌ای نان از سبد برداشت.

-سالار بخور... با مامانم هم دیشب صحبت کردم.

-حالا خواست تأکید کنه که یک وقت شما فراموش نکنی. بالاخره این مقوله خواهر شوهری و...

کیوان سری به لودگی سالار تکان داد و نچی کرد.

-سالار...

-اوه چشم ببخشید... یادم نبود حضرت آقا هنوز ساعت بیولوژیک بدنشون تنظیم نشده.

خنده‌ی بلند سیمین که بالا رفت، سالار چشمکی چاشنی لبخندش کرد و با بالا انداختن ابرویش، در سکوت مشغول خوردن حلیم جلوی رویش شد.

پایش را زیر برگ‌ها زد و به هم ریختشان. گویی زیر برگ‌ها به دنبال خاطرات نه چندان دورش می‌گشت. خاطراتی که مدتی بود گریبانش را تنگتر از قبل گرفته بود؛ اما اصرار به ندیدنشان داشت.

-دیشب بابات رو دیدم.

بی‌میل از شنیدن حرفی درباره پدرش پاشنه‌ی پاهایش را به زمین فشرد و با تکان پاهایش تاب را به حرکت در آورد.

-نکن بابا!

بی‌توجه به لحن طلبکارانه‌ی سالار تکانی دیگر به تاب داد.

-هر موقع گفتی دیشب بابات رو دیدم یاد اون فیلمه افتادم.

قهقهه‌ی بلند سالار در حیاط پیچید.

-یادته؟ عجب فیلمی بود.

کیوان زیر لب زمزمه کرد "دیشب بابات رو دیدم آیدا!"

سالار ضربه ای به کتف کیوان زد و سرش را خندان، بالا و پایین کرد.

-من زندگی خودم رو تو اون فیلم دیدم سالار.

جمله‌ی کیوان لبخند سالار را خشکاند و صورتش را جمع کرد.

-کاش دست از سر گذشته برمی‌داشتی. این وسط عمه سیمین بیشتر از تو شکست، اما به انداره‌ی تو ناله نکرد.

به طرف سالار برگشت و سری تکان داد.

-حیف!

سالار فشاری به شانه‌ی کیوان وارد کرد و از جایش بلند شد.

-می‌دونی که مامانت چطوره؟

-سکوت لعنتی... همیشه سکوت می‌کنه.

-گفتن و شنیدن بیشتر اذیتش می‌کنه.

صدای ناله و جیرجیر زنجیرهای خشک شده در سرش پیچید. نگاهش را تا نگاه منتظر و نگران سالار بالا آورد.

-اوضاع کارخونه در چه حاله؟

-طبق خواسته خودت به اداره‌ی کار، درخواست چند بافنده و طراح دادم.

کیوان از جایش بلند شد و مقابل سالار ایستاد.

-کسی هم مراجعه کرده؟

-زیاد؛ اما فعلاً سه نفری رو اوکی کردم برای مصاحبه. حالا بالاخره یکی دو تا ترگل و رگل بینشون پیدا می‌شه.

-پاشو برو.

سالار خندید و از جایش بلند شد. دستش را دور بازوی کیوان پیچید و با حفظ لبخند لب زد.

-با هم می‌ریم.

-کی دست از لودگی بر میداری تو؟

- هیچ وقت.

لبخندش از حرکات سالار را پس زد و دوشادوش سالار به طرف ساختمان رفت. بودنش بهترین اتفاق بود، حداقل حالا که میان این همه سردرگمی و بلا تکلیفی دست و پا می‌زد.

پلک های سنگین شده از زور بی‌خوابی را روی هم گذاشت و نفسش را آرام بیرون داد. با همان چشمهای بسته دستش را روی تار و پود ابریشمی ر*ق*ص*اند و طرح لبخندی صورتش را پوشاند. طرح ترنج و لچک دار در سرش چرخید و طرح خشتی و ترمه پررنگ‌تر از همیشه پشت پلک هایش نقش گرفت. از وقتی دست چپ و راستش را شناخته بود پای دار قالی نشسته بود. رج به رج بافته بود و دل بسته بود به این هنر که دست به دست از مادرش آموخته بود. دستش را روی کتف دردناکش گذاشت و چشم گشود. نگاه از قرمز زمینه‌ی تابلو فرش گرفت و از روی شانه نگاهی به لاله انداخت که بغ کرده گوشه‌ی دیوار کز کرده بود.

- چرا لجبازی می‌کنی؟

- لیلی به من کاری نداشته باش!

م*س*ت*اصل از پرخاش این روزهای خواهرش که ریتم آرام زندگیشان را به هم ریخته بود سری تکان داد و از پشت دار قالی بلند شد.

- الان دقیقاً مشکل بینی تو کجاست؟

لاله حرص خورده نگاهی به لیلی انداخت که بالای سرش ایستاده بود.

- حتماً مشکل داره که میگم. خدا که به من عین تو شانس نداده.

روی زانو نشست و دستش را روی دست لاله گذاشت. دوران بحرانی سنش را می‌گذراند و هر حرکتی یا حرفی را بر علیه خودش حساب می‌کرد.

- متوجه‌ی اوضاع بابا هستی؟ وضعیت مامان رو می‌بینی؟

نگاه پر غیظ لاله تلخندی رو لبش نشانده.

- این حال قافلی تو به کی رفته آخه؟

لاله دستی در هوا پراند و دستش را از زیر دست لیلی آزاد کرد.

- به من مربوط نیست. بابا قول داده بود پول عمل بینی من رو بده، حالا هم باید انجام بده.

خودش را به سمت دیوار کشید و تکیه اش را به دیوار نم گرفته اتاق سپرد. سردی دیوار را همچون رسانایی قوی روی پوستش حس کرد و کمی از دیوار فاصله گرفت.

-من تصمیم گیرنده نهایی نیستم، اما اگر با من بود قبول می‌کردم هزینه رو بدم، ولی...
برق نشسته در نگاه لاله را پس زد و انگشت های دردناکش را کف دست دیگرش فشرد.

-ولی چی؟ هر چی باشه قبوله لیلی جونم.

نگاهی به بینی باد افتاده ی لاله انداخت و لبخندش را پشت لیش نگه داشت. شانزده سالگی خودش کم از حال لاله نداشت، اما او درگیر چه بود و خواهرش در این وانفسا درگیر چه!

-ولی چی لیلی؟ اذیت نکن دیگه.

-من بودم قبول می‌کردم، اما دیگه هیچوقت به عنوان عضوی از خانواده روت حساب باز نمی‌کردم.

در کسری از صدم ثانیه لبخند روی لب لاله ماسید و لیلی بی تفاوت از جایش بلند شد.

-به خاطر یه عمل بینی می‌خوای اسم من رو از شناسنامه مامان و بابا پاک کنی؟ الان دوران فرزند سالاریه لیلی خانم. من رو تهدید نکن.

در جایش چرخید و رو به لاله کرد.

-تهدید نیست عزیز من... یادت نره که من هم مثل تو فرزند این خانوادم.

آرامش و منطق کلامش لاله را جری‌تر کرد.

-حالم رو بد می‌کنی با این آرامشت.

لبخندش از حرص لاله را پنهان کرد و با گفتن "بیا شام" از جایش بلند شد و دخترک را در اتاق تنها گذاشت.

-نگران نباش محمود؛ فقط یک سال از قسط خونه باقی مونده.

با شنیدن پیچ پیچ مادرش، در اتاق را آرام بست و روی نوک پا به طرف ابتدای راهرو رفت.

-شش ماهه افتادم تو خونه؛ شب تا صبح اون دختر رج می‌زنه و تو یک جور دیگه فلاکت می‌کشی.

دستش را روی دیوار مشت کرد و تلاش کرد تا عجز کلام پدرش را نادیده بگیرد.

-نترس محمود، درستش می‌کنیم. من که همیشه کار کردم، لیلی هم از طرف اداره‌ی کار معرفی شده به یک کارخونه فرش. فرم پر کرده فردا می‌ره برای مصاحبه.

-راست می‌گی فرخنده؟

لحن خوشحال پدرش لبخند کم جانی روی صورتش نشانده. تمام شش ماه گذشته را با دردها و ناله های شبانه سپری کرده بودند و نگاهشان روی تن بی رمق و فرتوت پدرش چرخیده بود که افتادن از داریست روزگارشان را زیر و رو کرده بود.

-آرزو دارم این همه درسی که به عشق فرش و طراحی فرش خونده نتیجه بده.

-توکلنت به خدا.

کمی خم شد و قبل از آنکه سرکی بکشد جمله‌ی مادرش، در جا نگاه‌اش داشت.

-فردا می‌رم بانک و مهلت می‌گیرم.

گره ای مهمان پیشانی‌اش شد و ناخنش را زیر دندان گرفت.

-بانک مگه اهمیتی به نداری ما می‌ده! ... یک سال قسط عقب افتاده و دو بار اخطاریه، جایی برای حرف نمی‌ذاره فرخنده خانم.

خانه اشان؟ خانه ای که در آن عمری را سپری کرده بود و هر روز آجرهای قرمزش را زیر انگشت کشیده بود و لمس کرده بود؟ خانه ای که مادرش، در خنکای اردیبهشت ماه، گوشه‌ای از حیاط تکه موکتی پهن کرده بود و دار کوچک قالی را کنار بوته‌ی شب بو و زیر شاخه های افشان بید مجنون علم کرده بود تا برای اولین بار رسم گره زدن را یادش بدهد؟ سرش را پایین انداخت و شانه اش را به دیوار راهرو تکیه داد.

-درد من اینه که دست و بالم بسته شده؛ می‌ترسم خونه رو مصادره کنن.

چیزی شبیه شیشه ته دلش ترک خورد و ناباور مشتش را جلو دهانش گرفت. فشار لب‌هایش روی هم کمترین عکس‌العملی بود که می‌توانست انجام دهد.

-تو نگران نباش محمود، مگر من مرده باشم که این اتفاق بیفته.

"خدا نکنه جانم" محمود قندی در دل فرخنده آب کرد و با صدایی که سعی در پایین نگه داشتش داشت آرام لب زد.

-تو فقط خوب شو آقا؛ سایهات بالای سر و من و این دخترها باشه کافیه.

-اما...

حالت م*س*تأصل پدرش گره ابروهایش را محکم‌تر کرد.

-من برم شام رو آماده کنم آقا. فعلاً فکر و خیال نکن.

صدای خندان و محکم مادرش که به گوشش نشست نگرانی‌اش را پس زد و به طرف سالن رفت.

نگاهش، گیر چهارخانه های سورمه ای و سفید پتو بود و بی حواس قاشق را در ظرف سوپ می چرخاند.

-لیلی.

با صدای فرخنده سرش را بالا آورد و پرسشی نگاهش کرد.

-چرا غذا نمی خوری؟

تمام اشتهايش با شنیدن حرفهایشان کور شده بود. "می خورم"ی آرام گفت و بی میل قاشقی از سوپ پر زرشک را در دهان گذاشت.

-خواهرت چرا نیومد بابا؟

-ولش کنید.

فرخنده تکه نان برشته ای از روی بخاری برداشت و در سینی روی پای محمود گذاشت.

-صداش کن ببینم حرفش چیه؟

-حرف نا حساب.

محمود زیر لب "اسغفرالله"ای گفت و سینی را روی تخت گذاشت.

-بابا اگر اهمیت بدین بدتر می شه.

با دیدن رنگ پریده و حال نزار پدرش، سرش را پایین انداخت تا بغضش را پنهان کند. تا شش ماه پیش همه چیز روی روال بود، اما پرت شدن و شکستگی دست و پا و در نهایت آسیبی که به ستون فقراتش وارد شده بود چند وقتی او را روی تخت بیمارستان خوابانده بود و بعد هم به مدد مراقبت های مادرش و فیزیوتراپی، کمی اوضاع بهتر شده بود، اما هزینه های کمرشکن درمان، همان حداقل پس اندازشان را هم به تاراج برده بود.

-لیلی... بابا.

لبش را گزید و سرش را بالا آورد.

-لاله چی می گه؟ من فقط پچ پچ شنیدم، مامانت هم حرفی نزد. ظاهراً نامحرم شدم و شنیدن یک چیزهایی برام قدغن شده.

-بابا، لاله با من. شما بهش فکر نکن.

نگاه محکم و منتظر محمود از جا بلندش کرد و پایین تخت چوبی یک نفره‌ی محمود کشاندش. دست لرزان محمود را در دست گرفت و سرش را نزدیک برد.

- غرور جوونی باد انداخته تو دماغش، این طفلک فکر می‌کنه باید دماغش رو عمل کنه.

لبخند کم رنگ محمود دلش را گرم کرد. انگشتش را روی زبری دست محمود کشید و دلش خش برداشت از زبری دست های پدرش.

- خجالت می‌کشم ازتون، پیش سر و همسر شرمنده شدم؛ روزگارتون سخت می‌گذره.

فشاری به دست محمود وارد کرد و لیش را زیر دندان کشید تا لرزش صدایش را کنترل کند.

- این حرفتون درست نیست بابت، الان اونهایی هم که درآمد درست و حسابی دارن، زورشون میاد هزینه‌ی عمل بینی بدن.

- لیلی خوب می‌دونی چی می‌گم.

تلخندی زد و با خم کردن سرش ب*و*سه ای پشت دست پدرش زد.

- شما نگران نباشید؛ چند صبای دیگه که صحیح و سالم سرپا شدین این روزهای سخت جبران میشن؛ الان فقط به فکر درمان باشید.

محمود دست لرزانش را روی سر لیلی کشید و با صدای بم و گرفته‌اش "ان شاءالله" ای گفت و سکوت کرد.

باز هم شب و راز و نیاز عاشقانه‌ی ستارگان و ماه...

نقطه‌های سفید نورانی گرد ماه که عاشقانه چشمک می‌زنند و لحظه شماری می‌کنند برای ب*و*سیدن روی ماه؛ و زیباست روی گرفتن زمین از دلدادگی آنها و کشیدن پرده‌ی خواب روی سرش.

نگاهش به ستاره‌ی پرنوری بود که انگار تلاش داشت درخشندگی‌اش را به رخ بکشد. دلش ساعتها معلق ماندن در سیاهی شب و تنهایی را می‌خواست. از همانهایی که خلوت و سکوتش خوف بر جانانت می‌نشانند.

دغدغه‌ی این روزهایش با قرنهای فاصله از دغدغه‌ی چند سال پیشش، پیشی گرفته بود و به سرعت نور پیش می‌رفت. تا چند وقت پیش کم یا زیاد گذرانده بود، اما این روزهایشان چنان در هم گره خورده بود که حتی صبر هم دیگر برایش کم معنا می‌نمود.

نگاه از بیرون گرفت و در جایش چرخید. باریکه‌ای از نور تک لامپ حیاط روی صورت لاله، لبخندی روی لیش نشانند. شام نخورده خوابیده بود و دلش تکه تکه شده بود برای خواهرکی که معضل بزرگش

عمل بینی شده بود و حال و روز همه را نادیده گرفته بود و بی رحمانه عرصه را به خودش و بقیه تنگ کرده بود.

پتو را زیر چانه‌اش مچاله کرد و پلک‌های خسته‌اش را روی هم گذاشت.

"کارخانه فرش ترنج" ... طرح ترنج را در سرش پررنگ کرد و در دلش کورسوی امیدی روشن...

امیدوار بود فردا بتواند شاخ بیکاری را بشکند و در این کارخانه شغلی مناسب و مرتبط با رشته‌ی تحصیلی‌اش بیابد. آرزوی دیرینه‌اش داشتن کارگاه فرش کوچکی بود که هرگز نتوانست در موردش حتی با کسی صحبت کند.

وقتی پول نباشد آرزوها هم خفه می‌شوند. گوشه‌ای از دلت خاک می‌خورند و فقط می‌توانی عتیقه و زیرخاکی بودنشان را با حسرت در سرت فریاد بزنی.

لاله گفته بود تا آخر عمر از داربست متنفر است و پدرش تلخندی زده بود. مادرش، زنیت کرده بود و تیماردار شده بود روزهایی که از درد آرتروز گردن، لب زیر دندان فشرده بود تا "آخی" نگوید و شوهرش را که امروز محتاج کمک بود، درگیر خجالت نکند. پلک‌هایش را روی هم فشرد و دلش مچاله شد از روزهای پردرد پدرش. در ناز و نعمت نبودند، اما همیشه همه چیزشان به جا بود و طعم غربت و تنهایی نچشیده بودند.

تبادل که به هم بریزد، حس غربت و تنهایی چنگ می‌زند به جانت و ذره ذره در این حس ناامنی دست و پا می‌زنی تا راهی برای رهایی بیابی. ای کاش کارخانه‌ی فرش ترنج همان ریسمان رهایی باشد تا با چنگ و دندان آویزان نشود؛ خودش را بالا بکشد و از این فشار، خود و خانواده‌اش را نجات دهد. باید زنانه مردانگی می‌کرد و از این تلاطم می‌گذشت. سرش سنگین از همه‌ی در جایش تکانی خورد و پتو را روی سرش کشید و آرام لب زد. "منتظر نمی‌مونم؛ برای آینده‌ی بهتر با تمام توانم پیش می‌رم".

با نگاهی اجمالی به فرم پیش رویش از جا بلند شد و به سمت میز منشی رفت.

-خدمت شما.

منشی نگاهش را از مانیتور جدا کرد و با انگشت اشاره عینکش را بالا داد.

-تصحیح کردی آدرس رو؟

لیلی لبخندی زد و "بله"ی آرامی گفت.

-تشریف داشته باشید تا جناب ادهم تشریف بیارن.

"تشکر"ی کرد و با چرخیدن در جایش به سمت صندلی چرمی رفت و روی آن نشست. کیف بزرگش را روی پایش گذاشت و نگاهی به دور تا دور سالن چرخاند. اسم این کارخانه را زیاد شنیده بود، اما اسم و

رسمی که در بازار کار داشت با اوضاعی که اینجا می‌دید کمی جور در نمی‌آمد. همه چیز به رغم تمیز بودن قدیمی به نظر می‌رسید.

لبش را روی هم فشرد و سعی کرد افکارش را جمع کند. امیدوار به اینکه بتواند جناب ادهم را راضی کند، به گوشه ای نامعلوم زل زد.

-لیلی خانم!

سرش را با تأخیر و اندکی تعجب چرخاند و نگاهی به دختر کنار دستی‌اش انداخت.

-سلام! بفرمایید.

دختر خجالت زده "سلام"ی کرد و کمی خودش را جلوتر کشید.

-به نظرت استخدامم می‌کنن؟

لبخندی زد و کمی در جایش جابه‌جا شد.

-صبور باشید. شما کار بلد باشی و مسئولین اینجا دنبال آدم کار بلد باشند نود درصد کار جلو رفته.

-اون ده درصد کجا می‌مونه؟

-شانس!

دختر نفسش را پر صدا بیرون داد و تکیه‌اش را به مبل داد.

-بهتره نود به ده رو جابه‌جا کنی.

لیلی لبش را در دهان کشید تا جلوی خنده اش از لحن بامزه‌ی دخترى که حتى اسمش را هم نمی‌دانست، بگیرد.

-من لیلی امیری هستم.

-منم هنگامه ایزدی. ببخشید سرک کشیدم روی برگه اتون. کمی برام جالب بودی.

کمی در جایش جابه‌جا شد و سؤالی نگاهش کرد.

-چهره‌ات... بهت نمیاد اهل اینجا باشی. این پوست گندمی و چشمهای کشیده مشکى.

لیلی لبخندی زد و سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد.

-اصالتاً جنوبی هستیم، اما چند سالی هست ساکن تبریزیم.

هنگامه ابرویی بالا انداخت و خوشحال از کشفش نگاه ریزی به منشی انداخت و سرش را نزدیک سر لیلی برد.

-دلم عین سیر و سرکه می‌جوشه. خدا کنه زودتر بیان.

-از کجا می‌دونی نیومدن؟

هنگامه تکانی به خودش داد و لبخند دندان نمایی زد.

-از صبح زود اینجا بودم.

لیلی به میمیک صورتش که شیطنت‌وار کلمات را ادا می‌کرد آن هم با آن لهجی ناب خیره ماند. ساده بود و بی‌ریا... از همان آدمهایی که گره ابرو را غلاف می‌کنند و لبخندشان را با سخاوت عرضه می‌کنند و خودشان هستند. ترس از قضاوت ندارند و بی‌غل و غش داشته‌های قلبی‌شان را بازگو می‌کنند.

-سلام آقایون؛ خوش آمدید.

با صدای منشی و ضربه‌ای که هنگامه به دستش وارد کرد از تجزیه و تحلیل رفتار هنگامه بیرون آمد و نگاهی به دو مرد جوان که یکی رو به میز منشی احوالپرسی می‌کرد و دیگری کمی متمایل ایستاده بود، انداخت. دستی به مقنعه اش کشید و زیر نگاه خیره‌ی مرد جوانی که لبخندی نه چندان خوشایند به لب داشت، سرش را پایین انداخت. و چقدر لبخندها متفاوت است و ساده‌لوح به نظر خواهی رسید زمانی که گمان کنی تمامی لبخندهای اول بی‌غل و غش خواهند بود.

-بفرستید اتاق جناب ادهم.

-چشم، فرم‌ها رو میز ایشون آماده‌ست.

کیوان سری به تایید تکان داد و به سمت سالار چرخید.

-سالار... حواست هست؟

لحن محکم و صدای خش‌دار پیچیده در سالن سر لیلی را کمی بالا آورد و نگاهی به پشت سر مرد جوان انداخت.

-چوخ گوزل... یا الله...

لیلی با چشمهای درشت شده به سمت هنگامه برگشت که خیره به دو مرد دستش را جلو دهانش گرفته بود و چیزهایی را به ترکی زمزمه می‌کرد. تعجبش را پس زد و گوشه‌ی لبش را گزید. این دختر در نوع خودش منحصر به فرد بود.

صدای قدمهای دو مرد جوان که هر کدام به سمت اتاقی می‌رفتند آنچنان محکم بود که لحظه ای احساس کرد در حال سان دیدن از رژه است.

-خانم ایزدی تا یک ربع دیگه بفرمایید داخل.

هنگامه "چشم"ی گفت و دست هایش را پراسترس درهم قفل کرد.

-این دو نفر رئیس باشن قطعاً من استخدام نمی‌شم.

نگاهش گنگ و مبهم روی هنگامه چرخید.

-ندیدیشون؟ عین این مدل‌ها بودن.

-مگه اومدی شو لباس؟ چکار داری اونها چه مدلی بودن؟

هنگامه نچی کرد و ناخن انگشت شستش را زیر دندان گرفت.

-بابا جان، این قد و بالا رو دیدی؟ من گفتم الان یک آدم پیر میاد داخل و دلش برای ما می‌سوزه و استخدامی رو شاخمونه... چه می‌دونستم دو نفر رو با این هیبت می‌بینم!

کنترل دستش برای نگرفتن دست هنگامه سخت بود. این دختر پشت چهره‌ی خندان و بی خیالش نره ای اعتماد به نفس نداشت. درست بود که هر دو مرد خوش پوش و قد بلند بودند، اما برای او چندان مسئله بغرنجی نبود، اولویتش پیدا کردن کار بود و نجات از این تنگنا. دستش را روی دست هنگامه گذاشت و نگاهی به چهره‌ی نامطمئنش انداخت.

-امیدوار باش، هنوز که چیزی معلوم نیست.

هنگامه پوست لیش را جوید و نگاه مرددش را از لیلی دزید. لیلی سکوت کرد، اما ذهنش درگیر آدمی بود که تا چند دقیقه‌ی پیش فارغ از هر استرسی می‌خندید و حالا با دیدن دو مرد جوانی که حتی سمتشان را، در این کارخانه نمی‌دانست لبخندش با نگاهی نگران محو شده بود.

-بفرمایید داخل. جناب ادهم منتظرن.

با صدای منشی هنگامه دستش را از زیر دست لیلی بیرون کشید و با لبخند عجولی از جایش بلند شد و به طرف اتاق رفت.

-وای لیلی من اصلاً امیدوار نیستم.

-خانم امیری بفرمایید داخل.

با تذکر منشی فشار خفیفی به دست هنگامه وارد کرد و کمی فاصله گرفت.

-نگران نباش.

-منتظرت می‌مونم.

لیلی سری به نشانه‌ی تفهیم تکان داد. با صاف کردن مانتوش به طرف اتاق رفت و بعد از زدن ضربه‌ای آرام به در اتاق، وارد شد.

-بفرمایید بشینید.

سری تکان داد و آرام به سمت صندلی رفت و بی توجه به نگاه خندان مرد مقابلش روی صندلی چرمی نشست.

لبه‌ی مانتوش را روی زانوش کشید و دستهایش را در هم پیچید. نگاهش را آرام دور اتاق چرخاند و با دیدن گلدان بزرگ ارکیده‌ی سفید روی میز ناخودآگاه لبخندی روی لبش نشست. تنها سفیدی اتاق همان گلدان ارکیده بود که روی میز خودنمایی می‌کرد.

صدای ورق خوردن کاغذها، تنها صدایی بود که در اتاق پیچیده بود و او فرصتی پیدا کرده بود تا در سکوت محیط را کنکاش کند تا شاید بتواند افکارش را نظم دهد و مثل هنگامه دچار استرس نشود. با یادآوری هنگامه که ناامید از اتاق بیرون آمده بود، اما گفته بود که منتظر می‌ماند تا کار او هم تمام شود که حداقل اگر استخدام نشدند، لیلی داستان را گم نکند، لبخندی روی لبش نقش بست.

-چه لبخند زیبایی!

از بی پروایی مرد مقابلش اخمی کرد و لبه‌ی مقنعه‌اش را جلو کشید. کمی در جایش جابه جا شد و نگاهش را م*س*تقیم به سالار دوخت.

-خانم امینی. لیلی امینی درسته؟

لیلی سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد و زیر لب "بله" ای گفت.

-اینجا نوشتید که ایسانس صنایع دستی دارید و مسلط به زبان انگلیسی هستید. نقشه خوانی فرش چی؟

لیلی لب از لب باز نکرده در اتاق باز شد و رایحه‌ی عطری تلخ در مشامش پیچید.

از روی شانه نیم نگاهی به سمت در انداخت.

-نفرمودید خانم امیری!

با صدای سالار چشم از مرد جوان گرفت، به سمت سالار چرخید و سعی کرد تمرکز کند.

-هم نقشه خوانی، هم طراحی نقشه، هم بافت فرش...

سوت بلند بالای سالار کمی معذبش کرد. گمان می کرد کسی با این سمت و موقعیت موقرتر از اینها رفتار کند.

-آفرین به شما خانم...-

-سالار...-

سالار متحکم کیوان، لبخند سالار را کش آورد، اما سالار دست به سینه ابرویی بالا انداخت و چشمکی به کیوان زد. کیوان به سمت یکی از صندلی ها رفت و روی آن نشست.

لیلی نگاهی به کیوان انداخت و به رسم ادب "سلام" آرامی گفت. لبخند کش آمده سالار و بدتر از آن، نگاه خیره ی این مرد، ناخودآگاه احتیاطش را بیشتر می کرد.

-با کامپیوتر یا دستی؟-

لیلی تکانی خورد و با گرفتن نگاه از کیوان به سمت سالار برگشت.

-هر دو.

کیوان تکیه اش را به صندلی داد و پایش را روی پا انداخت و تمام حواسش را به مکالمه ی آن دو داد.

-جایی هم کار کردین؟-

-نه متأسفانه.

سالار موشکافانه نگاهش کرد و منتظر ماند.

-یک سالی هست لیسانس رو گرفتم، اما نتونستم شغلی مرتبط با رشته ی تحصیلی م رو پیدا کنم. کمی هم درگیر مسائل شخصی بودم.

سالار آرنجش را روی دسته ی صندلی گذاشت و خیره به لیلی امینی بود و حس می کرد می تواند نیروی کارآمدی باشد و همین ابتدا به ساکن گزینه ی نسبتاً خوبی را برای این سمت پیدا کرده.

-باافنده هم هستید؟-

-بله. فرش ابریشمی.

سالار سرش را با طمأنینه بالا و پایین کرد. نفسش را آرام رها کرد و ساعد دو دستش را روی میز گذاشت.

-بسیار هم خوب. شما بفرمایید... باهاتون تماس می گیریم.

لیلی به رغم استرس برای پذیرفته شدن یا نشدن در این شغل، "خواهش میکنم"ی گفت و از جایش بلند شد.

-ممنون بابت وقتی که گذاشتید.

سری به نشانه‌ی سپاس تکان داد و با گفتن "خداحافظ"، زیر نگاه خیره‌ی کیوان که پایش را روی پا انداخته بود از اتاق بیرون رفت.

-میگما!

کیوان سرش را بالا آورد و منتظر نگاهش کرد.

-این خانم امیری هم لعبتی بود برای خودش. خوشم اومد ازش.

پوزخندی که می‌رفت روی لبهایش نقش ببندد را پس زد و با انداختن خودکار به صندلی تکیه داد.

-حرف جدید بزنی سالار! تو، تقریباً از همه‌ی زنها خوشت میاد.

سالار قهقهه ای زد و کمی در جایش جابه‌جا شد.

-به جان کیوان این دختر متفاوت بود.

-شنیدم عمو اردوان هم هر زنی می‌دیده می‌گفته این متفاوت. تو عجیب من رو یاد اون می‌ندازی.

-خدا قسمت کنه یار اجنبی عین عمو اردوان جنابعالی.

سالار خیره به کیوان لبخند زیرکانه ای زد و و ابرویی بالا انداخت.

-هر چند وطنی های چشم و ابرو مشکی ملس تر هستن.

کیوان با یادآوری چهره‌ی لیلی چشمهایش را تنگ کرد و سالار نگاهش را م*س*تقیم به کیوان دوخت.

-نگو که ذهن تو رو هم درگیر کرد!

کیوان از روی صندلی گردان بلند شد و به سمت پنجره‌ی رو به محوطه رفت.

-دهنت رو ببند سالار.

سالار بی توجه به لحن هشدار دهنده‌ی کیوان از جایش بلند شد و به طرف کیوان رفت.

-حالا باید ببینم چی می‌شه.

کیوان بی آنکه نگاهش کند شمرده شمرده لب زد.

-تا قبل از اینکه من پیام ، اینجا چه می‌کردی مهم نیست؛ اما الان که تصمیم دارم تکونی به این اوضاع بدم انتظار دارم محکم تر بجسی به کار و مناسبت‌ها با جنس لطیف رو برای بیرون از کارخونه بذاری.

خنده‌ی بلند سالار سوهانی به اعصابش کشید. دستی به شانهِ کیوان گذاشت و آهسته فشرد.

-اون که چشم، اما خب...

نیم نگاه کیوان ساکتش کرد. لبخندش را جمع کرد و دستش را از روی شانهِ کیوان پایین آورد.

-ترش نکن بابا، من که چیز خاصی نگفتم. یک هفته‌س برگشتی ایران، اندازه یک ماه تذکر دادی.

دستش را در جیب شلوار فرو کرد و از روی شانهِ نگاه‌ی به سالار انداخت؛ اما سالار بی توجه به نگاه شماتت بار کیوان، به سمت میز رفت و دسته‌ای کاغذ را از روی میز برداشت و در هوا تکان داد.

-این رزومه ها رو مرور کن؛ باید زودتر دست به کار بشیم.

کاغذها را روی میز انداخت و سوت زنان از اتاق بیرون رفت.

"نرود میخ آهنی در سنگ" سری به تأسف داد و به سمت میز رفت. کاغذهای مرتب شده را برداشت و به لبهِ میز تکیه داد.

یکی یکی ورق زد و روی هر کدام را به دنبال نکته قابل توجهی بیشتر زیر و رو کرد. خیال خام بود که بتواند به این زودی ها اوضاع را سامان بدهد.

با دیدن رزومه‌ی لیلی کمی تأمل کرد و چشمهای ریز شده اش را با دقت روی مشخصات این دخترک سبزه‌رو چرخاند. امیدوار بود اطلاعات نوشته شده درست باشد و به اندازه‌ی کافی مهارت داشته باشد تا بتواند به عنوان یک نیروی کارآمد روی این دخترک سبزه روی ریز نقش حساب کند.

کلافه از آینده‌ی نامعلوم، کاغذها را روی میز گذاشت و نگاهش به دانه های بارانی دوخت که کم‌کم روی شیشه رد می‌انداختند و فضای آن طرف را کدر، اما ذهنش درگیر مشکلات کارخانه بود که باید با آنها دست و پنجه نرم می‌کرد.

لیلی نگاه‌ی به رد تیره‌ی، جای خالی ساعت روی دیوار انداخت. عادت به تغییرات زمان‌بر است. هرچه تغییر بزرگ‌تر، مدت زمان عادت هم بیشتر. گاهی اتفاقات و تغییرات آنچنان ناگهانی بر سرت آوار می‌شوند که حتی فرصت آنالیز پیدا نمی‌کنی و به یکباره در دل حادثه غوطه‌ور می‌شوی. دست و پا میزنی تا راهی برای رهایی بیابی و از هول و هراس خلاصی پیدا کنی، اما گاهی همین دست و پا زدن های بیهوده بیشتر پایین می‌کشاندت و ناغافل غرق شوی.

با گوشه‌ی چشم نگاهی به پدرش انداخت که ظاهراً غرق در تحلیل اقتصادی در حال پخش از تلویزیون بود، اما خدا می‌دانست در حال دست و پنجه نرم کردن با کدام یک از هزار و یک چرای ذهنش است. نگاه از گونه‌ی بیرون زده و چشم‌های فرو رفته‌ی پدرش گرفت و دل پاره پاره از مظلومیت نشسته در چهره‌ی تنها مرد زندگیش را وصله زد و سرش را پایین انداخت.

اگر تغییر نکنی و در خیال حفظ شرایط موجود بمانی قطعاً سخت‌تر می‌گذارنی. همچون سکوت و سکون مرداب ... آرامشی سراسر خوف... باید تغییری به وجود آوری وگرنه اسیر باقی می‌مانی. یا تغییر یا اسارت. اولی ممکن است همراه با مشقت باشد، اما از راکد بودن نجاتت می‌دهد، اما اسارت تا آخر عمر همراهت خواهد ماند و هر روز عرصه را برایت تنگتر خواهد کرد.

-لیلی!

سرش را با مکت چرخاند و لبخندی چاشنی صورتش کرد.

-چیزی می‌خوای بابا؟

-نه بابا جان. رفتی برای کار؟ جواب ندادن بهت؟

لبخندی زد و سری به نشانه "نه" بالا انداخت.

-نه چی؟ نرفتی یا جواب ندادن؟

-رفتم؛ فعلاً باید منتظر بمونم.

-امیدی هست؟

با یادآوری چهره‌ی سخت و موشکافانه‌ی مردی که حتی نمی‌دانست مناسبتش در آن دم و دستگاه چیست شانه‌ی او بالا انداخت.

-من امیدوارم ولی باید صبر کنم.

-نگران نباش، توکل به خدا.

لیلی دستش را روی فرش لاک‌ی رنگ گذاشت و با کمک دستش از جا بلند شد.

-به این کار نیاز دارم بابا، اگر قبولم نکردن مجبورم دوباره برم و باهاشون صحبت کنم.

-کاش می‌تونستم همراهت بیام.

لبخند پرننگی به نگرانی پدرش زد.

-بابا از دوران بچگی من زمان زیادی گذشته. اما چشم اگر از پیش بر نیومدم حتماً بهتون میگم، شاید همفکری با شما بتونه گره گشا باشه.

مکثی کرد و ادامه داد.

-الان برم غذا رو آماده کنم که حسابی گرسنه هستیم.

لبخند نصف و نیمه ای زد و به سمت آشپزخانه‌ی نسبتاً کوچکی رفت و پدرش را با افکار هزار رنگ از آینده‌ی نامعلوم تنها گذاشت.

قاشق بزرگی از برنج زعفران خورده را روی دیس برنج ریخت و از روی شانه نگاهی به لاله انداخت که به دیوار کنار اجاق گاز تکیه داده بود و نگاهش به دیس روی کابینت بود.

-لاله خانم قرار بود خورشت بکشی.

لاله بی آنکه از جایش تکانی بخورد، همچنان خیره بود.

قاشق را در ظرف گذاشت و در کابینت بالای سرش را به هوای پیدا کردن کاسه‌ای برای خورشت باز کرد. تا کی این بازی ادامه داشت را نمی‌فهمید. قرار بود همینطور برای عمل بینی عزا بگیرد و قیافه‌ی درهمش اخم مادر و سرشکستگی پدرش را به دنبال داشته باشد؟

-برو کنار.

لاله کمی از جایش تکان خورد و عقبتر رفت.

-قراره اتفاقی بیفته که تو جلوتر ماتم گرفتی!؟

-اتفاق افتاده.

ملاقه را در دیگ خورشت چرخاند و با احتیاط مقداری خورشت در کاسه‌ی چینی ریخت.

-اگر قرار به بچه بازی داری بگو تا آدم بزرگ حسابت نکنیم. ناسلامتی هجده سالته.

-همین که شما خانم بزرگی بسه.

دستش ما بین راه ایستاد و نگاه متأسفی به لاله انداخت که بی توجه از آشپزخانه بیرون زد و راه اتاق مشترکشان را در پیش گرفت.

نفسش را پر صدا بیرون داد و نگرانی‌اش از نابسامانی روحی و رفتاری لاله را پس زد. امیدوار بود با کشیدن نقاب خونسردی روی صورتش بتواند ذهن درگیر پدر و مادرش را کمی آرام کند.

-بابا مگه...

لیلی سرفه‌ای کرد و کمی سالاد گوشه‌ی بشقابش ریخت، اما لاله بی توجه به هشدار نامحسوس لیلی کمی در جایش جابجا شد.

-بابا مگه نگفتی پول عمل بینی من رو میدی؟

محمود دستش میانه راه ایستاد و نگاهی به لاله انداخت.

-لاله بس کن مامان.

لحن هشدار دهنده فرخنده دخترک چموش را ساکت نکرد.

-خودش گفت مامان.

محمود قاشق برنج را پایین آورد و گوشه‌ی بشقابش گذاشت.

-مگه گفتم نمی‌دم؟

-محمود لطفاً!

محمود دستش را به نشانه‌ی سکوت بالا آورد و فرخنده گوشه‌ی لبش را پر حرص زیر دندان گرفت.

-خب مامان بذار حرفم رو بزنم. این روزها هر چی خواستم حرف بزنم لیلی خانم شد سپر و نداشت من حرف بزنم.

صدای نسبتاً بلند برخورد قاشق با بشقاب چینی سر لیلی را بالا آورد.

نگاهی به لاله انداخت که انگار امشب قصد فوران داشت. جایی خوانده بود به لحاظ روانشناسی، انسانها تنها در شرایط امن و پیش بینی پذیر می‌توانند به منفعت فردی و جمعی در کنار هم بیندیشند. پوزخندی روی لبش شکل گرفت و در سکوت منتظر ادامه‌ی حرف لاله ماند.

-بابا اصلاً تو این خونه به منم فکر می‌کنیدی؟ ناسلامتی من امسال کنکور دارم.

-برای همینه اینقدر به فکر عمل بینی هستی؟

لاله زهر کلام فرخنده را پس زد و روی زانو به سمت تخت چوبی محمود رفت.

-اصلاً خودت ببین...

لاله نیم رخش را به سمت محمود چرخاند و با انگشت اشاره نوک بینی‌اش را بالا داد.

-این عمل نمی‌خواد؟

"لاله"ی خفه‌ی لیلی که تلاش داشت لاله را آرام کند، نگاه محمود را از نیم‌رخ لاله به سمت لیلی سراند. محمود سینی غذا را روی تخت گذاشت و تلخندی زد.

-عزیز من، مگه من گفتم پول نمی‌دم؟ ولی باید کمی صبر کنی.

لیلی نگاه ریز شده‌اش را به لاله داد که با سرکشی و قیافه‌ای حق به جانب، همچنان مرغش یک پا داشت. لاله از همان آدم‌هایی بود که در شرایط ناامن منفعت فردی‌اش بر منفعت جمع اولویت پیدا می‌کرد. اگر کمی دقت می‌کرد و متوجه می‌شد وضع نابسامان و اوضاع آشفته‌شان می‌بود این طور عمل نمی‌کرد.

-این رفتارها برای چیه لاله؟

-بذار من حرفم رو بزنم.

لیلی منتظر نگاهش کرد.

-دو ساله هی امروز و فردا می‌کنید. خب من هم یه اولویتهایی دارم.

فرخنده سرش را به تأسف تکان داد و بشقاب نیم خورده‌اش را پس زد.

-از نون شب واجب تره؟ اون هم تو این روزهایی که باید از دل سنگ نون در بیاریم.

لاله از جایش بلند شد و لبه‌ی تخت نشست. دست پدرش را در دست گرفت و با لحن ملتمسانه‌ای لب زد.

-بابا، جون من قول بده.

-باورم نمیشه لاله! تو واقعاً هجده سالته؟

لاله سرش را به سمت لیلی چرخاند و چشمهایش را ریز کرد.

-منظور؟

-با خواهرت درست حرف بزن لاله.

با تشر محمود زیر لب "معذرت می‌خواهم" آرامی گفت و سرش را پایین انداخت.

-پاشو بیا کارت دارم.

لیلی از جایش بلند شد و همانجا کنار سفره منتظر لاله ماند.

-هر چی هست همینجا بگید، نمی‌خوام بحثون بشه.

لیلی لبخندی زورکی زد.

-بحثی نیست بابا. من و لاله قبلاً حرف زده بودیم، اما انگار یادش رفته.

لاله نفسش را پرحرص بیرون فرستاد و از روی تخت محمود بلند شد.

-منظورت همون موضوع عضو خانواده نبودن و شناسنامه‌ست دیگه؟

فرخنده نگاه باریک شده‌اش را میان دو دختر چرخاند و گفت.

-جریان چیه؟

لاله تابی به گردنش داد. دسته موی فردارش را پشت گوشش فرستاد و با حالت پیروزمندانه رو به فرخنده گفت:

-لیلی خانم فکر می‌کنه حالا که من به این کار اصرار دارم، بچهم و بهتره به عنوان یک عضو خانواده روی من حساب نکنید.

-پر بی‌راه هم نگفته خواهرت.

جمله‌ی فرخنده اخمی روی صورت لاله نشانده.

-بهتره الان هم بری تو اتاقون و خوب فکر کنی ببینی کجای کار و خواسته ات ایراد داره.

-مامان!

لیلی از جایش تکان خورد و با دور زدن سفره به سمت لاله رفت و دستش را دور مچ دست لاله محکم کرد.

-لاله! شرمنده‌ات شدم بابا.

همین جمله کافی بود تا فشار دست لیلی دور مچ لاله بیشتر شود و "آخ" خفه‌ای بکشد. فرخنده خودش را سرگرم جمع کردن سفره کند تا نگاه خیسش در نگاه شرمنده‌ی شوهرش ننشیند. لیلی دست دخترک را کشید و به سمت اتاق برد.

-دستم رو ول کن.

لیلی بی توجه به لاله که تلاش می‌کرد مچ دستش را آزاد کند، از راهرو گذشت و با، باز کردن در اتاق، او را به داخل اتاق پرت کرد و در را پشت سرش بست.

-زده به سرت لاله؟

لاله، مچ دستش را آرام مالید تا کمی از دردش را کم شود.

-دستم داغون شد.

-فکت باید داغون بشه که فقط تکون می‌خوره و نمی‌فهمه چی می‌گه.

چشمهای گرد شده لاله را پس زد و به دیوار تکیه داد.

-چیه؟

صدای خنده‌ی عصبی لاله اعصابش را خراب کرد. با حفظ موضع و در حالی که سعی داشت صدایش را پایین نگه دارد کمی از دیوار فاصله گرفت و روبه‌روی لاله ایستاد.

-بس کن... خجالت نمی‌کشی؟

در کسری از ثانیه خنده از لبان دخترک پرکشید و اخمی روی صورتش نشست.

-جدی جدی فکر کردی من ازت می‌ترسم؟

-نه نمی‌ترسی. ولی واقعاً این موضوع این همه برات ارزش داره که با اون همه ایما و اشاره من و مامان، باز هم حرف خودت رو می‌زنی و اصلاً نمی‌فهمی با این حرفها بابا رو شرمند می‌کنی؟

لاله دستش را در هوا پراند و تنهش را روی تخت کشید.

-دخالت نکن لیلی.

-چرا عوض شدی؟ چته اصلاً؟

لاله چینی به صورتش انداخت و با دندانهایی که از حرص روی هم می‌سایید به لیلی زل زد.

-مگه با تو حرف نمی‌زنم؟ آخه چه مرگته؟

لاله چشمهایش را در حدقه چرخاند و از جایش نیم‌خیز شد.

-مامان خانمت خبر داره دختر محبوبش چقدر مؤدبه؟

لیلی سری به تأسف تکان داد و قدمی جلو آمد.

-قراره حرف بزنی، پس حرف بی ربط تحویل من نده.

لاله نفسش را کلافه بیرون داد و این بار تنه‌اش را محکم به دیوار پشت سرش کوباند.

-وای وای وای. حالم رو بد می‌کنی با این اداهات.

-من رو که می‌شناسی، به قول مامان، من اگر روابط بین الملل می‌خوندم موفق تر بودم؛ حالا چطور شده که تو حرف های ساده من رو نمی‌فهمی؟

صورت کج شده لاله، لبخندی روی لبش نشانده. خواهر بامزه‌اش در عرض چند ماه به موجودی سرکش تبدیل شده بود و از خر شیطان پایین آمدنی نبود.

-خب، الان بگو ببینم دردت چیه؟

-دردم تویی که عین بختک افتادی روی زندگی من و ادای از ما بهترن رو در میاری. ادای این مشاورها رو در نیار؛ نه اینجا مدرسه ست و نه تو مشاور.

دست مشت شده‌ی لیلی و لبی که زیر دندان گرفت تا خشمم را کنترل کند از چشم لاله دور نماند.

لاله با دیدن اوضاع آشفته کمی در جایش جابجا شد و نگاه دزدانه‌ای به لیلی انداخت و از روی تخت بلند شد.

با یک حرکت سریع و زیر نگاه خیره‌ی لیلی از کنارش گذشت و از اتاق بیرون رفت.

بهتش از رفتار لیلی با صدای کوبیده شدن در اتاق ته نشین شد و چیزی گوشه‌ی دلش فرو ریخت. نگاه نابورش به جای خالی لاله‌ای بود که چند دقیقه پیش روی تخت نشسته بود و حرف خودش را می‌زد. یعنی این موضوع آنقدر برایش مهم بود که فکر و ذکرش را درگیر کند و چشم روی واقعیت زندگی سختشان ببندد؟

هر چه خاطرات و گذشته‌شان را مرور می‌کرد به غیر از اینکه محبت پدر و مادرشان به یک اندازه بینشان تقسیم شده بود چیزی یادش نمی‌آمد، اما امشب لقب "محبوب" را از لاله گرفته بود و هرچه در سرش مرور می‌کرد ردی از این محبوب‌تر بودن را نمی‌دید. ناموفق از درگیری ذهنی‌اش از اتاق بیرون رفت و با دیدن چهره‌ی نگران و متأسف پدرش دلش چنگ شد. مادرش هم که ظاهراً مشغول شستن ظرف‌ها بود، اما از یکی دو باری که بشقاب از دستش رها شد و کف سینک ظرفشویی افتاد، به خوبی نشان می‌داد که اعصابش به شدت تحریک شده. بی توجه به لاله که روبه‌روی تلویزیون نشسته بود و کانال‌ها را بالا و پایین می‌کرد، به سمت آشپزخانه رفت تا کمی کمک حال مادرش باشد.

نگاهش به سقف سفید اتاق بود و ذهنش هزار جای دیگر. تا نزدیک صبح رجه زده بود و با دنیای رنگ‌ها سرگرم بود تا شاید بتواند تنش بوجود آمده را برای خودش کمرنگ جلوه دهد. دستش را روی دهانش گذاشت و خمیازه‌ی بلندی کشید. بالش را زیر سرش جابه‌جا کرد و دستهایش را زیر سرش قفل کرد.

سرش را چرخاند و نگاهی به تخت خالی لاله انداخت. به جرأت می‌توانست بگوید این روی لاله را تا به حال ندیده بود. به جای تمرکز روی درس و آماده شدن برای کنکور، اولویتش عمل بینی شده بود و یکه تازی می‌کرد. نفس آه مانندی کشید و باز هم نگاهش را به سقف دوخت. صدای سرفه‌ی خشک پدرش دلش را لرزاند. پتو را کنار زد و روی تشک نشست. موهای موافش را دور دستش پیچید و با گیره‌ای بالای سرش محکم کرد. رختخوابش را جمع کرد و در کمد دیواری گذاشت. با کشیدن دستی روی لباسش به سمت در رفت و از اتاق خارج شد. امیدوار بود تنش دیشب فروکش کرده باشد و جو خانه آرام‌تر شده باشد.

کاغذها را زیر و رو کرد و بی نتیجه از یافتن دستش را لبه‌ی میز گذاشت.

-خانم پارسایی!

صدای بلندش پارسایی را به اتاق کشاند.

-بفرمایید جناب بینا.

کیوان فشاری به گوشه‌ی چشمش وارد کرد.

-یک سری کاغذ گذاشته بودم اینجا. الان پیداشون نمی‌کنم.

پارسایی با عجله به سمت فایل گوشه اتاق رفت و پوشه‌ی سفید رنگی را از روی آن برداشت و به طرف کیوان برگشت.

خسته از بی خوابی دیشب پلک هایش را روی هم فشرد و شمرده شمرده لب زد.

-این میز منه؟

پارسایی گوشه‌ی لبش را گزید و عینکش را، که تا نوک بینی‌اش آمده بود، بالا داد.

-دیدم میزتون کمی شلوغه؛ گذاشتم اونجا تا گم نشه.

پارسایی قدمی جلو آمد و پوشه را با احتیاط روی میز گذاشت.

-امری نیست؟

کیوان متأسف از لحن تندش آرام لب زد.

-نه، بفرمایید.

با صدای بسته شدن در نفشش را محکم بیرون فرستاد و از پشت میزش بلند شد. می‌دانست رفتارش درست نیست، اما حرفهای دیشب سالار اعصابش را به هم ریخته بود. یک سره از اوضاع و احوال پدرش گفته بود و او فقط گوش داده بود. آنقدر ریز و درشت پشت هم ردیف کرده بود که لحظه ای از سرش گذشت دلیل این اصرار برای دیدن پدرش از طرف سالار چیست؟

نگاهی به محوطه‌ی نیمه خالی انداخت. اوضاع کارخانه زیادی سوت و کور بود. پوزخندش از حرف سالار پررنگ شد. "بابا جان، اوضاع اقتصادی کمی سخت شده، منم تموم تلاشم رو کردم؛ این ناصری مادر مرده هم مردونگی کرده و هنوز مونده وگرنه که تا حالا در کارخونه رو تخته کرده بودیم. همین فروشی هم که داریم بخاطر چهارتا دوست و آشناست؛ اوضاع همه خرابه".

دستش را در جیب کاپشنش فرو برد و پاکت سیگارش را بیرون کشید، نخ‌ی بیرون کشید و بعد از آتش زدن در جایش چرخید و پاکت سیگار و فندک زیپو را روی میز پرت کرد. نگاهش لحظه ای روی پوشه‌ی سفید رنگ نشست، اما سریع نگاه گرفت و به سمت پنجره اتاقش برگشت.

تک و توک کارگری در حیاط ایستاده بودند و زیر باران سیگار دود می‌کردند. یکی تعریف می‌کرد و بقیه می‌خندیدند. دلشان خوش بود و انگار بی دغدغه زندگی می‌گذراندند. یک محکمی به سیگارش زد و

دودش را با شدت بیرون فرستاد. دیشب تا صبح قدم رو رفته بود و پوشه‌هایی که از ناصری گرفته بود را زیر و رو کرده بود تا بیلان کاری شش ماه گذشته را کشف رمز کند و متوجه شود شش ماه گذشته سالار و پدرش دقیقاً چه کرده اند.

-گمشو بابا، فکر کردی ادا می‌ای و منم عین اردک های عمو پورنگ دنبالت راه می‌فتم.

کیوان به عقب برگشت از روی شانهِ نگاهی به سالار انداخت که بی هوا داخل آمده بود و مطمئناً در حال تمام کردن یک رابطه بود.

-زنگ بزنی مادرت رو به عزات می‌شونم الناز. من سگ بشم بیچارهت می‌کنم.

سالار چشمکی به کیوان زد و ردیف دندانهایش را به نمایش گذاشت.

-آبغوره بگیر بابا!

کیوان پوزخندی زد و از پنجره فاصله گرفت. ته سیگارش را در زیر سیگاری فشرد و آخرین دودها را از ریه‌اش خارج کرد.

بی توجه به سالار که همچنان مشغول خط و نشان کشیدن بود، کاپشنش را از تنش بیرون آورد و با دور زدن میز روی صندلی گردانش نشست.

-حرف مفت نشنوم. یادت نرفته که دفعه‌ی قبل چه بلایی سرت آوردم الی جون.

سالار فحشی نثار دخترک پشت خط کرد؛ تماس را قطع کرد، گوشی را در جیب شلوار جین‌اش سراند و رو به کیوان با صدای کشداری لب زد.

-جونم چشم عسلی، چرا بهتت زده؟

ابروهای کیوان بالا پرید و بهت زده از لحن لوس سالار سری تکان داد؛ زیر لب "زهر ماری" نثارش کرد و پوشه را جلوتر کشید.

-آخ که دیدن قیافه‌ی حرص خورده تو چه کیفی داره.

از بالای چشم نگاهی به سالار انداخت و سرش را به چپ و راست تکان داد.

-کلاً درگیر همین کارهایی که اوضاع کارخونه به گند کشیده شده.

سالار بی خیال روی صندلی روبه‌روی میز نشست و پای راستش را روی پای چپش انداخت.

-من که کاره ای نیستم؛ رئیس باید امر می‌فرمود و من هم اجرا می‌کردم.

-رئیس هم بدتر از خودت.

سالار متلک کیوان را نشنیده گرفت و بیشتر در میل فرو رفت.

-خوندی اون رزومه‌ها رو؟ بابا مگه می‌خوای زن بگیری؟ سریع تر دیگه.

-کاش اینقدر که فکت حرکت می‌کرد مغزت کار می‌کرد.

سالار سوت بلند بالایی کشید و پایش را پایین انداخت.

-گر تو بهتر می‌زنی بستان بزن.

کیوان کلافه از لودگی تمام نشدنی سالار کاغذها را ورق زد و با دیدن رزومه لیلی باز هم به فکر فرو رفت. دانستن زبان انگلیسی از یک طرف و از طرف دیگر لیسانس صنایع دستی و آشنایی با طرح و همینطور بافت فرش، امتیاز محسوب می‌شد دیگر.

-تو هم تو فکر این دختره هستی؟

کیوان نگاهش را با تأخیر بالا آورد و سرش را نامطمئن تکان داد.

-به زبان انگلیسی مسلط باشه عالیه. بهترین جا براش قسمت بازار یابیه.

-ناصری اونجا نیرو کم نداره.

کیوان تکیه اش را به صندلی داد و آرنج هایش را روی دسته‌ی صندلی عمود کرد.

-یه حسی بهم می‌گه آدم با عرضه‌ایه.

قهقهه‌ی سالار اتاق را پر کرد.

-لعنت به جنس خرابت کیوان؛ الان من این رو گفته بودم کلی حرف بارم می‌کردی.

کیوان انگشت شستش را روی چانه‌اش کشید و نگاه متفکری به سالار انداخت.

-چهار نفر از این لیست هفت نفره رو می‌خوام. می‌گم که هر کدام کدام بخش برن.

سالار از جایش بلند شد و با دو قدم بلند کنار کیوان جای گرفت و کف دستش را لبه میز گذاشت.

-کی هستن حالا.

از بین فرم‌ها یکی را جدا کرد و مابقی فرم‌ها را به سمت سالار سراند.

-پاراف کردم کی، کجا بره.

سالار برگه‌ها را از روی میز برداشت و با چشمهای ریز شده‌اش نگاهی به فرم‌ها انداخت.

-و خانم امیری کدوم بخش؟

کیوان برگه را محکم میان انگشتانش گرفت و در هوا تکان داد.

-ایشون هم می ره بخش بازاریابی و فروش.

سالار سری به تأیید بالا و پایین کرد و با گذاشتن فرمها روی میز کمی از میز فاصله گرفت. یقه‌ی کاپشن چرمی‌اش را با دو دستش کمی بالا آورد و پر افتخار رو به کیوان کرد.

-نگفتم این دختره متفاوت؟

اما کیوان بی توجه به لحن پیروزمندانه‌ی سالار زیر برگه‌ی فرم لیلی، پاراف کرد "بخش بازاریابی" و برگه را روی سه برگه‌ی دیگر گذاشت.

دستی به پالتو مشکی رنگش کشید و با محکم کردن کیف روی شانه‌اش به طرف اتاق نگهبانی رفت.

-سلام، امیری هستم و با آقای ناصری قرار دارم.

مرد جوان و تنومند نگاهش را از تلویزیون جدا کرد و با اخمهای در هم سر تا پای لیلی را برانداز کرد. لیلی نگاهش را نگرفت و مرد، چشم در چشم لب زد.

-صبر کنید تا هماهنگ کنم.

مرد جوان گوشی را از روی میز برداشت و بعد از چند کلمه رد و بدل کردن رو به لیلی با دست اشاره زد و اجازه‌ی ورود داد.

-راهرو اول، سمت راست اتاق دوم.

لیلی زیر لب "تشکری" کرد و زیر نگاه خیره‌ی مرد جوان با جلو کشیدن مقنعه‌اش به سمت ورودی رفت. دو روز گذشته لحظه‌ای در ذهنش نقش بست. تمام التهاب و نگرانی هایش با یک تلفن پر کشیده بود و نفسی از سر آسودگی کشیده بود. در جواب نگاه پر افتخار پدر و "الهی شکر" مادرش لبخندی زده بود و حتی "خدا شانس بده" پر حرص لاله هم نتوانسته بود حال خویش را خراب کند.

"فرش ترنج" با دیدن تابلوی بزرگ سر در ورودی لبخندی زد و در بزرگ شیشه‌ای را فشار داد و با گفتن "بسم الله" وارد شد. لبش را با زبان تر کرد و با نگاهی به دور و برش به سمت اولین راهرو رفت. حتی روز کنکور هم اینقدر استرس و دلهره نداشت، اما امروز با اینکه می‌دانست استخدام شده باز هم اضطراب به جانس چنگ انداخته بود و رهایش نمی‌کرد.

در راهرو پیچید و با دیدن در قهوه‌ای رنگ اتاق، عزمش را جزم کرد و اضطراب و استرسش را پس زد. ضربه‌ای آرام به در اتاق زد. با "بفرمایید"ی که شنید، دستگیره‌ی در را به آرامی فشار داد و در را باز کرد.

-سلام، امیری هستم.

موهای جوگندمی مرد روبه‌رویش نقش پدرش را در ذهنش پر رنگ کرد.

-خوش آمدید خانم امیری، بفرمایید داخل و در رو ببندید لطفاً.

قدم به داخل اتاق گذاشت و در اتاق را پشت سرش بست. نگاه مرددی به مرد انداخت و کمی در جایش جابجا شد.

-بشینید...

با اشاره‌ی ناصری با قدمهایی آرام اما محکم به سمت دورترین صندلی از میز رفت و روی آن نشست.

-جناب بینا فرمودن از امروز تو این بخش فعالیت می‌کنید.

"جناب بینا" برایش مجسم‌کننده‌ی مرد جوانی بود که همان روز با تأخیر به اتاق مصاحبه آمده بود و با نگاه نافذ و پر حرفش به او خیره شده بود.

ناصری خودنویس پارکر را روی کاغذ گذاشت و رو به لیلی ادامه داد.

-مشکلی پیش آمده خانم؟

لیلی در جایش تکانی خورد و "نه" آرامی گفت.

-بسیار خب، من ناصری هستم و مسئول بازاریابی و فروش کارخونه. رزومه‌اتون رو مطالعه کردم و امیدوارم بتونید تو این بخش مفید باشید.

لیلی لبخند نرمی زد و کمی در جایش چرخید.

-تصور اینکه پیام و تو این بخش مشغول بشم کمی عجیب و دور از ذهنم بود.

-چرا دور از ذهن؟

-من بیشتر تو زمینه‌ی طراحی مهارت دارم تا بازاریابی و فروش؛ اساساً چیز خاصی از بازاریابی نمی‌دونم، اما امیدوارم زیر نظر شما و با کمکتون راه و چاه این کار رو یاد بگیرم.

ناصری لبخندی به دخترک زد و سری بالا و پایین کرد.

-تصمیم جناب بینا بود و من هم اطاعت امر کردم. مطمئناً ملاکی داشتن برای انتخابشون.

-همه تلاشم رو می‌کنم.

ناصری نگاه موشکافانه‌ای به لیلی انداخت. کلمات را محکم ادا می‌کرد و در لحنش هیچ تردیدی نداشت. عاقل‌تر از سنش به نظر می‌آمد. آدم چندان خوش‌بینی نبود، اما انگار این دختر می‌توانست معادلاتش را به هم بریزد. کمی روی میز خم شد و دستی به ته ریشش کشید.

-بسیار عالی؛ به غیر از شما یک نفر دیگه هم تو این بخش هست. من تقسیم وظیفه می‌کنم تا احیاناً به مشکلی بر نخورید. علی الحساب تشریف ببرید خدمت خانم پارسایی تا کارهای مربوط به استخدامتون رو انجام بدن، بعد از اون در خدمتتون هستم.

لیلی از جایش بلند شد و با گفتن " با اجازه " ای به سمت در چرخید و از اتاق بیرون رفت.

روی انگشتهای پا از راهرو گذشت و به سمت آشپزخانه رفت. در آشپزخانه را آرام باز کرد و دستش را روی کلید کشید و بعد از روشن کردن چراغ، در آشپزخانه را بست.

دستی روی شکمش کشید و به سمت یخچال رفت. دستش را روی دستگیره‌ی یخچال گذاشت و با کمترین صدا در یخچال را باز کرد.

با دیدن جعبه‌ی شیرینی لبخندی زد و جعبه را بیرون کشید و روی میز چوبی وسط آشپزخانه گذاشت. به سمت کابینت رفت و بعد از پر کردن لیوان بزرگی از چای به سمت میز برگشت و با عقب کشیدن صندلی پشت میز نشست.

اولین تکه‌ی نان خامه‌ای را که مزه کرد چشمه‌ایش را بست و با لذت جوید. این شیرینی برایش شیرین‌تر از تمام شیرینی‌هایی بود که تا به حال خورده بود.

جرعه‌ای چای نوشید و مابقی شیرینی را در دهانش گذاشت. امروز عصر که در مغازه‌ی شیرینی فروشی مقابل یخچال ایستاده بود و نگاهش روی شیرینی های مدل دار چرخیده بود دلش خواست تمام شیرینی ها را بخرد، اما به خریدن جعبه‌ای نان خامه‌ای و رولت اکتفا کرد.

پدرش ناپرهیزی کرده بود و سه رولت برداشته بود و در برابر تذکر مادرش لبخندی زده بود و گفته بود " این شیرینی خوردن داره."

نیش اشک در چشمش نشست. مدتها بود که این طور خوشحال ندیده بودشان. لبخند پررنگی به مادرانه‌های فرخنده زد که در آغوشش گرفته بود و با همان لهجه‌ی جنوبی‌اش شکر گفته بود. لاله هم که دستش را پس زده بود و گفته بود چاق می‌شود و حتی نگاهی به جعبه‌ی شیرینی نینداخته بود.

لیوان چای را به لبش نزدیک کرد و جرعه ای دیگر نوشید. تلاشش برای برنداشتن شیرینی دیگری موفق نبود و خودش را مهمان، شیرینی دیگری کرد. با صدای قیژ در سرش را به سمت در چرخاند.

-لیلی! مادر تویی؟

-در رو ببند مامان، الان بابا بیدار می‌شه.

فرخنده سری به عقب برگرداند و با دیدن محمود که در جایش غلتی زد وارد آشپزخانه شد و در را پشت سرش بست.

-چیزی شده؟

لیلی خامه‌ی گوشه لبش را با نوک انگشتش گرفت و سری به نشانه‌ی "هیچی" بالا داد.

فرخنده صندلی روبه‌روی لیلی را عقب کشید و نشست.

-چرا بیداری دختر؟

فرخنده برگه‌ی از جعبه‌ی دستمال کاغذی روی میز بیرون کشید و عرق پیشانی‌اش را پاک کرد.

-سر سیاه زم*س*تون و چله تابستون عرق ریزون من به راهه.

لیوان چای را روی میز گذاشت و لبخندی به جمله‌ی مادرش زد.

-فرخنده خانم، اهل جنوبی و جنوبی ها هم طبعشون گرم.

فرخنده دستمال کاغذی دیگری بیرون کشید و کف دستهایش را خشک کرد.

-خدا رحمت کنه مادر بزرگت رو.

فرخنده با یادآوری چیزی که انگار از یادآوریش غرق خوشی می‌شد، ریز ریز خندید.

-همیشه می‌گفت با این طبع گرم کی بشه برای محمود کاکل زری بیاری، نه عمرش به دنیا بود و نه من پسر دار شدم.

-عوضش با دوتا گیس گلابتون دل محمود خان رو اسیرتر کردی.

فرخنده لبش را گزید و لیلی را مهمان "خجالت بکش"ی کرد و کمی روی صندلی جا به جا شد.

لبخند پرنگی از واکنش مادرش روی لبش نشست و خودش را کمی جلوتر کشید.

-قربونتون برم من؛ بابا هنوز با نگاه کردن به شما هر بار عاشق‌تر از قبل می‌شه.

-خجالت بکش لیلی. این حرفها چیه می‌زنی؟

گونه‌ی رنگ گرفته فرخنده خنده‌اش را بالا برد.

-خاک بر سرم، الان بابات بیدار می‌شه می‌گه باز نشستی به تعریف قصه‌ی نذری پزون و عاشق شدن من.

چشمهای خندان به فرخنده بود که انگشت اشاره‌اش را زیر دندان گرفته بود تا مانع خندیدن او شود.

-نگفتی چرا بیداری؟

لیلی نفس عمیقی کشید و با حفظ لبخند شانه‌ای بالا انداخت.

-بدخواب شدم.

فرخنده در جعبه‌ی شیرینی را بست و نگاه مرددی به لیلی انداخت.

-نگران فردایی یا اتفاق دیگه‌ای افتاده.

لیلی سری به نشانه‌ی "نه" بالا انداخت.

-مامان من واقعاً از بازاریابی چیز دقیقی نمی‌دونم؛ یعنی اصلاً هیچ ذهنیتی ازش ندارم.

فرخندی هیکل توپرش را کمی جلو کشید و دست دخترش را در دست گرفت.

-یادته چهارده سالگی‌ت رو؟

لیلی لبخندی زد و با یادآوری آن روز بارانی سرش را تکانی داد.

-بابات چه قیامتی کرد، که چرا من بخاطر چهار تا سوزن زدن اضافه به لباس مردم تو رو فرستادم خرید.

فشاری به انگشتهای مادرش وارد کرد.

-یادته وقتی با اون رخت و لباس خیس اومدی جواب بابات رو چی دادی؟

دسته‌ای از موهای همچون شبش را پشت گوشش فرستاد و با یادآوری جمله‌ای که آن روز در جواب "کجا بودی" پدرش گفته بود "نه پول اضافه داریم، نه حوصله که خرج نق و نوق آقا مصیب کنیم؛ گشتم و یک سوپر مارکت جدید پیدا کردم. اون هم با قیمت مناسب تر" لبخندش کش آمد.

-اون حرفت تموم عصبانیت بابات رو خاموش کرد.

لیلی لبش را زیر دندان گرفت و لحظه‌ای بعد آزاد کرد.

-اما بازاریابی تو همچین شرکتی مثل پیدا کردن سوپر مارکت جدید با قیمت مناسب نیست.

-کار هر چه بزرگتر، زحمت هم بیشتر. می‌خوام یادت بیارم که می‌تونوی.

لیلی نگاه مرددی به چشمهای خندان فرخنده انداخت و کمی در جایش جابجا شد.

-مشکل اینه که من اصلاً از این کار چیزی نمی‌دونم.

-طبیعیه عزیزم. منم روز اولی که سوزن دستم گرفتم چند بار سوزن رو تو انگشت دستم فرو کردم.

-ولی من مجالی برای زخمی شدن ندارم.

فرخنده تلخندی زد و دست دخترش را فشاری داد.

-نگران نباش. سخت هست اما طاقت فرسا و غیرممکن نیست. الان هم بلند شو که سپیده زد.

لبخند کم رنگی زد و از جایش بلند شد؛ با دور زدن میز بالای سر فرخنده ایستاد و با خم شدن روی صورتش، ب*و*سه‌ای به صورت خیس از عرق مادرش زد.

-شما بهترین آدمی هستی که من می‌تونم باهات درد دل کنم. ممنونم ازت مامان.

فرخنده دستش را بالا آورد و ضربه ای آرام به ساعد دست لیلی زد و با گفتن " شب بخیر" ی او را راهی کرد.

-شما هم بخوابید. شب بخیر.

از مادرش جدا شد و با صاف کردن کمرش به سمت در رفت و از آشپزخانه بیرون رفت.

با ننگه داشتن میله‌ی چتر میان گردن و شانه‌اش دستکش‌های خیسش را از دستش در آورد و با مچاله کردنشان، آبش را چلانند و نچی کرد. باران نم نم دیشب به بارانی شدید تبدیل شده بود و چاله‌های خیابان را سیراب کرده بود. سری به تأسف تکان داد و نگاهی به دیوارهای بلند بیرونی کارخانه انداخت. دیروز بعد از اینکه با خانم پارسایی صحبت کرده بود و کارهای مربوطه را انجام داده بود؛ به اتاقش در بخش بازاریابی و فروش رفته بود و تلاش کرده بود با مرور چند صفحه از اینترنت کمی از سوآلت ذهنش را جواب دهد.

با صدای بوق ماشینی در جایش تکانی خورد و با حس خیس شدن پایین شلوارش چشمهایش را روی هم فشرد و در جایش چرخید. با دیدن ماشین سفید رنگی که کنارش متوقف شده بود اخمی کرد.

-سلام. ببخشید دیگه؛ وسط راه ایستادین و زمین هم پر از چاله.

با دیدن سالار که پنجره ماشین را پایین داده بود و با لبخندی نگاهش می‌کرد کمی عقب رفت.

-سلام آقای ادهم. بله حق با شماست!

-شانس شماست دیگه... وگرنه من معمولاً این ساعت ها نیمام کارخونه.

لیلی دسته‌ی چتر را در دستش جابجا کرد و با نگاهی گذرا به کت و پیراهن مارکش سری تکان داد و آرام لب زد.

-مهم نیست؛ اشتباه از من بود. وقتتون بخیر.

سری به نشانه‌ی "خداحافظی" تکان داد و بی آنکه منتظر عکس العمل سالار باشد به سمت در ورودی رفت. قدمهایش را تند کرد و برای جلوگیری از خیسی بیشتر از محوطه گذشت و به سمت ورودی رفت.

-لیلی... لیلی... وایسا.

با صدای هنگامه، به عقب برگشت و همزمان متوجهی سالار شد که در حال برداشتن چیزی از پشت ماشینش بود.

-سلام، وای مردم تا برسم اینجا.

نگاه از سالار گرفت و در جواب هنگامه "سلام" ی گفت و دستش را به سمت او دراز کرد.

-چترت کجاست دختر؟ بیا... بیا بریم تو که حسابی خیس شدی.

-نزدیک بود بیفتم تو جوی آب، هول شدم و چتر از دستم ول شد و آب بردش.

با تصور هنگامه در آن وضعیت لبخندی زد و با گرفتن دستش او را به سمت ورودی برد. چترش را جمع کرد و با فاصله از خود تکاندش. شانه به شانه‌ی هنگامه از در شیشه ای گذشت و وارد شد.

-رفتی اتاقت، لباس هات رو خشک کن.

هنگامه دستی به صورت خیسش کشید و سری تکان داد.

-فکر کنم سرما بخورم.

لیلی بی توجه به نگاه زل زده سالار که به عمد قدمهایش را کوتاه برمی داشت، دستش را گیر بازوی هنگامه کرد و "خدا نکنه" ای گفت.

-بریم کارت بزیم هنگامه خانم که همین الان هم دیر شده.

کیوان کت جیر مشکی رنگش را لبه صندلی آویزان کرد و آستین پلیور کرم رنگش را تا ساعد بالا زد.

-صبح بخیر.

سیمین قاشق را در بشقاب روی کابینت گذاشت و از روی شانه نگاهی به کیوان انداخت.

-روز بخیر مامان. بهتر شدی؟

کیوان دستی به شکمش کشید با یادآوری معده درد دیشب که تا نزدیک صبح بیدارش نگه داشته بود اخمی کرد.

-بهترم، اعصاب من آرام بمونه معده هم اذیت نمی‌کنه.

-چشمهات داد می‌زنه که نخوابیدی.

کیوان سبد نان روی میز را جلو کشید و تکه ای از نان سنگک را جدا کرد.

-یک ساعتی خوابیدم، اون هم تقریباً هوشیار.

-اون نون رو نخور؛ الان برات نون تست آماده می‌کنم.

بی‌حوصله تکه نان جدا شده را در دهانش گذاشت و سبد نان را عقب زد.

-حوری جون چرا نمیاد؟

سیمین دکمه‌ی دستگاه را فشار داد و با دراز کردن دستش از کابینت سبد کوچکی بیرون آورد و کنار دستگاه تست گذاشت.

-دیشب صحبت کردم باهانش. دایی حشمت نمی‌ذاره برگرده.

کیوان سری تکان داد و تکه نان دیگری در دهانش گذاشت.

-سربسته سراغت رو گرفت، من هم گفتم درگیر کارهای کارخونه‌ای.

اشاره غیر م*س*تقم سیمین به بی توجهی‌اش لبخندی روی لبش نشانده.

-امروز زنگ می‌زنم.

با صدای دستگاه، سیمین شانه‌ای بالا انداخت و نان‌های آماده را بیرون آورد.

-خود دانی.

دستی به صورتش کشید و سیمین با گذاشتن سبد نان روی میز به سمت گاز چرخید.

-نصفه بریز مامان.

سیمین سری تکان داد و لیوانی از کابینت بیرون آورد.

-مامان حوری رو می‌شناسی. روش خاص خودش رو داره.

-می‌دونم، اما واقعاً وقت نکردم.

سیمین لیوان چای را روی میز گذاشت و ظرف عسل را کمی جلو کشید.

-توجیه خوبی نیست، ده روزه برگشتی، یعنی ده دقیقه وقت آزاد نداشتی؟

کیوان دستش را به سمت شکر ریز برد اما با صدای سیمین دستش میانه‌ی راه ایستاد.

-عسل بریز، برای معده‌ت بهتره.

مطیعانه و در سکوت ظرف عسل را برداشت و قاشق بزرگی در لیوایش چای‌اش ریخت. بهتر بود تقصیر و کوتاهی‌اش را می‌پذیرفت و قبول می‌کرد که کارش درست نبوده و عذر بدتر از گ*ن*ا*ه نمی‌آورد.

-می‌ری کارخونه؟

قاشق عسل را در چای چرخاند و سری به نشانه‌ی "بله" تکان داد. سیمین در جایش چرخید و اجازه داد کیوان در سکوت صبحانه‌اش را بخورد. می‌دانست تا صبح بیدار بوده، اما دلخوری عیان در صدای مامان حوری از بی‌توجهی کیوان، برایش گران تمام شده بود. لازم بود کمی هوشیارش کند.

-دقت کردی عین رئیس رؤسا تشریف میاری سر کار؟

کیوان سرش را با تأخیر بالا آورد و نگاهی به سالار انداخت که جلو در اصلی ساختمان ایستاده بود و نگاهش می‌کرد.

-مگه نیستم؟

با دستش کیوان را کنار زد.

-چه خبره که دیر میای این دو روزه؟ شبها تا دیر وقت چه کار می‌کنی؟

کیوان کلافه از درد معده‌اش دستی در هوا تکان داد و به سمت اتاقش رفت.

-تو حواست به کار خودت باشه.

سالار بی‌توجه به لحن محکم کیوان با بدجنسی، کمی نزدیک شد و آرام پیچ زد.

-معلوم هست تا دیر وقت چکار می‌کنی و سرت به کجاها گرمه؟

دندان ساییدن کیوان خنده‌ی سالار را بلند کرد و بی‌آنکه منتظر جوابی از او باشد به سمت حسابداری به راه افتاد، اما میان راه از در باز آبدارخانه نگاهش روی دختری نشست که کنار کناری برقی ایستاده بود و نگاه متفکرش به زمین بود. سر تا پایش را از نظر گذراند. با احتیاط به در آبدارخانه نزدیک شد و نگاهش را از کفشهای مشکی رنگ بالا آورد و روی قوس کمر دخترک ایستاد.

"زیادی ریزه بود اما"...

با پریدن دکمه‌ی کتری برقی و چرخیدن گردن دخترک پلکهایش بالا پرید و قدمی جلو رفت.

-خانم امیری!

لیلی با صدای سالار تکانی خورد و چند قطره آب جوش از کتری برقی روی دستش پاشید.

-آخ.

سالار قدمی به داخل گذاشت و با لحنی نگران لب زد.

-سوختین؟

لیلی با گذاشتن کتری و لیوان نیمه پر روی کابینت، به سمت شیر آب رفت و دستش را زیر آب سرد گرفت.

-شما انگار امروز قراره یکسره بلا سرتون بیاد.

لیلی شیر آب را بست و بی توجه به لحن سالار دستش را با مانتویش خشک کرد.

-امروز دومین باره که...

لیلی لبخند عجولی زد و از سینک ظرفشویی فاصله گرفت.

-من الان می‌رم بیرون تا شما به کارتون برسید.

سالار تکیه اش را به کابینت کنار در داد و با دیدن لیوان روبه رویش، ابروهایش بالا پرید. لیوان سفیدی با طرح دختری دهان گشاد که پایون صورتی روی موهایش نقاشی شده بود.

-این لیوان شماست؟

لیلی ابرو در هم کشید و متعجب از سؤال بی ربط سالار، به طرف کابینت رفت و لیوان را برداشت.

-چه انیمیشن جذابی!

لیلی با یادآوری طرح روی لیوان که همین چند دقیقه‌ی پیش اسباب خنده‌اش را فراهم کرده بود، لبش را گزید و از برابر نگاه خیره‌ی سالار گذشت و او را در همان حال رها کرد، اما نگاه خیره‌ی سالار همچنان به دنبال او بود.

-این خانم بهرامی دو هفته‌ست رفته مرخصی؟ چه خبره؟

سالار سرش را از گوشی بالا آورد و نگاهی به کیوان انداخت که از وقتی آمده بود خون پارسایی را در شیشه کرده بود و در حال زیر و رو کردن زونکن های تلبار شده روی میزش بود.

-با تو هستم سالار!

-چه می‌دونم! تا جایی که خبر دارم شوهر نداشت که بگم مرخصی زایمان گرفته.

کلافه از وضعیت به هم ریخته‌ی میزش دلش می‌خواست دستگاه پانچ روی میز را حواله‌ی صورت سالار کند.

-الان وقت شوخیه؟

سالار چیزی تایپ کرد و گوشی را در جیب شلوار کتان خاکی رنگش گذاشت.

-شوخی چیه برادر من! مرخصی گرفته دیگه. حالا هر خبری باشه بالاخره دیر یا زود می‌فهمیم.

کیوان کاغذهای روی میز را عقب و جلو کرد و زیرسیگاری کریستال را جلو کشید.

-معلوم نیست چکار می‌کردن اینجا. هیچ چیز نظم نداره!

نخ سیگاری بیرون کشید و پاکت را روی میز پرت کرد.

-خفه می‌شی آخر.

فندک را زیر سیگارش گرفت و از بالای شعله نگاهی به سالار انداخت. پک محکمی زد و فندک را روی کاغذ های به هم ریخته انداخت.

-با چهار نخ سیگار؟

پوزخند معنا داری زد و دود را با شدت بیرون فرستاد.

-گند زدی به زندگیت. تنهایی و تنهایی و تنهایی.

کیوان تکیه‌اش را به صندلی داد و نگاهش به دود سیگاری بود که در هوا پخش می‌شد. زندگی در تنهایی... ترکیب جالبی بود دیگر!

مطمئناً زندگی تشکیل شده از مقدار کمی از هر چیزی؛ مثل قطره های باران رو شیشه، یا چند تکه شکلات تلخ در جعبه و کمی درد در جان هر کسی...

درد تنهایی بزرگترین دردش بود؛ و سالار چه می‌فهمید از تنهایی و نادیده گرفته شدن. سالاری که تا لب تر می‌کرد بهترین‌ها در اختیارش بود و دایی و زن دایی با کمال میل پذیرا بودند. سختی و فقر را تجربه نکرده بود، اما دلش پدرش را می‌خواست تا مچ پای ضرب دیده اش را بعد از فوتبال ماساژ دهد و

مردانه حمایتش کند و شاهد رشدش باشد. کلاسهای فوق برنامه ی تابستانش با سالار بود و هر بار دایی سعید به دنبالش می‌آمد و او هر بار گوشه و کنار را به دنبال ردی از پدرش می‌گشت.

-کی تموم می‌کنی این حرکات رو؟ تو حتی با من هم راحت نیستی.

-تنهایی هر آدمی با دیگری متفاوته! یکی غصه می‌خوره، یکی خاطره های دور و نزدیک رو مرور می‌کنه و یکی هم با خودش حرف می‌زنه.

سالار پوزخندی زد و خیره نگاهش کرد.

-تو کدوم رو انجام میدی؟

-همه رو.

خاکستر سیگار را تکاند و پوزخندی زد. سالار یکه خورده از جایش بلند شد و به سمت کیوان رفت و "یعنی چه" ای گفت. کیوان فیلتر سیگار را زیر انگشت‌هایش له کرد و اخمی میان ابروهایش نشانده.

-کی تا حالا من درد دل کردم که الان بار دوم باشه؟

-کیوان درد تو حرف نزدنته.

کیوان پوشه‌ی جلو دستش را بست و گوشه‌ی میزش گذاشت.

-و درد تو زیاد حرف زدنت.

خنده‌ی عصبی سالار که در اتاق پیچید کیوان پرونده بعدی را بست و روی پرونده‌ی قبلی گذاشت.

-یک سری توضیحات نوشتم؛ زحمت بکش و دست از یللی تللی بردار و این کارها رو انجام بده.

-لازمه هر بار یادآوری کنی؟ من رو یاد آمده‌ی عقده‌ای میندازی.

نگاه تیزی به سالار انداخت و با عقب دادن صندلی از جایش بلند شد.

-یاد بگیر سالار! هر چی هستیم؛ گذشته‌مون، بد بینی‌مون، ضعف و قوت‌هامون هستن که ما رو ساختن؛ من پای همه چیز وایسام، حتی بدبختی‌ها و شکست‌های زندگیم.

سالار قدمی عقب رفت و دستش را به نشانه‌ی آرامش بالا آورد.

-آروم باش.

-تا اومدم بفهمم بابا یعنی چی، دیدم روزم تو مدرسه می‌گذره و شبم کنار مامانم و مامان حوری. آره سالار، همه نبودنهای بابام شد عقده؛ ولی پا گذاشتم روی دلم تا عقده‌هام زخم نزنه.

-بابات...-

کیوان دستش را مشت کرد، اما سالار کوتاه نیامد و ادامه داد.

-همین که نمی‌بینیش زخمه.

-نه می‌خوام و نه می‌تونم.

سالار جرأتی به خودش داد و با احتیاط لب زد.

-آخه یه پسر بچه یازده ساله، درک درستی از دور و برش نداره.

کیوان تلخندی زد و با چرخیدن در جایش به سمت پنجره اتاقش رفت.

-بدترین اتفاق ممکن برای آدمها اینه که هیچانی یکباره وارد زندگیشون بشه و چیزی رو تجربه کنن که نباید...-

مکئی کرد و با فرو دادن خشم و بغضش ادامه داد.

-خوشحالم که حس روزهای یازده سالگی من رو هیچوقت تجربه نکردی.

-ماجرا برای عمه سیمین تموم شد، تو چرا کوتاه نمیای و کشش می‌دی؟

کیوان کف هر دو دستش را لبه‌ی پنجره گذاشت و پلک هایش را روی هم فشرد.

-اون فقط ساکته؛ شاید به حرمت مامان حوری که سرافکنده بود از رفتار پسر ناخلفش در حق عروس و نوهش؛ اما ایستاد و تموم این سالها مثل یه حامی حمایتش کرد.

همه‌ی عمرش از یادآوری روزهایی که سیمین در خانه راه رفته بود و او فقط باید مشق‌هایش را می‌نوشت، متنفر بود. آزار دهنده تر از هر چیز، نگاه شرمنده‌ی مامان حوری بود که هنوز هم به قوت خود پابرجا بود؛ درست از همان شب بارانی که عمران و حرفهایش زلزله‌ای در دل سیمین انداخته بود و خانه و خانواده را از هم پاشیده بود.

-بدبخت، این همه سال بابات زندگی خودش رو کرد و تو هی بدتر به خودت زخم زدی و زخم زدی که چیزی یادت نره.

کیوان چشمهایش را باز کرد، اما سرش را پایین انداخت و سکوت کرد. جوابی نداشت. می‌دانست حال پدرش بد است و تمام تلاش سالار برای رفع این دلخوری چندساله، این بود که شاید می‌شد زنجیرهای شکسته را هر چند نصف و نیمه، به هم متصل کند، اما... از پنجره فاصله گرفت و صاف سر جایش ایستاد.

-فایده نداره، حداقل الان...-

-یعنی ممکنه...

از روی شانه نگاهی به سالار انداخت.

-داری می‌ری اون دوتا پرونده یادت نره.

نگاه خشک شده سالار را پس زد و با فرو بردن دستش در جیب شلوارش باز هم به سمت پنجره و محوطه‌ی کارخانه برگشت.

-اوضاع خوبه؟ کارها خوب پیش می‌ره؟

-سر و کله زدن با سالار مشقتش بیشتر از کارهای کارخونه‌س.

خنده‌ی بلند اردوان لبخندی به لبش آورد.

-ببین چه جونوریه که تونسته بابات رو راضی نگه داره.

کیوان لبه‌ی پرده‌ی حریر را کمی عقب زد و نگاهی به حیاط انداخت.

-عملاً وقتی کاری نکنی، دیگه نارضایتی نمی‌مونه. رسماً این یکی دو سال همه چیز به حال خودش رها شده بوده.

-پس حسابی کار درست کردن برات.

نگاهش روی سیمین نشست که سبد به دست به سمت درخت سیب می‌رفت.

-متأسفانه نمی‌دونم از کجا باید شروع کنم، اگر آقای ناصری نبود که اوضاع بدتر از اینها بود.

-می‌فهمم، اما مطمئنم از پیش برمی‌ای.

با شنیدن صدای کاترین که اردوان را صدا می‌زد "خداحافظی" کرد و تماس را قطع کرد. نگاهش به سیمین و درخت سیب کشیده شد. اولین سیب قرمز که چیده شد خاطرات در سرش ردیف شدند.

-دل‌م می‌خواد این درخت سالها عمر کنه و تو با دستهای خودت هر سال اولین سیب رو برام بچینی.

خنده‌ی سرخوش سیمین که اولین سیب را به دست عمران می‌داد، خطی سیاه به خاطر آتش کشید و گوشه‌ی پرده در دستش مشت کرد.

آرزویی که تنها یک فصل دوام آورد و زودتر از آنچه فکرش را می‌کرد عمرش تمام شد. نفسش را آرام رها کرد و با فاصله گرفتن از پنجره‌ی اتاقش به سمت در رفت و از اتاق خارج شد.

-کمک می‌خوای؟

-نیکوی و پرسش؟

با قدمهای بلند، خودش را به سیمین رساند و شاخه‌ی سنگین شده را پایین کشید.

-هنوز هم همه شریکن تو محصول این درخت؟

سیمین دستش را دراز کرد و با تکیه به سینه‌ی کیوان سیبی چید و درون سبد انداخت.

-مثل هر سال، فقط مش رضا باید بیاد و زحمت بقیه رو بکشه.

کیوان سری تکان داد و شاخه را پایین تر آورد تا سیمین راحت تر به کارش برسد.

-امروز حال مامان حوری بهتر بود.

کیوان لبخندی زد و "می‌دانم"ی گفت. خسته از همه‌کار و زندگی، همان ده دقیقه‌ای که با حوری جان‌ش حرف زده بود و تلاش کرده بود بی توجهی‌اش را توجیه کند حالش را بهتر کرده بود. معذرت خواهی کرده بود و حوری جان قسم خورده بود به محض رسیدن از خجالتش در آید. او هم با کمال میل پذیرفته بود و حوری گفته بود که زبان بازی نکند و منتظر بماند.

آخرین دانه‌های سیب که از شاخه‌ی پایین آمده جدا شد، کیوان شاخه را آرام رها کرد و کف دستش را تکاند.

-پس فردا شب برمی‌گرده، ساعت ده شب پرواز داره.

کیوان خم شد و سبد سیب را از روی زمین برداشت.

-می‌رم دنبالش.

سیمین پشت سر کیوان به راه افتاد و با دیدن قامت بلند و شانه‌های پهنش لبخندی زد و در دلش بابت داشتن کیوان "شکر"ی گفت.

لیلی نیم‌بوت مشکی رنگش را پوشید و در حالی که زیپشان را بالا می‌کشید نگاهی به مادرش انداخت.

-احتمالاً ساعت چهار که کارم تموم بشه می‌رم پیش دکترش.

فرخنده با بشقاب‌های از سیب و پرتقال پوست گرفته از آشپزخانه بیرون آمد و بشقاب را روی پای محمود گذاشت.

-بگو اگر لازمه بیاریمش مطب. اون در رو هم ببند، بابات یخ کرد.

لیلی کمر راست کرد. با صاف کردن پالتواش "باشه" ای گفت و با نگاهی به پدرش که امروز سرحال‌تر از دیروز بود، خداحافظی کرد و در سالن را بست.

با لرزش گوشی دستش را در جیبش فرو کرد و گوشی را بیرون کشید. «خواب نمونی خانم مهندس». لبخندی زد و در جواب پیام هنگامه "نه" ای تایپ کرد. گوشی را در جیبش گذاشت و با گذشتن از عرض حیاط به سمت در خانه رفت.

قدم که در کوچه گذاشت نفس عمیقی کشید و هوای تازه را به ریه‌هایش کشید. حال و هوای این کوچه‌های تنگ در نوع خودش منحصر به فرد بود؛ حاضر بود ساعتها این کوچه‌ها را بالا و پایین کند و از دیدن خانه‌های نقلی و حیاطدار که شاخه‌های نارنج دزدانه از روی دیوارهایشان سرک می‌کشیدند غرق خوشی شود. با صدای بوق موتورری که از کنارش گذشت از خیال بیرون کشیده شد و با فرو بردن دستش در جیب پالتواش سرعتی به قدمهایش داد.

نگاهی به تکه کاغذ چروک شده در دست هنگامه انداخت و لبخندش را پنهان کرد. ابروهای مرتب شده‌اش را به هم گره زده بود و نگاهش را میان دستگاه پرینتر و دست لیلی می‌چرخید.

لیلی برگه‌ی سفیدی را در کاغذگیر پرینتر گذاشت و پشت سیستم قرار گرفت.

-یعنی درست شد؟ مطمئنی؟

لیلی سری تکان داد و "بله" ای گفت.

-خدا خیرت بده دختر؛ کاغذ که رفت داخل ولی وقتی بیرون نیومد مردم از ترس.

لیلی از برنامه‌ی آفیس دستور پرینت را اجرا کرد و با بیرون آمدن کاغذ از پرینتر لبخندی زد.

-این هم تحویل شما، در ضمن اگر بازم این اتفاق افتاد این در رو باز کن و کاغذ رو آروم بکش بیرون.

هنگامه چینی به صورتش داد و تکه کاغذ میان انگشتهایش را مچاله کرد و روی میز انداخت.

-شانس ندارم که، گفتم الان دود ازش بیرون میاد و من باید حقوق یک ماهم رو بدم به جای خسارت.

اینبار خندید و کنار هنگامه ایستاد.

-ترسیدن راه حل نیست؛ گاهی اوقات ممکنه باعث بشه تصمیم اشتباهی بگیری!

-می‌دونم چی میگی، اما دست خودم نیست.

لیلی گوشی‌اش را از روی میز برداشت و دست هنگامه را فشرد.

-امان از این اماهای زندگی؛ نصیحتت نمی‌کنم، اما حواست باشه این اما و اگرها باعث عقب افتادنت نشه.

هنگامه پوست لبش را کند و سری به نشانه‌ی فهمیدن تکان داد.

-من برم دیگه؛ کلی کار دارم.

-دستت درد نکنه، به موقع به دادم رسیدی.

لیلی "خواهش می‌کنم"ی گفت و از کنار هنگامه گذشت.

"بیشتر در مورد مردم داری و فن بیان بدانیم!"

با تکان دادن موس، نشانگر را از صفحه حذف کرد و نگاه ریز شده‌اش را به مانیتور دوخت. مقاله‌ی جالبی بود و توجه‌اش را جلب کرده بود. کمی سرش را جلوتر کشید و دقتش را بیشتر کرد.

مقاله‌ای پر از راهکارهای عملی برای جلب توجه دیگران و برقراری ارتباط درست و مناسب با آنها و در نهایت پیش بردن صحبت و به نتیجه‌ی مطلوب رسیدن. با خواندن آخرین سطر مقاله، دستی به پلک‌های خسته‌اش کشید و تکیه‌اش را به صندلی داد.

شب گذشته را به سختی به صبح رسانده بود و مدام پهلو به پهلو شده بود. کج خلقی‌های لاله هم بیشتر از قبل شده بود و ذهنش را بیشتر درگیر کرده بود.

نگاه از تابلو فرش قاب گرفته‌ی "و ان یکاد" گرفت و دور تا دور اتاق را از نظر گذراند. اتاقی دوازده متری با دو میز چوبی و دو صندلی گردان و فایل بزرگی در گوشه‌ی اتاق...

سری به طرفین تکان داد؛ هر جای این کارخانه را نگاه می‌کرد خشک بود و تقریباً با حال و هوای فرش سنخیتی نداشت. ذهنش پر بود از طرح و رنگ و ایده‌های ناب، اما اینجا و میان میزهای چوبی نشسته بود و از فواید مردم داری و فن بیان می‌خواند.

نگاهش را از اندک وسایل اتاق گرفت و به مجدداً به مانیتور خیره شد و صفحه‌ی دیگری را باز کرد. هر چه بیشتر می‌خواند کمتر دست گیرش می‌شد. از صبح این سومین مقاله‌ی ای بود که می‌خواند، اما باز هم برایش راضی کننده نبود. با نگاهی به ساعت گوشه‌ی مانیتور "وای"ی آرامی گفت و با بستن صفحه‌ی تازه باز شده‌ی روبه‌رویش سیستم را خاموش کرد و از جایش بلند شد. باید پیش دکتر می‌رفت و از اوضاع و احوال پدرش با او صحبت می‌کرد؛ اما آنچنان غرق کار شده بود که گذر زمان را فراموش کرده بود. با نگاهی اجمالی به اتاق و با برداشتن کیفش، از روی میز به سمت در اتاق رفت و با زدن کلید و خاموش کردن لامپ از اتاق بیرون زد.

-خانم امیری!

یکه خورده میانه‌ی راه ایستاد و از روی شانه نگاهی به پشت سرش انداخت. با دیدن سالار در جایش چرخید و "سلام"ی کرد.

-امری داشتید؟

سالار لبخندی زد و قدمی جلوتر آمد.

-شنیدم سیستم اتاق خانم ایزدی رو راست و ریس کردین!

لیلی نگاه متعجبش از لحن سالار را پس زد و سری به نشانه‌ی مثبت تکان داد.

-شما از کجا متوجه شدین؟ البته موضوع چندان عجیبی هم نبود.

-اختیار دارین خانم؛ کار کردن با سیستم های عهد قجری که ما اینجا داریم کار حضرت فیله.

بند کیفش را بالاتر کشید و لبخندی زد.

-با این که نمی‌دونم از کجا متوجه شدید، اما باز هم می‌گم مورد عجیبی نبود، فقط کاغذ گیر کرده بود تو پرینتر.

-من از خود خانم ایزدی شنیدم.

لیلی نگاه مشکوکی به سالار انداخت و منتظر ماند.

-داشتن برای خانم محمودی تعریف می‌کردن، من هم اتفاقی شنیدم.

لیلی سری تکان داد. همه جا بود و امکان نداشت چیزی از زیر دستش در برود.

-که...

جمله اش تمام نشده بود که در اتاق مدیریت باز شد و کیوان در چهارچوب در قرار گرفت.

-سالار گوشیت یادت رفت.

لیلی سرش را به طرف در اتاق چرخاند و نگاهی به قامت کیوان انداخت. چند روزی بود که استخدام شده بود اما به ندرت با این رئیس به قول آقای ناصری "جوان و جدید" برخورد کرده بود.

نگاه لیلی روی اجزای صورت کیوان چرخید. چهره‌ی خاصی داشت و مشخصه‌ی صورتش چشمهای عسلی‌اش بود، نگاهی سرد به رغم گرمای تپله‌هایش. از همانهایی که سردیش جذبت می‌کند و نگاه گرفتن را سخت می‌کند.

با نزدیک شدن سالار به کیوان، لیلی نگاه دزدید و لعنتی به حواس پرتش فرستاد که جا و مکانش را فراموش کرده بود.

-در عجبم چطور گوشیت یادت رفت!

-حواس نمی‌دارن برای آدم که.

با چشم ابرو اشاره‌ای به پشت سرش کرد و کیوان با دیدن لیلی پشت سر سالار اخمی کرد و سری به نشانه‌ی "سلام" تکان داد.

-بده من دیگه.

کیوان گوشی را به دست سالار داد و بی‌توجه به نیش شل شده‌ی سالار به سمت اتاق برگشت و در را پشت سرش بست. سالار متعجب از رفتار کیوان در جایش چرخید و با ابروهای بالا رفته، جای خالی لیلی را تماشا کرد.

-یعنی ممکنه نتونه درست راه بره؟

لیلی سری تکان داد و با یادآوری حرف دکتر، لبش را گزید.

"اگر خودش رو بیارید معاینه کنم بهتره، ولی با توجه به همین عکسهایی که دو هفته پیش گرفته شده، باید بگم که حالا حالا ها منتظر معجزه نباشید. حتی اگر بهبودی حاصل بشه قطعاً کامل نیست".

-الان یعنی چی لیلی؟ اصل حرفش این بود که بابات دیگه...

لیلی دستش را روی دست مادرش گذاشت و با اشاره به بیرون، مادرش را آرام کرد.

-آرومتر مامان، ممکنه بابا بشنوه.

فرخنده دستش را آزاد کرد و چاقو را عصبی روی بادمجان‌ها انداخت.

-دیدنی یهویی بیچاره شدیم؟

-الان من چی گفتم؟

فرخنده مردمک‌ها لرزانش را در صورت لیلی چرخاند و منتظر ادامه‌ی حرف لیلی ماند.

-دکتر گفت سر پا شدن بابا زمان می‌بره ولی غیرممکن نیست.

فرخنده نگاه نگرانش را از لیلی گرفت و به صندلی تکیه داد.

-بابات بفهمه کلی غصه می‌خوره.

-دکتر وثوق گفت به جبران نوبت دو هفته پیش که کنسل شد آخر هفته بابا رو ببریم پیشش تا معاینهش کنه.

-لیلی من چی می‌گم تو چی میگی مامان. حواست هست؟!!

حواش بود. از مطب دکتر که بیرون آمده بود یک ساعتی را پیاده روی کرده بود و کلمات و اصطلاحات پزشکی دکتر وثوق را بالا و پایین کرده بود و دلش برای هزارمین بار از درد مچاله شده بود. چطور به پدرش می‌گفت ضایعه‌ی نخاعی به حدی بوده که حتی ممکن است تا آخر عمرش نتواند راه برود. نیش اشک چشمش را سوزاند؛ لبش را زیر دندان کشید تا بغض نشسته در گلویش را خفه کند.

-مامان خودت همیشه می‌گفتی از این ستون به اون ستون فرجه.

فرخنده نگاه درمانده‌ای به لیلی انداخت، اما طاقت نیاورد و سد مقاومتش در هم شکست و نگاهش خیس شد.

-بابات رو نمی‌شناسی؟ همین الان هم فهمیده که ممکنه نتونه راه بره.

گریه‌ی فرخنده روحش را خراشید. شش ماه گذشته را سخت گذرانده بودند و روال زندگی‌اشان به هم ریخته بود، اما ناامید نشده بودند و برای بهتر شدن اوضاع تلاش کرده بودند.

-مامان لطفاً... الان هم اگر پرسید بگو دکتر نوبت داده برای آخر هفته.

لیلی چند برگ دستمال کاغذی از جعبه‌ی روی میز بیرون کشید و با لبخند مهربانی رو به مادرش لب زد.

-شما برو استراحت کن؛ من این بادمجون‌ها رو سرخ می‌کنم.

فرخنده نگاه لرزانش و مرددش را به لیلی دوخت و با تأخیر دستش را بالا آورد و دستمال کاغذی‌ها را گرفت. دستمال کاغذی‌ها را روی صورتش کشید و زیر چشمش را پاک کرد.

-توکل به خدا، من ناامید نیستم لیلی... ولی اخلاق بابات رو می‌شناسم؛ آدم خونه نشستن نبوده و نیست.

لیلی سبد را از روی میز برداشت و از جایش بلند شد.

-باید منتظر و امیدوار بمونیم.

فرخنده زیر لب چیزی گفت و در دالان هزار توی افکارش غرق شد.

-وای خدا... چی می‌گی سر صبحی...!

نگاهش روی دختری نشست که سوهان به ناخنش می‌کشید و گوشی همراهش را میان گردن و شانهاش نگه داشته بود.

-حالا ببینم چی می‌شه... باشه بابا...

لیلی قدمی به داخل برداشت و از مقابل نگاه خیره دختر رد شد و به سمت میزش رفت.

-نه... فعلاً.

تماس را قطع کرد و گوشی را روی میز انداخت.

-سلام!

لیلی پالتواش را روی پشتی صندلی گذاشت و سرش را به سمت دختر برگرداند و "سلام"ی گفت. دختر از جایش بلند شد و نگاهی به سر تا پای لیلی انداخت.

-پریسا بهرامی هستم. شما باید کارمند جدید باشید!

لیلی سری به نشانه‌ی "بله" تکان داد و قدمی به سمت پریسا برداشت و دستش را دراز کرد.

-لیلی امیری هستم... دیدم مشغول صحبت هستین؛ اینه که ابتدای ورودم سلام نکردم.

پریسا خندید و "بی خیال"ی گفت.

لیلی دستش را آزاد کرد و به طرف میزش برگشت.

-کی استخدام شدی؟ این ناصری که به من می‌گفت ما خودمون هم زیادیم.

لیلی خم شد و با روشن کردن سیستم نگاهی به پریسا انداخت. لحن خودمانی این دختر، آن هم از روز اول برایش جالب بود.

-من از طرف اداره‌ی کار معرفی شدم و نمی‌دونم چرا آقای ناصری به شما این حرف رو زدن.

پریسا نگاهی موشکافانه به لیلی انداخت و لبخندی مصلحتی زد. به رغم ساده بودن چهره و پوشش، آدم باهوشی به نظر می‌رسید.

-حالا مهم نیست. امیدوارم موفق باشی.

لیلی زیر لب "تشکر"ی کرد و با وصل شدن به اینترنت مشغول مطالعه‌ی ادامه‌ی مقاله‌ی دیروز شد.

-این بحث رو تمومش کن!

-تموم نمی کنم؛ اصلاً نمی فهمی چی می گم؟

کیوان چشم هایش را برای لحظه‌ای رو هم فشرد و باز کرد.

-اصرار تو برای چیه؟ من اصلاً نمی فهمم حرف حسابت چیه!

-از بس احمقی!

کیوان ساعد هر دو دستش روی میز گذاشت و انگشتهایش را در هم گره زد.

-خب؟

سالار آستین پلیور سرمه‌ای رنگش را بالا زد و روی صندلی نشست.

-اصرار داره ببیندت! واقعاً نمی فهمی حرف های من رو؟

-اون الان اصرار داره و من قبلاً اصرار می کردم. الان بی حسابیم.

سالار کلافه از این اصراری که خودش هم تمایلی به آن نداشت و تنها به خاطر عمران بود که سر کیوان خراب می شد، تکیه اش را به میل داد.

-یک جایی باید تموم کرد.

-موعظه نکن سالار. سرم پره از این حرفها.

کیوان از جایش بلند شد و بی توجه به سالار، پالتویش را از رخت آویز گوشه‌ی اتاق برداشت و روی ساعد دستش انداخت.

-کجا به سلامتی؟ تازه ساعت چهاره!

نگاه تیزش سالار را ساکت کرد و با برداشتن گوشی و سوئیچش از روی میز به سمت در رفت و از اتاق خارج شد.

با دیدن حوری که دسته‌ی چمدان در دستش بود و آن را به دنبال خودش می کشید از روی صندلی فلزی سالن بلند شد و به طرفش رفت.

-سلام آنا.

حوری لبه‌ی چادر مشکی را بالاتر گرفت و با دیدن قامت کیوان لبخندی زد و چند قدم باقی مانده را تندتر برداشت و کیوان را در آغوش گرفت.

-سلام عزیز مادر؛ خوبی؟

کیوان تن حوری را در آغوش فشرد و بوی تنش را به مشام کشید.

-دلنتگتون بودم.

حوری روی پنجه‌ی پا بلند شد؛ دستش را بالا آورد و چند ضربه‌ی آرام به کتف کیوان زد.

-من و مادرت این چند وقت رو سخت گذروندیم.

آرام از حوری فاصله گرفت و قدمی عقب رفت.

-یادمه گفتین برنگشتی هم برنگشتی؛ سالار به جای تو!

خنده‌ی حوری لبخندی روی لبش نشانده پیرتر شده بود اما همچنان صلابت داشت و دوست داشتنی.

-اون جمله یک شوخی بود که نقش پیش رونده داشت. خواستیم رگ غیرت رو بجنبونیم که انگار الحمدلله کارساز بوده.

کیوان دسته‌ی چمدان را در دست گرفت و لبخند پررنگی زد.

-بریم که حسابی خسته هستین.

حوری چادر را روی سرش ثابت کرد و سری تکان داد. "نه" ای گفت و کنار کیوان، قدمهای دردناکش را به سمت در خروجی کشاند.

سیمین قندان نقره‌ای را در سینی گذاشت و از آشپزخانه بیرون رفت.

-دایی حشمت بهتر بودن؟

حوری پاهایش را دراز کرد و دستش را روی زانویش فشرد.

-پیریه و هزار دردسر؛ تنهاست و خودش هم دامن می‌زنه به این تنهایی.

سیمین سری تکان داد و سینی را مقابل حوری گرفت.

-هنوز دلشون با آقا بهرام صاف نشده؟

حوری فنجان چای را برداشت و کنار دستش گذاشت.

-اون بچه هم اسیر شده. سی سال پیش، رفته پی دلش و با یه دختر خارجی ازدواج کرده و عاقبت بخیر شده، اما هنوز این کش و قوس حشمت و بهرام ادامه داره و این برادر من از خر شیطان پایین نیومده.

سیمین سینی را روی میز وسط مبل گذاشت و روبه‌روی حوری نشست.

-الحمدلله که زندگیشون خوبه؛ من نمیدونم چرا دایی حشمت دلش صاف نشده

-زن با کمالاتیه؛ دو تا بچه تربیت کرده عین دسته گل. خونه و زندگی مرتب... ولی حشمت باز هم فرصت پیدا کنه متلکش رو میندازه.

سیمین نچی کرد و فنجانش را از روی میز برداشت.

-امیدوارم الان که راضی شده بره خونه آقا بهرام اوضاع بهتر بشه.

حوری جرعه ای از چای را نوشید و "انشالله" ی گفت.

-میمردی بگی مامان حوری داره میاد؟

لبخندی به عصبانیت سالار زد و تکیه‌اش را به تاج تخت داد.

-سالار اون پرونده ها رو چک کردی؟

-نه!

از همینجا هم می توانست فک منقبض شده و حرص، نشسته در کلام سالار را ببیند و حس کند.

-دارم میام اونجا.

گوشی را در دستش جابجا کرد و پتو را تا سینه‌اش بالا کشید.

-بذار فردا، مامان حوری خسته بود و تا اومد خوابش برد.

-دروغ که حناق نیست سر گلوت بمونه... من اومدم.

لبخندی به سمجی سالار زد و تماس را قطع کرد. از وقتی یادش می‌آمد گاهی اوقات به اجبار به خانه‌ی خودشان می‌رفت و بیشتر اوقات اینجا بود. مامان حوری برای او هم حکم مادر بزرگ نداشته‌اش را داشت و برایش عزیز بود. سرش را برگرداند و نگاهی به ساعت روی میز انداخت. تا آمدن سالار نیم ساعتی وقت داشت. پتو را روی سرش کشید و چشمهایش را روی هم گذاشت. کمی تمرکز اعصاب لازم داشت.

-شام خوردی؟

سالار خندید و از ظرف پایهدار روی میز سیبی برداشت.

-چه سوالیه عمه سیمین! من همیشه گرسنمه.

سیمین سری تکان داد و از روی مبل بلند شد.

-قربون دستت عمه؛ فقط بیار اینجا... می‌خوام در جوار بقیه باشم.

دست به سینه و در سکوت نگاهش به سالاری بود که ده دقیقه گذشته را یکسره حرف زده بود و مزه پرانده بود.

-من رو می‌پچونی؟

-لازم نبود دنبال من راه بیفتی.

لحن خشک و بی‌حوصله‌اش سالار را ساکت کرد.

-سالار بیا آشپزخونه.

سیمین صدایش را بلند کرد و از همان آشپزخانه صدایش زد.

-عمه سیمین چپ رو نگاه می‌کنه و راست می‌زنه. گفتم اینجا رفت آشپزخونه.

صدای خنده‌ی حوری سالن را پر کرد و کف دسش را به کتف سالار زد.

-پاشو پسر، می‌دونی عمه‌ات غذای یک نفره رو نمیاره تو سالن.

سالار سری تکان داد؛ از جایش بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت.

-چیزی شده کیوان؟

با تأخیر به سمت حوری چرخید و پرسشی نگاهش کرد.

-از همیشه ساکت تری!

-چیزی نیست. کمی خسته هستم.

کنترل را روی میز گذاشت و با گفتن "شب بخیر"ی به سمت پله های منتهی به طبقه دوم رفت.

حوری سری به تأسف تکان داد و رفتنش را دنبال کرد. بزرگش کرده بود و به خوبی می‌شناختش... همه چیز در یازده سالگی‌اش باقی مانده بود و انگار خودش هم بدش نمی‌آمد در گذشته اسیر بماند. آهی کشید؛ امیدوار بود برگشتنش به ایران و کار در کارخانه تغییری در روند زندگی‌اش ایجاد کند.

لیلی پایش را لبه‌ی حوض گذاشت و برای بستن بند کتانی‌اش خم شد.

-لیلی!

سرفه‌ای کرد و سرش را بالا آورد.

-بله مامان!

فرخنده کشیاف آستینش را پایین‌تر کشید و در سالن را بست.

-هنوز تب داری! کاش نری سر کار.

بند کتانی را محکم کرد و پایش را پایین آورد.

-بهترم، شما برو داخل که هوا خیلی سرده.

-با آژانس برو، وقتی هم رسیدی زنگ بزن.

"چشم"ی گفت و با تکان دادن دستش به سمت در رفت. در را بست و شال‌گردن زرشکی‌اش را تا روی بینی‌اش بالا آورد. دستهایش را در جیبش فرو کرد و قدمهای سنگینش را به سمت آژانس سر کوچه کشاند. سرما تا مغز استخوانش نفوذ کرده بود و تن تب کرده‌اش از داخل یخ بسته بود. خودش را بیشتر جمع کرد و با قدمهای بلند به سمت آژانس رفت.

سرش را به شیشه‌ی ماشین تکیه داد و نگاهش به قطرات باران روی شیشه بود که بعد از برخورد، مسیرشان را به سمت پایین ادامه می‌دادند و ردی از ماتی به جای می‌گذاشتند.

-خانم امیری!

سرش را از شیشه‌ی بخار گرفته ماشین جدا کرد و گردنش را صاف کرد.

-حالتون خوبه؟

در جواب راننده‌ی آژانس سری تکان داد و لبه‌ی مقنعه‌اش را جلو کشید.

-چرا ایستادین؟

-تصادف شده و راه‌بندونه.

آنچنان غرق در افکارش بود که متوجه‌ی ایستادن ماشین نشده بود. سرکی کشید و با دیدن صف ماشین‌های جلو رویش نچی کرد.

-این طوری که دیرم می‌شه.

نگاهی به ساعت دیجیتال ماشین انداخت و رو به راننده لب زد.

-من پیاده می‌شم. راهی نمونه، بقیه رو پیاده می‌رم.

-اما هوا سرده و ابری...

بی توجه به جمله‌ی راننده دست خشک شده‌اش را به سختی تکان داد و زیپ کیفش را باز کرد. اسکناسی بیرون کشید و به سمت راننده گرفت و زیر لب "خداحافظ"ی گفت. در ماشین را باز کرد و از میان ماشینهایی که در صفی طولانی منتظر باز شدن راه بودند، گذشت و به طرف شانه‌ی خاکی جاده رفت.

گردنش را بیشتر میان شانه‌هایش پنهان کرد و نگاهی به ساعتش انداخت. با دیدن ساعت هشت لپه‌ایش را محکم روی هم فشرد. به اندازه کافی دیر کرده بود و حالا با این تصادف باید یک ربعی را تا کارخانه پیاده روی می‌کرد. سرعتی به قدمش داد و با فرو بردن دستهایش در جیب پالتویش به راهش ادامه داد.

-خانم امیری!

چند قدمی بیشتر برداشته بود که با شنیدن صدای آشنایی، در جایش ایستاد و به سمت صدا برگشت. با دیدن کیوان که پنجره‌ی ماشین را پایین کشیده بود و کمی خم شده بود قدمی جلو گذاشت و "سلام" کرد.

-سلام خانم... اینجا چکار می‌کنید؟

لیلی خجالت زده از سؤال کیوان لبش را گزید و کمی خم شد.

-دیر راه افتادم و حالا هم که تصادف شده؛ داشتم پیاده می‌رفتم طرف کارخونه.

کیوان نگاهی به صورت بی‌رنگ لیلی انداخت و با دیدن چشمهای خسته و بینی قرمزش سری تکان داد.

-نباید از ماشین پیاده می‌شدید اون هم زیر بارون. دیرتر می‌رسیدن بهتر بود تا کنار جاده راه بیفتین. حالا بفرمایید سوار شید.

لیلی "ممنون"ی گفت و کمرش را صاف کرد.

-معلوم نیست کی راه باز بشه. به اندازه‌ی کافی هم دیر شده؛ راهی نمونه تا برسم.

گره ابرو کیوان محکم شد.

-اگر قرار باشه بابت تأخیرتون به کسی جوابگو باشید اون یک نفر منم، پس سوار بشید.

اخم محکم و لحن محکم‌ترش لیلی را قانع کرد. از این زاویه به ماجرا نگاه نکرده بود. همین الان هم نگاه کنجکاو راننده ماشین عقبی آزارش می‌داد. در ماشین را با احتیاط تا نیمه باز کرد و سوار شد.

در ماشین را بست و نیم نگاهی به کیوان انداخت که سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود و نگاهش به روبرو بود. سکوت میانشان اتاقت ماشین پر کرده بود. تنها وجه مشترکشان، مسیرشان بود که به لطف تصادفی که پیش آمده بود، همراهشان کرده بود. کیوان دستش را به سمت درجه‌ی بخاری ماشین برد و آن را زیادتر کرد.

-نباید از ماشین پیاده می‌شدید.

لیلی کمی در جایش جابجا شد و آب دهانش را به سختی فرو داد.

-طول می‌کشد تا مسیر باز بشه. منم دیرم شده بود.

-با این وضعیت نباید میومدید کارخونه.

لیلی سرفه‌ی کوتاهی کرد و بی توجه به اشاره‌ی غیر م*س*تقیم کیوان سرش را به سمت پنجره برگرداند و سکوت کرد. کیوان بی آنکه تغییری در حالت چهره و نشستش دهد نگاهش همچنان به ماشین‌های روبه‌رو بود و منتظر باز شدن راه. دیشب را به خاطر ماندن سالار خوب خوابیده بود و درد معده‌اش امان بر شده بود.

کیوان آرنج دست چپش را لبه‌ی پنجره گذاشت و با انگشت هایش روی فرمان ریتم گرفت. باید تغییری اساسی ایجاد می‌کرد. لحظه‌ای به سمت لیلی برگشت و سریع نگاه گرفت. بد نبود سرویسی را برای کارکنانش در نظر می‌گرفت تا مثل امروز آواره نشوند.

-کارها خوب پیش می‌ره؟

لیلی سرش را به سمت کیوان برگرداند و آرام جواب داد.

-در حال یاد گرفتنم؛ آقای ناصری دارن کمک می‌کنن.

-وقتی تخصص چیزی باشه و شغلت چیزی دیگه معمولاً جواب دهی به تأخیر میفته.

لیلی جرأتی به خودش داد و با احتیاط پرسید.

-می‌تونم دلیلتون رو بدونم؟

کیوان به سمتش برگشت و پرسشی نگاهش کرد.

-چرا من رو فرستادید بخش بازاریابی؟

-من برای هر کاری دلیلی دارم.

-و من می‌خوام دلیلتون رو بدونم.

کیوان نگاهی به لیلی انداخت و م*س*تقیماً به چشمهای سیاهش خیره شد. جسور بود اما معصونیت ته نشین شده در چشمهایش این جسارت را دلچسب می‌کرد. سیاهی چشمها و سفیدی لب‌های خشک شده‌اش رنگ پریدگی‌اش را بیشتر نشان می‌داد. لیلی معذب از نگاه خیره اما پر حرف، دستی به پیشانی‌اش کشید و چند تار موی بیرون افتاده را زیر مقنعه‌اش فرستاد.

-محل تولدتون تبریزه، اما...

- همیشه رزومه ها رو با دقت مرور می‌کنید.

-نه!

"نه" بی تفاوت کیوان اخم نازکی میان ابروهای لیلی نشاند. کیوان خنده‌اش را خورد و گردنش را صاف کرد.

-نگفتید!

لیلی بی تفاوت شانه ای بالا انداخت.

-وقتی سؤال با سؤال جواب داده بشه روند نتیجه‌گیری به تأخیر میفته.

کیوان متعجب از حاضر جوابی‌اش سری تکان داد و با صدای صلواتی که انگار قصه‌ی تصادف را ختم به خیر کرده بود دستش را به سمت سوئیچ برد استارت زد.

در اتاق با ضرب باز شد و سالار بعد از وارد شدن در اتاق را پشت سرش به هم کوباند. کیوان سرش را از مانیتور لپتاپش بالا آورد و نگاهی به او انداخت که طول و عرض اتاق را بالا و پایین می‌کرد.

-تو خودت اتاق نداری؟ یا اینجا رو احیاناً با جایی اشتباه گرفتی؟

-حوصله ندارم کیوان. سر به سرم نذار.

کیوان دستش را از روی موس برداشت و به صندلی‌اش تکیه داد.

-باز چی شده؟

-کاش قلم پام خرد می‌شد و نمی‌رفتم خونه.

کیوان اخمی کرد و منتظر ادامه‌ی حرفش ماند.

-بهار اومده. کیوان من رو سلاخی کنن به این دختره نگاه هم نمی‌کنم.

کیوان ابروهایش را بالا داد و گوشه‌ی چشمش را خاراند. ظاهراً راه دیگری را برای سر به راه کردن سالار در پیش گرفته بودند.

-ایرادش چیه؟

سالار پوزخند صدا داری زد؛ کتش را از تنش بیرون آورد و روی صندلی پرت کرد.

-آخه من مال زن گرفتم که ننه و بابای من خیال خام می‌کنن.

-خیال اونها که کاملاً اشتباهه. نمی‌دونم چرا زن دایی خیال می‌کنه زنت بده آدم می‌شی.

سالار بی حوصله دستی در هوا پراند و با ضرب خودش را روی صندلی انداخت.

-من تا سیر و پر نشم زن نمی‌گیرم.

سری به تأسف تکان داد و پاکت سیگار را از روی میز برداشت و به سمت سالار پرت کرد.

-نمی‌کشم.

نگاهش کرد؛ مطمئناً درجه‌ی عصبانیتش بیشتر از آن چیز بود که فکرش را می‌کرد.

-برم تو همون دخمه‌ی خودم زندگی کنم راحت ترم.

نگاهش روی پاهای سالار نشست که عصبی و محکم تکانشان می‌داد و روی زمین ضرب گرفته بود. منظورش از دخمه همان آپارتمان و مهمان‌های رنگارنگش بود دیگر!

-دختر خوبی.

-من آدمش نیستم... بزمن دختر مردم رو بدبخت کنم که چی؟

کیوان در سکوت نگاهش کرد. همین قدر که می‌دانست آدم ازدواج نیست نکته مثبتی بود آن هم برای سالار بی‌خیال.

-به مامان حوری بگو با زندایی حرف بزنه.

سالار از جایش بلند شد و به طرف پنجره‌ی اتاق رفت.

-فقط کار خومه. مامان می‌دونه من کج بیفتم بد می‌شم، اما بازم تلاشش رو می‌کنه.

-امیدوارم از پشش بر بیای.

اما چندان امیدوار نبود، آوازه‌ی دل باختن دختر خاله‌ی ساده و مهربان سالار را زیاد شنیده بود، اما تا به حال موفق نشده بود دل سالار را نرم کند. لپتاپ را جلو کشید و مشغول کارش شد. زمان حلال مشکلات خواهد بود.

هنگامه فلش مموری را به سیستم وصل کرد و صاف سر جایش ایستاد.

-ببین خوب شده، تمام تلاشم رو کردم تا کارم بی عیب و نقص در بیاد.

-چرا استرس داری؟ چهار تا طرحه دیگه.

هنگامه سری بالا انداخت و پوست لبش را کند.

-برای تو شاید راحت باشه، اما برای من سخته؛

کمی روی میز خم شد و آرام ادامه داد.

-آخه من با سیستم زیاد طراحی نکردم. باید به زور کلیدهای میانبر رو پیدا کنم... اینجوری تمرکز از بین می‌ره.

لیلی سری تکان داد و دستمال کاغذی را جلو دهانش گرفت.

-برو عقب سرما می‌خوری.

هنگامه پشت صندلی لیلی قرار گرفت و نگاهش را روی مانیتور چرخاند.

-یاد نره تعریف کنی چرا دیر اومدی.

با یادآوری صبح و جواب دو پهلویی که به کیوان داده بود لبخندی زد.

-چیز مهمی نبود.

هنگامه با ساعد دستش ضربه ای به کتف لیلی وارد کرد و خندید.

-پس چیزی بوده، اما زیاد مهم نبوده. بعداً تعریف می‌کنی، حالا بگو ببینم خوب شده؟ رنگ ها چگونه؟

عکس را بزرگ تر کرد و کمی به سمت جلو خم شد. با دقت طرح را نگاه کرد و دنبال وصله‌ی ناجوری بود که می‌دید، اما نمی‌توانست پیدایش کند.

-چی شد؟

-یک جای کارت لنگ می‌زنه... اما نمی‌دونم... یعنی...

هنگامه خم شد و با دقت بیشتری نشانگر موس، که لیلی روی خانه های شطرنجی می‌گرداند را دنبال کرد. "رنگ سبز" لیلی زیر لب رنگ سبز را زمزمه کرد و لبخندی زد.

-رنگ سبز؛ هنگامه این رنگ سبز با بقیه رنگها هماهنگی نداره.

هنگامه ناخن انگشت شستش را زیر دندان گرفت و با چشمهایش ریز شده نگاه دقیق‌تری به طرح انداخت.

-ببین هنگامه... رنگ سبز با طیف رنگ های بکار برده جور نیست.

کشوی ابزار برنامه را باز کرد و با تغییر رنگ سبز به رنگ دلخواه و ذخیره‌ی آن لبخندی زد و تکیه‌اش را به صندلی داد.

-حالا شد.

هنگامه " وای" گفت و کف هر دو دستش را به هم کوبید.

-دستت درد نکنه... حالا خیلی خوب شد.

سری به تأیید جمله‌ی هنگامه تکان داد و نگاهش را به مانیتور و طرح پیش رویش دوخت. خوشحال کردن آدمها ساده‌ترین کار ممکن است به شرط اینکه خودشان بخواهند... با یک جابه‌جایی کوچک می‌توان تغییری بزرگ ایجاد کرد.

با صدای ضربه‌ای که به در خورد سرش را بالا آورد و با دیدن سالار که در چهارچوب در ایستاده بود، سرش را نامحسوس تکان داد.

-بفرمایید آقای ادهم.

سالار با حفظ اخم نگاهی به سه دختر انداخت و در نهایت روی هنگامه مکث کرد.

-من یک ساعته دارم دنبال شما می‌گردم تا این طرحها رو از شما بگیرم، بعد شما اینجا نشستی؟

صدای متحکم کیوان، هنگامه را از جا پراند و من من کنان لب زد.

-سلام... من به خانم محمودی گفتم میام پیش لیل... یعنی خانم امیری.

کیوان دستش را از دستگیره در جدا کرد و قدمی به اتاق گذاشت.

-ایشون هم تو اتاقشون نبودن، اصلاً معلوم نیست تو این خراب شده چه خبره!

صدای نسبتاً بلند و لحن توییخی سالار اخمی به صورت هنگامه نشانده.

-باز چی شده جناب ادهم.

همین جمله‌ی پر طعنه‌ی پریسا کافی بود تا تمام حرصش را سر او خالی کند.

-سرت به کار خودت باشه... اگر یک صدم از اون تجسسی که تو کار بقیه می‌کنی رو خرج بازاریابی و پیدا کردن مشتری می‌کردی، الان اوضاعمون این نبود.

پریسا دستش را مشت کرد و لبش را گزید.

-شما که هنوز اینجا ایستادی خانم ایزدی.

هنگامه در جایش تکانی خورد و زیر نگاه خیره و عصبانی سالار خم شد و فلش مموری را از دستگاه جدا کرد.

-ممنون لیلی.

نگاه نگران هنگامه چنگی به دلش زد. مطمئن بود اتفاق عجیبی افتاده که سالار ادهم خوش خنده و بی خیال اینطور دنبال بهانه گیری بود و دنبال کسی می گشت تا حرصش را خالی کند. نگاهی به سالار انداخت که به در چسبیده بود و راه را برای هنگامه باز کرده بود تا از اتاق بیرون برود. با صدای بسته شدن در اتاق و نفس آسوده پریسا از فکر و خیال بیرون آمد، اما ذهنش درگیر هنگامه ای بود که به راحتی حس ترس و خجالت را در صورتش دیده بود.

زم*س*تان امسال به معنای واقعی زم*س*تان بود و انگار قصد داشت تا مغز استخوان نفوذ کند. سرما و یخبندانی که حس می شد به مراتب بیشتر از آنی بود که در اخبار هواشناسی شنیده می شد.

پتو را تا زیر چانه اش بالا آورد و دستهایش را زیر چانه اش در هم قفل کرد. گلوی خشک شده اش را کمی صاف کرد و نگاهی به لاله انداخت که بی هدف کتاب درسی اش را ورق می زد. از آن شب که بحثشان شده بود دیگر حرفی میانشان رد و بدل نشده بود. سرفه امانش را بریده بود. دم کرده آویشن هم کارساز نبود.

-می شه اینقدر سرفه نکنی؟

-نه!

لاله نفس پر حرصی کشید و کتاب را به گوشه ای پرت کرد.

-احساس می کنم تمام مشاعرت رو از دست دادی لاله؛ این عمل کوفتی به این می ارزه که تو با همه سر سنگین باشی؟!

لاله روی تخت دراز کشید و پتو را روی سرش کشید.

-عین کبک سرت رو نکن زیر برف! رفتارت رو درست کن لاله.

سرفه های پشت سر هم سینه اش را بالا و پایین کرد و با تکیه ای کف دستش به زمین ، نیم خیز سر جایش نشست.

-لیلی! خوبی؟

با صدای فرخنده که در آستانه ای در ایستاده بود سری تکان داد و سرفه هاش شدت گرفت.

-بلند شو! بلند شو بشین ببینم.

با کمک فرخنده کمرش را به بالش تکیه داد و دستش را جلو دهانش گرفت.

-خاک بر سرم لیلی! معلوم هست چته؟

تیغهی بینی‌اش سوخت و اشک از گوشه‌ی چشمش راه گرفت. بریده بریده و میان رفته‌هایش لب زد.

-چیزی نیست! فقط آنفلونزا گرفتم.

فرخنده دستش را آرام روی کمر لیلی ماساژ داد و نگران نگاهش کرد.

-غروب گفتم بریم دکتر، لجبازی کردی و نیومدی.

-ببخشید مامان... صدای سرفه هام کلافه کننده شده.

-چی می‌گی لیلی!

فرخنده پشت دست راستش را روی پیشانی داغش گذاشت و نجی کرد.

-تبت هم پایین نیومد.

لیلی را روی تشک خواباند با نگاه پر غضبی به لاله که بی خیال سر جایش دراز کشیده بود، انداخت.

-با این سر و صدا چطور تو خوابیدی من در عجبم.

موهای عرق کرده و چسبیده به صورت لیلی را عقب زد و پارچه‌ی خیس را در ظرف آب بالای سرش چلاند و روی پیشانی‌اش گذاشت. امیدوار بود بتواند تبش را پایین بیاورد.

با زنگ تلفن خانه در جایش تکانی خورد و چشم‌هایش را باز کرد. دستش را بالای سرش برد و گوشه‌ی اش را برداشت. با دیدن ساعت صاف سر جایش نشست و از درد استخوان‌های خشک‌شده‌اش "آخ"ی گفت.

-مامان!

به زحمت از جایش بلند شد. بی‌حوصله دسته‌ای از موهایش را پشت گوشش فرستاد و از اتاق بیرون رفت. صدای خنده‌ی فرخنده که گوشه‌ی دست معلوم نبود با چه کسی حرف می‌زند اخمی روی صورتش نشانده.

-بهتری لیلی؟

لیلی به سمت محمود چرخید و سرفه ای کرد.

-سلام، بهترم.

-وای مژگان جون قربونت برم، این حرفها چیه می‌زنی!

نگاهش به سمت فرخنده چرخید که سؤالی نگاهش می‌کرد و سرش را به نشانه‌ی "چیه" تکان می‌داد.
قدمی جلو برداشت و با صدایی آرام پرسید.

-چرا بیدارم نکردی؟ ساعت یازده صبحه.

فرخنده سری به معنای چیزی نیست بالا داد و گوشی را در دستش جابه‌جا کرد.

-فعالاً که به خاطر شرایط محمود نمی‌تونیم جایی بریم، شما عید رو بیا اینجا.

لیلی کلافه به طرف بخاری مشکی رنگ گوشه‌ی سالن رفت و کنارش چمپاتمه زد. تنش از بیرون می‌سوخت، اما گویی درون بدنش را پر از قالبهای یخ کرده بودند. پیشانی‌اش را روی زانویش گذاشت و در سکوت به تعارفات مادر و عمه مژگانش گوش داد.

-پس خبر با شما... قربونت برم، به علی آقا سلام برسون.

فرخنده گوشی را سر جایش گذاشت و به سمت لیلی برگشت.

-چی میگی لیلی؟

لیلی سرش را بالا آورد و دلخور لب زد.

-چرا من رو بیدار نکردین؟

فرخنده "حالت خوب نیست"ی گفت و با بلند شدن از جایش به سمت آشپزخانه رفت.

-هنگامه نامی زنگ زد که چرا نیومدی، من هم گفتم حالت خوب نیست و خودش به مسئول اونجا خبر بده.

لیلی چشمهایش را روی هم فشرد و به سختی از جایش بلند شد. باید با هنگامه حرف می‌زد.

-فروش شش ماه اول سال به اندازه‌ی دو ماه اول سال گذشته‌ست.

کیوان با دستش روی میز ضرب گرفت و با دقت به حرف ناصری گوش داد.

-رایزنی‌های من هم تقریباً و عملاً کارساز نبوده.

-قبل از اینکه من پیام دقیقاً روند کارتون چی بود؟

اشاره غیر م*س*تقیم کیوان به مدیریت پدرش، لبخندی روی لب ناصری نشانده.

-برای پدرتون اینجا بیشتر سرگرمی بود تا شغل.

کمی در جایش جابجا شد و ساعد هر دو دستش را روی میز گذاشت.

-یک سری از دستگاه ها عملاً از خط تولید کنار گذاشته شدن.

ناصری سری به تأیید تکان داد.

-الان همه چیز و به خصوص طرح ها و رنگ ها به سمت فانتزی رفته. فرش هم از این قاعده م*س*تثنا نیست.

-فرش اصالت داره جناب ناصری. نمی‌شه چوب حراج زد به این اصالت. اونقدری که خارج از کشور به فرش ایران اهمیت میدن خود ما ایرانی ها ارزش قائل نیستیم.

نگاه پریسا و لیلی میان ناصری و کیوان رد و بدل می‌شد و در سکوت به مکالمه‌ی آنها گوش می‌دادند.

-باید تکلیف اینجا معلوم بشه.

-ما داریم تلاشمون رو می‌کنیم جناب بیبا، اما...

کیوان دستش را بالا آورد و ناصری سکوت کرد.

-همیشه یک راهی هست... مشکل الان اینجاست که من میراث‌دار یک سری بی‌مبالاتی هستم و زمان می‌بره تا بخوام سر و سامونی به اوضاع بدم.

پریسا پوزخندی زد و پایش را روی پا انداخت.

-با این اوضاع بریم جلو، من یکی که استعفا می‌دم.

-خوشحال می‌شم همین الان این کار رو انجام بدین.

جمله‌ی تیز کیوان پریسا را ساکت کرد.

-من...

ناصری سرفه‌ای مصلحتی کرد و با اشاره چشم به پریسا فهماند که سکوت کند.

-خانم بهرامی هم کمی تحت فشار هستن.

نگاه خیره‌ی کیوان از روی پریسا به سمت ناصری چرخید.

-من اینجا دنبال ناز و ادا نیستم. تهدید کردن اون هم تو این اوضاع گزینه‌ی خوبی نیست.

-گفتم اگر ادامه پیدا کنه، اما شما...

پریسا لبخندی مصلحتی زد و من من کنان ادامه داد.

-قرار نیست که اینجا رو ببینید؟

کیوان بی توجه به سؤال پریسا سرش را به سمت لیلی برگرداند که در سکوت شنونده بود.

-خانم امیری! شما چرا ساکتید؟ یک ماهی هست که اینجا بید و با حال و هوای کار آشنا شدید!

مکئی کرد و به صندلی اش تکیه داد.

-با توجه به وضعیت بازار چه تغییری می‌شه ایجاد کرد؟

لیلی در جایش تکانی خورد و کمی به سمت کیوان مایل شد.

-ببخشید ولی من کمی رک حرف می‌زنم، اما احساس می‌کنم شما به شدت عجول هستید.

کیوان اخم ریزی کرد و منتظر ادامه‌ی حرف لیلی شد.

-ظاهراً من و شما جدیدترین اعضای اضافه شده به این کارخونه هستیم. مطمئناً منافع شما نسبت به منافع من ارجحیت داره، اما برای منی که عاشق این کارم ساخته که ببینم کارخونه‌ی فرشی که اسم و رسم داشته این طور دچار رکود شده.

کیوان آرنجش را روی دسته‌ی صندلی گذاشت و "خب"ی گفت.

-زمان زیادی از اومدن شما و تغییرات اولیه نگذشته، شما چطور انتظار داری به این زودی شاهد تغییرات باشی؟!؟

بی توجه به ضربه‌ای که پریسا به پایش زد، ادامه داد.

-با اجازه‌تون یا بهتره بگم بدون هماهنگی با شما و البته دوستانه کمی به بچه‌های قسمت طراحی کمک کردم.

کیوان لبخندش را پشت لبش پنهان کرد. شنیده بود جسته و گریخته در طرح‌ها نظرش را القا می‌کند.

-مگه شما، تو اون قسمت وظیفه‌ای داری!؟

-نه، ولی ایرادی هم ندیدم که کمکی کنم.

گفته بود جسور است، اما این جسارتش آزار دهنده نیست! بدش نمی‌آمد بیشتر در مورد ذهنیاتش بداند.

-شما تصمیم می‌گیرید خانم امیری؟

لیلی لبخند پیروزمندانه ای زد و رو به کیوان گفت.

- هر طراحی امضاش پای طرحش؛ هیچ طرحی با امضای من وجود نداره.

کیوان نگاهی به ناصری انداخت که برای پنهان کردن لبخندش دستش را روی لبش گذاشته بود.

- این که من به خانم ایزدی یا محمودی مشاوره دوستانه بدم تا رنگ سبز رو به زرشکی تغییر بدن یا اینکه از طرح ترج به جای لچکی استفاده کنند معامله‌ی دو سر برده.

مکثی کرد و ادامه داد.

- اینجوری بچه‌ها اعتماد به نفس بهتری پیدا می‌کنن و مجبور می‌شن برای عقب نیفتادن از همدیگه، کمی بیشتر طرح و رنگ‌ها رو تو سرشون بچرخونن و این منجر می‌شه به خلق یک طرح زیبا.

نگاه خیره‌اش به لیلی بود که تلاش در کنترل هیجانش داشت. عشق و علاقه‌ی این دختر به فرش برایش جالب بود. جسارت همراه با متانتش می‌توانست توجه هر شنونده‌ای را جلب کند.

- طرح‌های جدید می‌تونه مجدداً توجه بازار رو به طرف کارخونه جلب کنه.

کلمات ادا شده، یکی یکی نقش موفقیت را در سر کیوان رج می‌زدند.

- اجازه بدید همگی کمک کنیم و کارخونه رو سر پا کنیم.

کیوان تکیه‌اش را از صندلی گرفت و بی آنکه نگاه از نگاه صاف دخترک جدا کند آرام لب زد.

- یک شطرنج باز حرفه‌ای می‌تونه با تغییر چیدمان مهره‌هاش، از کیش و ماتی در بیاد.

جواب دو پهلوی کیوان به سؤال چند روز پیشش در ماشین و درخواست امروزش لبخند پرنگی روی لب لیلی نشانده.

- مدت‌ها بود جلسه‌ای به این مفیدی رو تجربه نکرده بودم.

با صدای ناصری چشم از لیلی گرفت. ساعد دست راستش را روی میز گذاشت و انگشت‌هایش را در هم گره زد.

- همگی کمک می‌کنیم تا کارخونه سر پا بشه.

لبخند اطمینان‌بخش ناصری و دخترک تازه وارد امیدوارش کرد. در جواب هر سه نفر که "با اجازه" ای گفتند سری تکان داد و لحظه آخر نگاهی به لیلی انداخت که انگار راضی‌تر از همه بود.

فرخنده برنج آبکش شده را درون دیگ ریخت و با کفگیر برنجهای روی دیواره را به سمت وسط برد و در دیگ را بست.

-رفتین بانک؟

فرخنده به سمت لیلی برگشت و منتظر نگاهش کرد.

-بانک؟ بانک برای چی؟

لیلی سر انگشت هایش را به شقیقه‌ی دردناکش فشرد.

-من اون روز حرفهاتون رو با بابا شنیدم...داشتین در مورد وام خونه و مهلت گرفتن از بانک صحبت می‌کردین.

فرخنده سری تکان داد و کمی مایع ظرفشویی روی اسکاچ ریخت و شیر آب را باز کرد.

-تا کجای ماجرا رو شنیدی؟

-تا آخرش...

دستش را روی میز کشید و منتظر ماند.

-دو قسط از قسط های عقب افتاده رو دادم، ولی زمان خریدم.

-شما مگه پول داشتی؟

-من همیشه این گوشه کنارها یه چیزهایی دارم.

لیخند کم رنگی سنجاق صورتش شد. به درایت مادرش ایمان داشت، اما اوضاع اقتصادی خانه شان آنچنان دچار بحران شده بود که پس انداز کردن چیزی دور از ذهن بود.

-از این ماه روی حقوق منم حساب کنید.

فرخنده شیر آب را بست و دستش را با حوله‌ی کوچکی خشک کرد.

-زیر اون گاز رو کم کن برنج ته نگیره.

از جایش بلند شد و به سمت گاز رفت. همزمان با کمی خم شدن برای اطمینان از کم بودن شعله، لب زد.

-زیاد نیست، اما یک گوشه‌ای از کار رو می‌گیره.

فرخنده یقه‌ی پیراهن پارچه‌ای را از بدنش فاصله داد و با دست دیگرش صورتش را خشک کرد.

-دروغه اگر بگم لازم نیست روی حقوق تو حساب باز نکنیم.

به سمت مادرش رفت از پشت دستش را دور کمرش حلقه کرد. شقیقه‌ی دردناکش را روی کتف فرخنده گذاشت و پلک هایش را با آرامش رو هم فشرد.

-حداقلش اینه که کمی حاشیه‌ی امنیت داریم. اینجوری بهتر می‌تونیم تصمیم بگیریم.

فرخنده سری تکان داد و دستش را روی دست لیلی گذاشت.

-وقتی اعصاب به هم بریزه ممکنه تصمیم اشتباه بگیریم. به قول تو این حاشیه‌ی امنیت باعث میشه کمتر اشتباه کنیم.

لیلی سرش را آرام تکان داد و "هوم"ی گفت.

فرخنده دستش را نرم روی دست لیلی کشید و لبخندی کم رنگی زد.

-کاش بابت لاله هم به اندازه‌ی تو خیالم راحت بود.

از فرخنده فاصله گرفت و روبرویش ایستاد.

-قرار نیست همه مثل هم باشیم؛ بچه‌ها تغییر کردن، اولویت‌ها عوض شده.

فرخنده سری تکان داد و "راست میگی"ی آرامی گفت، اما نگرانی‌اش از آینده‌ی نامعلوم را پنهان کرد و خودش را سرگرم کارهایش کرد.

-بمیرم برای دلت سیمین جان.

سیمین اخمی کرد و "خدا نکنه"ای گفت.

-عمران که حال و روز نداره. اگر ببینیش نمی‌شناسیش.

سیمین تکه موی روی صورتش را پس زد و تلاش کرد خونسردی‌ی چهره‌اش را حفظ کند.

-سالار گفت، اما خب شنیدن کی بود مانند دیدن.

حوری لب گزید و سری تکان داد.

-مشهد که بودم، به حسمت گفتم؛ اگر تو تمام عمرم سر عاشق بودن یک نفر قسم بخورم، اون یک نفر سیمینه.

-من؟

-کاری که عمران کرد جای هیچ بخششی نداشت و نداره.

سیمین با یادآوری شبی که عمران به خانه آمده بود و آب پاکی را روی دستش ریخته بود اخمی کرد. انگار همین دیشب بود که گفته بود تقاضای طلاق داده و بهتر است برای کش پیدا نکردن ماجرا، راضی به این تصمیم یکطرفه شود.

-خدا از اون زن نگذره که زندگیتون رو از هم پاشید و آخر سر هم ول کرد و رفت.

-زندگی ما رو بابا از هم پاشوند، نه فروغ خانم.

سر هر دو به سمت پله برگشت. سیمین سکوتش کش دار شد و حوری "الله اکبر" ی گفت.

-مگه دروغه مامان حوری؟ مگه بابا ما رو ول نکرد برای هیچ... چی شد آخرش؟

صدای نیمه بلندش در سالن پیچید و حوری سری به تأسف تکان داد.

-مامان، هنوزم وقتی اسم عمران میاد چشمهای شما برق می‌زنه.

-کیوان!

کیوان با قدمهای آرام به سمت مبلمان وسط سالن رفت و بالای سر حوری ایستاد.

-اگر حمایت امثال شما و دایی سعید نبود امثال مادر من باید با خوش گذرونی امثال عمران خان چه می‌کردند؟

-کیوان مراقب حرف زدنت باش. مامان حوری چه تقصیری داره؟

-حرف من چیز دیگه‌ایه!

حوری نگاهی به سیمین انداخت و ابرویش را بالا انداخت و رو به کیوان ادامه داد.

-بیا بشین مادر!

-اوضاع زندگیمون اینه، اوضاع کار و کاسبی هم بدتر. یک سره بی فکری و بی مبالاتی. مامان حوری عمران خان از اول همین بود؟

حوری نفشش را به حسرت بیرون داد و "نه" ای زیر لب زمزمه کرد.

-وقتی بابا و مامات همدیگه رو دیدن، بابات سرباز بود. عاشق شد و اصرار و پافشاریش برای خواستن مادرت شروع شد، اما آقا جوننت گفت نه... اما چه سود که هر چه بیشتر مقاومت کنی برعکس نتیجه می‌گیری.

-من خودمم خواستم.

صدای آرام سیمین میان جو ناآرام، لبخندی روی لب حوری نشاند. دستش را پیش برد و دست سیمین را در دست گرفت. کیوان مبل را دور زد و کنار سیمین نشست.

-مامان چرا کوتاه اومدی؟ چرا به راحتی گذشتی و این همه سال ساکت موندی؟ حتی اگر حرفی زده شد تشر زدی که تمومش کنیم.

سیمین نگاهی به کیوان انداخت. همیشه از این سؤال ها فرار کرده بود و دلش نمی‌خواست روزی پسرش اینطور سؤال و جوابش کند.

-تلاش برای نگه داشتن کسی که تصمیم به رفتن و نبودن می‌گیره، تلاش عبثه.

کیوان نچی کرد و تکیه‌اش را به مبل داد.

-موقعیت ها فرق داره. وقتی پای بچه در میون باشه فرق داره، باید جنگید.

-انتظار داشتی بسوزم و بسازم؟

صدای لرزان سیمین دلش را به درد آورد. خودش جنگیده بود؛ برای مریم جنگیده بود و سماجت کرده بود، اما در نهایت بی نتیجه تسلیم شده بود.

-هیچ وقت دوست نداشتم در این مورد با کسی و مخصوصاً تو صحبت کنم؛ اما نشد.

-برای منی که همون روزها فهمیدم گفتن و نگفتن شما چه فرقی داشت به جز اینکه خودتون رو راحت کنید و با خودتون حمل نکنین.

حوری دستی به صورتش کشید و زیر لب چیزی زمزمه کرد.

-اون شبی که بابا اومد و همه چیز رو برامون تمام کرد، اون شبی که من چسبیدم به پاهاش، همون شبی که تو شکستی، همون شب لعنتی من همه چیز رو متوجه شدم.

-بابات تاوان داد، بعد از اون روز، خوشی ندید.

-تمام روزهای بعد از رفتنش از خونه، کاب*و*س بود.

-من فکر می‌کردم تو خوابی، وقتی روی پله ها دیدمت که بابات رو صدا می‌زدی دنیا رو سرم خراب شد.

کیوان کلافه چنگی به موهایش زد و پوزخندی زد.

-پاک کردن صورت مسأله چه فایده‌ای داره؟ من بچه بودم اما احمق نبودم.

-مدتها بود که بابات از ما بریده بود.

کیوان سرش را پایین انداخت و چشمهایش را روی هم فشرد.

-اون شبی که تو نباید می‌بودی و از نزدیک می‌دیدی، اومده بود خبر بده که دیگه نیست.

سیمین انگشت هایش را در هم پیچید و آرام زمزمه کرد "انگار که هیچوقت نبوده".

-عمران مریضه.

بی توجه به حرف حوری از جایش بلند شد و بالای سرشان ایستاد.

-نمی‌شه هر کسی هر کاری باهامون کرد رو با یه مریضی و معذرت خواهی ببخشیم، به قول شما هر کاری توانی داره.

-اما کیوان جان...

بی توجه به حوری که صدایش می‌زد، به طرف در رفت و با برداشتن سوئیچ از روی کنسول بیرون رفت.

نگاهش به قطراتی بود که یکی یکی و با شدت به شیشه ماشین برخورد می‌کردند. خیابان باران زده، با نور چراغ تک و توک ماشینی که از آنجا عبور می‌کردند برق می‌زد. یک ساعت گذشته را بی هدف رانندگی کرده بود و تمام حرصش را روی پدال خالی کرده بود و لاستیک‌ها را روی آسفالت خیس کشیده بود.

دلت که بگیرد، احساس تنهایی که چنگ بیندازد باید به گذشته برگردی؛ به گذشته ای که خودت و هویتت را جا گذاشته‌ای... انگشتهایش را دور فرمان محکم کرد و پلک‌هایش را روی هم فشرد.

-بابا کجا میری؟ بابا!

با یادآوری آن شب کذایی و التماس‌هایش اخمی کرد و دستش را محکم به صورتش کشید. گذشته هرگز دست از سر آدم بر نمی‌دارد. مهم نیست چه اندازه در این به اصطلاح گذشته و اتفاقاتش سهیم بوده‌ای، مهم این است که جزیی از آن هستی و خوب یا بد میراث دار خواهی بود.

با ضربه ای که به شیشه‌ی ماشین خورد از فکر و خیال کنده شد؛ سرش را با تأخیر به سمت در ماشین چرخاند و شیشه را پایین کشید.

-مشکلی پیش اومده؟

در جایش صاف نشست؛ نگاهش را از اسم روی یونیفرم مأمور نیروی انتظامی تا صورتش بالا کشاند و "نه" ای گفت.

مأمور کمی خم شد و سرکی به اتاقک ماشین کشید و با اطمینان از خالی بودن ماشین سری تکان داد. کیوان بی حوصله نگاهی به مأمور انداخت که سرش را عقب کشید و از ماشین فاصله گرفت.

-بهبتره حرکت کنید و اینجا نایستید.

کیوان بی کلام پنجره‌ی ماشین را بالا داد و با رد شدن مأمور و سوار شدنش، استارت زد و به طرف خانه حرکت کرد.

با شنیدن صدای گوشی حوله را دور کمرش محکم کرد و از حمام بیرون رفت. با دو قدم بلند خودش را به سمت میز رساند، اما با دیدن اسم سالار، گوشی را در حالت سکوت قرار داد و از میز فاصله گرفت. خم شد و از روی زمین لباسهای نم گرفته از بارانش را در سبد گوشه‌ی اتاق انداخت؛ دست موی خیس افتاده روی پیشانی‌اش را بالا زد و به سمت آینه رفت.

کف دو دستش را لبه‌ی میز اهرم کرد و نگاهی به صورت بی روحش انداخت، اما با صدای زنگ گوشی نگاه کند و "لعنت"ی نثار روح سالار کرد. بی حوصله تماس را وصل کرد.

-بله!

-بله و درد بی درمون، معلوم هست کدوم گوری هستی؟ صد بار زنگ زدم.

دستی به ته ریشش کشید و نچی کرد.

-حرفت رو بزن سالار، حوصله ندارم.

حوله‌ی دستی را از کشو میز برداشت و روی موهایش کشید.

-باز قاطی کردی؟ کجا بودی که این وامونده رو جواب نمی‌دادی؟

خسته از چانه زدن با سالار گوشی را میان گردن و شانه‌اش نگه داشت و تیشرت و شلوار گرمکنی، از کشو دوم میز بیرون کشید و روی تخت انداخت.

-وقتی می‌دونی جواب نمی‌دم چرا زنگ می‌زنی و می‌پرسی؟

-از بس غدی... عمه و مامان حوری نگرانانت بودن.

کشو را بست و گوشی را در دست گرفت.

-ول کن سالار... چهار کلمه حرف نمی‌شه زد تو این خونه. تا دیروز قدغن بود حالا هم باید دل بسوزونیم و خفه شیم.

-آروم باش.

گوشی را در دستش جابجا کرد و با صدایی که سعی در پایین ماندنش داشت ادامه داد.

-دارم به این نتیجه می‌رسم که برگشتن کار عاقلانه‌ای نبود.

-چه ربطی داره آخه؟ می‌موندی تا همین یه کارخونه هم که مونده به فنا بره.

سرش را تکانی داد و روی تخت نشست.

-به درک... الان هم به غیر ضرر هیچی نداره.

-باشه! فردا حرف می‌زنیم!

لجوجانه لب زد.

-حرفی نیست. شب بخیر.

بی آنکه منتظر عکس‌العملی از سالار بماند تماس را قطع کرد و ساعد هر دو دستش را روی زانویش گذاشت. "جنگیدن" جمله‌ی سیمین یک سره مقابل چشمهایش بود و ذهنش را به بازی گرفته بود. گاهی اوقات با اینکه حق را به سیمین می‌داد اما باز هم انتظار داشت سیمین بیشتر مقاومت می‌کرد و به راحتی میدان را خالی نمی‌کرد. سرش را تکانی داد و خسته از موهومات ذهنی‌اش، چنگی به لباسهایش زد و با آزاد کردن حوله از دور کمرش، از جایش بلند شد.

-امروز همه عصبانی هستن.

دستش میانهای راه ایستاد و نگاهی به هنگامه انداخت.

-چی شده مگه؟

-داشتم میومدم اینجا ادهم و بینا رو دیدم تو محوطه بودن و ظاهراً در حال بحث کردن.

لیلی نگاهی به پریسا انداخت که بیخیال مشغول صحبت کردن با تلفن بود.

-تو از کجا فهمیدی بحث می‌کردن؟

هنگامه تابی به گردنش داد و ابرویی بالا انداخت.

-نزدیک در ورودی بودن و صدایشون تقریباً میومد، بعد هم این پسره ادهم اینقدر بادی لنگویجش تابلوه که احتیاج نیست فسفر بسوزنی تا بفهمی چشمه.

لبخندی به اصطلاح هنگامه زد و سرش را کمی نزدیک تر برد.

-دعاشون شده بود؟

هنگامه نچی کرد و نیم نگاهی به پریسا انداخت.

-هر چی بود خانوادگی بود، تو همون فرصت کم فقط اسم عمه سیمین رو تونستم دقیق بفهمم.

لیلی ابروهایش را با تعجب بالا برد و منتظر نگاهش کرد.

-گمونم مادر کیو جان باشن.

چشمهای گرد شده‌ی لیلی، خنده‌ی هنگامه را بلند کرد.

-تحقیقات میدانی کردم دیگه، تو که الحمدلله از هفت دولت آزادی و بیخیال.

لیلی گوشه‌ی لبش را گزید؛ با پایش ضربه‌ی ای به پای هنگامه زد و با اشاره به پریسا که تمام حواسش را به مکالمه‌ی آنها داده بود، صدایش را کمی پایین آورد و پیچ زد.

-خب حالا، بسه هر چی کند و کاو کردی تو مسائل مردم. پاشو برو طرح هات رو درست کن.

هنگامه دستش را دور گردن لیلی حلقه کرد و ب*و*سه ای روی گونه‌اش زد.

-بمیرم برای تو که اصلاً این چیزها برات مهم نیست.

لیلی خندید و حلقه‌ی دست هنگامه را از در گردنش آزاد کرد. هنگامه سر تکان داد و با برداشتن کاغذهایش از روی میز دستی در هوا تکان داد و به سمت در اتاق رفت.

-پس من حضوری میرسم خدمتتون... بله... حتما...

لیلی "خداحافظ"ی سریعی کرد و با قطع تماس گوشی را روی میز گذاشت.

لحن خشک و سرد پیرمرد، اخم نازکی میان ابروهایش نشاندهنده آب پاکی را روی دستش ریخته بود و گفته بود بابت هر تابلو یک و نیم میلیون تومان بیشتر نمی‌دهد، در حالی که قیمتش در بازار دو برابر این بود. انگشت شستش را روی لبش کشید و متفکر به گلدان کوچک کاکتوس روی میزش چشم دوخت. یا باید با این پیرمرد عب*و*س ادامه می‌داد یا به دنبال فرد دیگری برای فروش تابلو فرش‌هایش می‌گشت. م*س*تأصل نفسش را بیرون داد؛ باید چاره‌ای می‌اندیشید.

-می‌گم لیلی!

با مکث نگاهی به پریسا انداخت و "جانم"ی گفت.

-این هنگامه رو از قبل می‌شناسی؟

-نه! چطور؟

پریسا شانه ای بالا انداخت و ادامه داد.

-زیادی صمیمی شده باهات. گفتم شاید دوست بودین از قبل.

لبخندی زد و با یادآوری روز اولی که هنگامه ساده و راحت ارتباط برقرار کرده بود سری به تأیید حرف پریسا تکان داد.

-هنگامه به اندازه‌ای مهربون و محترمه که ناخودآگاه جذبش می‌شی.

پریسا بی‌حوصله کش و قوسی به بدنش داد و "هوم"ی گفت.

-با من که صمیمی نشده، اما دیدم چطور ریز ریز برات حرف می‌زنه.

-گاهی اوقات ناخودآگاه با یک سری راحت ارتباط می‌گیریم و گاهی بی جهت از یک نفر بدمون میاد؛ نه این خوبه و نه اون.

-پس؟

هنگامه با نگاهی به ساعت گوشه‌ی صفحه‌ی مانتیور، سیستم را خاموش کرد و از روی صندلی بلند شد.

-تعادل، معتقدم هر ارتباطی اگر از روی عقل و واقع بینی نباشه دوام پیدا نمی‌کنه. میشه نسبت به نزدیک شدن یهویی دیگران بدبین بود یا زیادی خوش‌بین؛ که در هر دو صورت ریسک داره. پس تعادل رو تو باید داشته باشی تا هر سود یا ضرری رو کم کم تجربه کنی.

پریسا لبخندش پررنگ شد و " آفرین"ی نثارش کرد.

-اینجوری یهویی منفجر نمی‌شیم.

لبخندی به جمله‌ی پریسا زد و با برداشتن کیف کوچکش از کشوی میز به سمت در رفت.

-افراط و تفریط هر دو به یک اندازه می‌تونه مشکل ساز باشه.

با باز کردن در و "خداحافظ"ی کوتاهی از اتاق بیرون رفت و پریسا را تنها گذاشت.

ساعد دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت و سرش را روی بالش جابه‌جا کرد.

بی توجه به سالار که بالای سرش آهسته قدمرو می‌رفت و مشغول حرف زدن با تلفن بود، چشم‌هایش را بست.

-نه، وقتی می‌گم نه یعنی نه... منم دوستت دارم عزیزم.

پوزخندش به صحبت های سالار بی اراده بود. دخترک بیچاره خبر نداشت روزی چند نفر دیگر مشابه این عاشقانه‌ها را می‌شنوند.

-شب بخیر عزیزم!

سالار تماس را قطع کرد و گوشی را روی میز کار کیوان گذاشت.

-خوابی کیوان؟

"نه" زیر لبی گفت و با دست چپش لبه‌ی پتو را بالاتر کشید و سرش را کمی جابه‌جا کرد.

-مرض خودآزاری داری؟ پا شدی تو اون بارون رفتی بیرون چکار!

-سالار اگر قراره اینجا بمونی ساکت باش.

سالار دستش را به کمرش زد و نگاهی به کیوان انداخت.

-پاشو بابا! تازه سر شبه.

-باز قراره در مورد کی حرف بزنی که اینطور هول و ولا داری.

-بر جنس خرابت لعنت.

خنده‌ی بلند سالار اخمی میان ابروهایش انداخت و لبه‌ی پتو را تا روی لبش بالاتر کشید.

-چند سال پیش به خودم قول دادم حرمت هیچ موی سفیدی رو نشکنم و تو روی کسی نایستم. تو اوج بچگی فهمیدم گوش دادن به حرف بزرگترها ضرر نداره به شرطی که منافاتی با انسانیت نداشته باشه.

سالار قدمی به سمتش برداشت و لبه‌ی تخت نشست.

-از قولم برنگشتم ولی قرار نیست خودم رو له کنم و گردن بذارم به خواسته‌ی مامان حوری.

-مگه مامان حوری مجبورت کرده کاری بکنی؟

روی کمر خوابید به سقف خیره شد.

-نگاهش پر حرفه سالار! لازم نیست به زبون بیاره.

-مادره، دلش سوخته.

کیوان آب دهانش را به زحمت پایین فرستاد و پلکی زد.

-چیزی که از نظر شما بچه بازیه، تمام گذشته‌ی منه. به راحتی دهن‌تون رو پر می‌کنید و می‌گید بابات مریضه، اما این جمله برای ذهن خسته و عاصی من، محرک خوبی نیست.

-بابات دچار افسردگی شده، بیشتر دلش دیدن تو و عمه سیمین رو می‌خواد.

پوزخندش به دلداری سالار واضح تر از هر چیزی‌ست.

-ما آدمها به محض اینکه چیزی رو از دست می‌دیم تازه یادمون میاد برای داشتنش بجنگیم؛ و حالا چی باعث شده به این نتیجه برسه که دلش برای ما تنگ شده؟

با گذاشتن کف دستش روی تشک، خودش را کمی بالا کشید و تکیه اش را به تاج تخت داد.

-کسی که رفته راه برگشت نداره.

-خدا با اون عظمت می‌بخشه اونوقت تو...

دستش را پشت سرش قلاب کرد و سرد و بی روح لب زد.

-من خدا نیستم!

سالار نفسش را کلافه بیرون داد و از روی تخت بلند شد.

-لج کردی لامذهب، لج کردی با خودت.

-گیریم من لجباز، خب نفعش چیه؟

از پاکت سیگا، سیگاری بیرون کشید و آتش زد.

-از خر شیطان بیا پایین، به خدا اگر ببینتت حالش بهتر میشه ها... چی میگی؟

پک محکمی به سیگارش زد و با بیرون دادن دود نگاهش را تا چشمهای منتظر سالار بالا کشید. هم می‌دانست هم نمی‌دانست دلیل این پافشاری را. سالها بود پدرش را ندیده بود، یادش نمی‌آمد دلش تنگتر شده باشد، یا نبودنش خلل بزرگی در زندگیش بوجود آورده باشد. ندیدنش آسان بود، اما مواجهه شدن با او، آن هم بعد از سالها سخت ترین کار ممکن بود. خاکستر سیگارش را در زیر سیگاری تکاند و پک بعدی را محکم تر زد.

-کیوان!

-خفه شو سالار!

"لعنتی"ی پر حرص سالار گره اخمش را محکمتر کرد؛ فیلتر سیگار را زیر انگشت شستش له کرد و با کشیدن پتو روی سرش اجاره‌ی حرف زدن را از سالار گرفت.

یقه‌ی پلیور مشکی رنگش را صاف کرد و پنجه‌اش را میان موهایش کشید. فکر و خیال لحظه‌ای رهایش نکرده بود. آنقدر از این پهلو به آن پهلو شده بود که احساس می‌کرد تمام عضلاتش کش آمده. چشم از آینه گرفت؛ با گذاشتن گوشی در جیب شلوار جین آبی رنگ و برداشتن پالتویش از اتاق بیرون رفت.

-صبح بخیر آقا!

با دیدن سالار که همزمان از اتاق روبه‌رو بیرون می‌آمد سری تکان داد و با انداختن پالتو روی ساعد دست چپش به سمت پله‌های مارپیچ رفت. سیمین با شنیدن صدای پا از روی پله‌های چوبی سرش را از آشپزخانه بیرون آورد و صدایشان زد.

-بیاین صبحانه بخورین.

سالار ابرویی بالا انداخت و رو به سیمین لبخندی زد.

-جونم عمه خانم! زرنگ شدی امروز.

سیمین سری به لودگی سالار تکان داد؛ پشت چشمی نازک و در شیشه‌های آلبالو را باز کرد. با ورودشان به آشپزخانه سالار نگاهی به میز پر و پیمان انداخت و سوت بلند بالایی زد.

-ببین خدا نعمت رو به کی می‌ده!

با شانه‌اش ضربه‌ای به کتف کیوان وارد کرد و زودتر از او پشت میز نشست.

-خیلی خوب می‌شه من هر شب پیام اینجا بخواهم.

کیوان پالتویش را لبه‌ی صندلی آویزان کرد و با عقب کشیدن آن، نشست. لیوان‌های چای که روی میز قرار گرفت، هر دو تشکری کردند.

-هر کی ندونه فکر می‌کنه ماهرخ تو رو گرسنه از خونه می‌فرسته بیرون.

سالار قاشق پری از مربا را در دهانش چپاند و با دهان پر زمزمه کرد.

-این فرق داره!

رو به کیوان که مشغول شیرین کردن چای‌اش بود ادامه داد.

-هر روز همین بساطه؟ گلوت رو بگیره که داری پادشاهی می‌کنی برای خودت.

-بخور! دیرمون شد.

سالار لقمه‌ی بزرگی از کره و مربا را در دهانش جا داد و با لذت چشم‌هایش را بست.

-تو چیزی نمی‌خوای مامان؟

کیوان با نگاهی به میز که دیگر جای گذاشتن چیزی را نداشت سرش را بالا آورد و به گفتن "نه" کوتاهی اکتفا کرد.

-حالت خوبه؟

سؤال سیمین را با "خوبم"ی جواب داد و تکه نان سنگکی از سبد نان برداشت.

-اوضاع کارخونه چطوره؟

دستش به ظرف پنیر نرسیده میانه‌ی راه ایستاد و سرش را به سمت سیمین چرخاند.

-فعالاً با پول هایی که شما ریختی تو شکمش می‌چرخه.

لقمه در گلوی سالار پرید و به سرفه افتاد.

-یواش سالار! چته؟

کیوان پوزخندی زد و برشی از پنیر را روی نان مالید.

-تو از کجا فهمیدی؟

صدای بریده بریده‌ی سالار که با سرفه قاطی شده بود پوزخندش را پررنگ تر کرد.

-واقعاً فکر کردی دور بودنم باعث شده بی خبر هم بمونم؟

-ربطی نداره، فقط می‌خوام بدونم از کجا فهمیدی عمه سیمین پول گذاشته تو کارخونه.

کیوان لقمه را در دهانش گذاشت و جرعه ای از جایش را سر کشید.

-با تو هستم.

-وقت کردی سندهای خاک خورده رو مرور کن.

سیمین نگاهی به کیوان انداخت که ظاهرش آشوب درونش را فریاد می‌زد. سکوت کرد، بعداً هم می‌شد در این مورد توضیح داد، اما حالا و اینجا زمان مناسبی نبود.

نگاهش را از شیشه سکوریت بالا آورد و روی تابلو سر در مغازه نگه داشت. "نمایشگاه فرش صالح"

دستی به مقنعه‌اش کشید و پالتواش را مرتب کرد. نمی‌دانست می‌تواند راضی‌اش کند یا نه، اما امیدوار بود. هوای سرد را به ریه‌هایش کشید و با فشار خفیفی به در مغازه، وارد شد. مغازه شلوغ بود و عده‌ای مشغول ورق زدن فرش‌ها بودند، تا شاید بتوانند طرح مورد علاقه‌اشان را پیدا کنند. نگاهی به دور تا

دور مغازه انداخت و با دیدن حاج صالح که انتهای مغازه ایستاده بود و با تلفن همراهش مشغول صحبت کردن بود کمی این پا و آن پا کرد. بهانه گیری های لاله کار بافتنش را به تأخیر انداخته بود؛ حاج صالح هم که به اندازه‌ی کافی بداخلاق بود، وای به آن روزی که کارش هم عقب می‌افتاد؛ با صد من عسل هم نمی‌شد خوردش.

-ببخشید خانم!

با صدای زن جوانی به خودش آمد و با نگاهی به موقعیتش که سر راه ایستاده بود معذرت خواهی کرد و به سمت دیوار رفت.

-به به! ببین کی اینجاست.

با شنیدن صدای حامد صالح، گوشه‌ی لبش را گزید و چشمهایش را بست. انتظار دیدنش را نداشت. حداقل امروز که او آمده بود تا شاید بتواند حاج صالح را راضی کند. برگشت و نگاه به نگاه حامد چسباند و سری به نشانه‌ی سلام تکان داد.

حامد به عمد دست چپش را بالا آورد با انگشت شست گوشه‌ی ابرویش را خاراند.

-این طرفها!

برق حلقه‌ی نشسته در انگشت حامد را پس زد و قدمی به جلو برداشت.

-با خود حاج آقا کار دارم.

حامد دستش را در جیب شلوارش کرد و سر تا پای لیلی را از نظر گذراند.

-فرقی بین من و حاجی نیست!

لیلی لبخندش را پنهان کرد و لبه‌ی مقنعه‌اش را کمی پایین کشید.

-تشخیصش با منه، نه شما.

حامد دندانهایش را روی هم سایید و با نگاهی به دور و برش قدمی به لیلی نزدیک شد.

-هنوز چموشی! حیف که آقام نداشت وگرنه...

-حامد!

با صدای حاج صالح که پسرش را صدا می‌زد سرش را کمی کج کرد و "سلام"ی کرد. حاج صالح با دیدن لیلی گره ابروهایش را باز کرد؛ زیر لب جواب سلامش را داد و رو به حامد کرد.

-اینجا ایستادی چکار، مگه حاج خانم نگفت تو زرگری منتظرت هستن!

حامد سری تکان داد و با گفتن " الان می رم"؛ نگاه از حاج صالح کند و با نگاهی به لیلی از کنارش گذشت و از مغازه بیرون زد.

پارسال بود که حین آمدن و رفتن به اینجا، خواستگاری ضمنی حامد صالح را رد کرده بود، ولی به محض اینکه به گوش حاج صالح رسیده بود دنیا را برای حامد تنگ کرده بود و خط و نشان کشیده بود که عاقبتش می‌کند. آخر هم از ترس کش پیدا نکردن ماجرا، طوقی به گردنش انداخته بودند و خیال خودشان را راحت کرده بودند.

-بفرما.

با صدای حاج صالح افکارش را پس زد و با قدمهای محکم به سمت میز بزرگ چوبی انتهای مغازه رفت.

نگاهش به تسبیح شاه مقصودی کشیده شد که در دست حاج صالح بود. زیر لب چیزی می‌گفت و دانه های تسبیح را یکی یکی زیر انگشت هایش می‌رق*ق*صاند. آوازه‌ی دست به خیر بودنش در بازار دهان به دهان می‌چرخید، اما زیاد مطمئن نبود. یعنی یک جورهایی این بدبین بودنش چندان هم بی علت نبود. تابلو فرش دو میلیونی را یک میلیون و نیم بخری و با قیمت دلخواهت بفروشی مطمئناً مهر منصف بودن به پیشانیت نمی‌خورد، حالا خیر بودن که جای خود دارد.

-خب؟

لحن خشک و جدی مرد روبرویش کمی مرددش کرد، اما عزمش را جزم کرد و محکم شروع کرد.

-دیروز که باهاتون صحبت کردم و شما هم تقریباً آب پاکی رو ریختین روی دستم.

حاج صالح مغرورانه تسبیح را روی میز انداخت و دستی به محاسنش کشید.

-از آدمهایی که تیز و بز ماجرا رو می‌گیرن خوشم میاد.

-اون مهم نیست، من الان اینجا تا تلاش آخرم رو بکنم.

گره ابروهای حاج صالح محکم تر شد.

-ملتفت نمی‌شم!

-خب... حقیقتش اینه که من جایی کار پیدا کردم و مشغول شدم.

-خب؟

-من می‌دونم شما نمی‌تونن از طرحها و ریز بافت بودن فرش‌های من دست بکشید، اما با علم به اینکه من نیاز مالی دارم جبهه رو محکم نگه داشتن مبادا که من بخوام سوء استفاده کنم.

حاج صالح کمی در جایش جابجا شد و نگاه ریز شده‌ای به لیلی انداخت.

- نمی‌خوام منکر کمکتون بشم؛ اون هم تو اوج بحرانی که ما داشتیم، اما هر طور حساب می‌کنم ادامه‌ی این همکاری به این شکل درست نیست.

- الان داری میگی یا اونی باشه که تو میگی یا هیچی؟

لیلی سکوت کرد و حاج صالح پیروزمندانه به صندلی‌اش تکیه داد.

- باشه دختر جون... برو تو این راسته هر کی ازت اندازه‌ی من خرید من دو برابرش رو پرداخت می‌کنم.

- در این که شما دستتون به خیره شکی نیست.

متلک لیلی تکانی به حاج صالح داد. ابروی چپش را بالا داد و پر اخم نگاهش کرد.

لبه‌ی مقنعه‌اش را جلو کشید و م*س*تقیم نگاهش کرد. درست به هدف زده بود. توانسته بود با دست گذاشتن روی نقطه ضعفش حساسش کند.

- تمام بازار تبریز هم نخره من دیگه حاضر نیستم ببافم... قیمت من قیمت سه سال پیشه. الان یه جاجیم رو بیشتر از اینها می‌خرن، حالا تابلو فرش ابریشمی دوازده رنگی که من می‌بافم که جای خود داره.

حاج صالح با پشت دست استکان چای‌اش را پس زد و ساعد هر دو دستش را روی میز گذاشت.

- بوی پول خورده به دماغت طاقچه بالا می‌ذاری؟ اونم برای من... برو... برو ببینم کی می‌خره ازت.

از جایش بلند شد و روبروی پیرمرد ایستاد.

- ترجیح می‌دم هنر و وقتم رو صرف جایی کنم که ارزشش رو بدونن، اگر جایی پیدا نشد حداقل دلم نمی‌سوزه که چوب حراج زدم به وقت و چشمی که می‌دارم سر هر تابلو فرش.

بند کیفش را روی شانه ثابت کرد و رو به حاج صالح قدمی به عقب برداشت.

- دو تا تابلو فرش باقی مونده رو تا آخر ماه دیگه تحویل می‌دم، طبق قرارمون و از اون به بعد اگر شد با شرایطی که هر دو طرف راضی باشن ادامه می‌دیم وگرنه که هیچ.

نگاه از دست مشت شده پیرمرد روبرویش گرفت و بی آنکه منتظر جوابی از سمت او باشد با گفتن "خداحافظ" در جایش چرخید و به طرف در مغازه رفت.

دست خشک شده اش را زیر سرش جابه‌جا کرد و گونه‌اش را مماس با کف دستش قرار داد. لای پلک هایش را کمی باز کرد و با دیدن باریکه‌ی ای از نور مهتاب که راهش را به اتاق کشانده بود و سرک می‌کشید، پلکی زد.

شب و سکوت پر هیاهو، شب و آرامش، شب و سکون...

نگاهش را تا قرص کامل ماه بالا کشاند و با دست آزادش کمی پتو را بالاتر کشید. از غروب که برگشته بود، مدام چهره‌ی برافروخته‌ی حاج صالح مقابل چشم‌هایش بود و ناخودآگاه لبخندی روی لبش می‌نشاند. زیاده روی کرده بود، اما به ریسکش می‌ارزید. تا کی باید او و امثال او با این قیمت پایین کار می‌کردند! باید از یک جایی شروع کرد، اعتراض را نشان داد و از حق دفاع کرد. درست بود که در روزهای تنگ همین مبلغ نسبتاً کم به دردشان خورده بود، اما هر چه دوتا دوتا چهار تا می‌کرد ضرر این کار بیشتر از نفعش بود.

پلکی زد و دست به دست شد؛ نگاهش روی صورت لاله نشست همچنان بهانه‌گیری می‌کرد و از هر فرصتی استفاده می‌کرد و خودش را به پدرشان می‌چسباند تا از هیچ تلاشی برای نرم کردن دل پدرش دریغ نمی‌کرد. دلش می‌خواست پول عمل بینی‌اش را بدهد، اما کارهای واجب‌تری داشتند؛ گذشته از آن لازم بود کمی این دخترک لوس را ادب کند.

"فرش ترنج" در حال حاضر تمام هم و غمش شده بود، به کیوان بی‌نا گفته بود "همگی کمک کنیم تا کارخانه سر پا شود"، اما حالا که فکرش را می‌کرد تنش می‌لرزید. با کدام اعتماد به نفس و امیدی این حرف را زده بود، خودش هم نمی‌دانست. پلک‌هایش را که روی هم فشرد، چهره‌ی متفکر کیوان پشت پلک‌هایش نقش بست.

چهره‌اش آرام بود، اما مطمئن بود پشت این چهره‌ی آرام، ذهنی پر هیاهو بود. آرام اما پر هیاهو...

از همان چند باری که دیده بودش متوجه شده بود چهره‌ی سرد و بی‌روحش مطمئناً باید پیشینه‌ای داشته باشد؛ اما چه چیز دارد را، نمی‌دانست.

بی نتیجه از آنالیز کیوان بی‌نا نفسش را آرام رها کرد و سر جایش نشست. دستی به موهای نامرتبش کشید و با دیدن دار قالی سری تکان داد؛ زیر لب "نچ"ی کرد. باید دار قالی را به اتاق دیگری می‌برد تا بتواند سر موقع تابلو فرش‌ها را تمام و تحویل دهد. خسته از مهمه‌ی ذهنش دوباره دراز کشید و با کشیدن پتو روی سرش، خودش را به دست خواب سپرد.

نگاه پدرش آنقدر سرد بود که دل و دماغی برای حرف زدن باقی نمی‌گذاشت.

خط نگاهش را به سمت مادرش کشاند که لبش را زیر دندان گرفت و عصبی می‌جوید و وسایل صبحانه را روی سفره می‌چید. این روزها به قدری سرگرم بافتن و کارهای کارخانه شده بود که تقریباً از همه چیز غافل شده بود. حرفهای دکتر نمک به زخمشان پاشیده بود و از آن روز روحیه‌ی خرابشان را خراب تر کرده بود.

-مجبورم برم تأمین اجتماعی، می‌تونی چند ساعتی تنها باشی؟

نیش اشک که در چشمش نشست نگاه دزید و سرش را پایین انداخت.

-آره فرخنده جان، مگه بار اوله تنها می‌مونم.

لبه‌ی توری سفره را در دست گرفت و لبش را محکم روی هم فشرد.

دلش پاره پاره بود از مظلومیت پدرش. حالا که باید پایش را دراز می‌کرد و با خیال راحت زندگی می‌کرد اسیر تخت شده بود و ظاهراً قرار بود راه رفتن پدرش، به سبب آرزوهایشان اضافه شود.

-دخترها یالا، دیرتون شد.

لاله موهایش را بالای سرش ثابت کرد و با برداشتن مقنعه‌اش به طرف تخت محمود رفت.

-بابا می‌خواهی نرم مدرسه و بمونم پیشت؟

-لاله زود باش!

با تشر فرخنده لاله مقنعه را روی سرش کشید و "خب بابا" ای گفت.

فرخنده سینی صبحانه را روی پای محمود گذاشت و به سمت سفره برگشت.

-اون میز تو آشپزخونه برای چیه؟ چرا رو زمین می‌شینید؟

فرخنده آخرین لیوان چای را پر کرد؛ جلوی لیلی گذشت و ضربه‌ای به زانوی او زد و از فکر و خیال بیرون کشاندش.

-اهل خونه باید با هم غذا بخورن، این رسم تو خونه ما جدید نیست که! جدید!

محمود تلخندی زد و با یادآوری فرخنده که منتظرش می‌ماند تا با هم غذا بخورند سری تکان داد.

-از وقتی لیلی و لاله به دنیا اومدن رسمون کمی عوض شد، اما تا جایی که تونستیم همه کنار هم غذا خوردیم.

محمود لقمه‌ی کوچکی از نان و پنیر را در دهانش گذاشت و با دهن پر ادامه داد.

-همه عمرم بابت این دو تا دختر شکرگزارم.

لاله لبخند پهنی زد و لیلی گوشه لبش را گزید. مهر پدر و مادرش آنچنان در جانش ریشه داشت، که حاضر بود هر کاری را برای خوشحال شدنشان انجام دهد.

-خوبی لیلی؟

سرش را سنگین بالا آورد و بغض سنگین نشسته در گلپوش را با کمک آب دهانش پایین داد و با صدای خفه‌ای جواب داد.

-خوبم بابا!

محمود بغض نشسته در کلام دخترکش را پس زد و استکان چایاش را بالا آورد و لیلی را خطاب قرار داد.

-یه چای دیگه به من می‌دی؟

لیلی از جایش بلند شد و فاصله‌ی سفره تا تخت محمود را طی کرد و دستش را برای گرفتن استکان دراز کرد.

-الان می‌ریزم.

دست محمود استکان را محکم تر نگه داشت و لیلی را مجبور کرد تا سرش را پرسشی بالا بیاورد و نگاهش کند.

-من هنوز همون محمودم که برای اینکه شماها رو به سامون برسونم از هیچ تلاشی دست نکشیدم.

لیلی نگاه نمودارش را به محمود دوخت و زیر لب ناله زد "بابا!"

محمود دستش را پایین آورد و بعد از گذاشتن استکان در سینی دست لیلی را گرفت و کنار خودش نشاندش.

-صبح اون روزی که به دنیا اومدی من پشت پنجره‌ی اتاق مامانت بودم. راهم ندادن داخل بخش زنان تا ببینمتون، اما تا وقت ملاقات بشه و بتونم پیام داخل همونجا موندم.

لبخندی زد و دست دخترک را بیشتر فشرد.

-یه پسر عمه داشتم تو وزارت بهداشت کار می‌کرد، خدا رحمتش کنه.

لیلی لب‌های لرزانش را در کام کشید و مغموم نگاهش کرد.

-دستم تنگ بود اون روزها ، برای هزینه های بیمارستان کمکم کرد و مبلغ رو پایین آورد. بعد هم همون مبلغ کم رو خودش پرداخت کرد به عنوان کادو تولدت. بهم گفت دختر برکت زندگیه ، این بچه کم خرجه و روزیش رو با دست خودش جلو جلو برات آورده محمود.

بغضش شکست و اشک بی محابا پهنای صورتش را پوشاند.

محمود سرش را چرخاند و دست دیگرش را به سمت لاله دراز کرد و با اشاره به سمت خود خواندش.

-محمود بسه!

لاله که کنار لیلی جای گرفت، محمود دست هر دو دختر را در دست گرفت و رو به هر دو ادامه داد.

-هر کدومتون یک جور برام عزیزید، ولی به یک اندازه.

لاله کمی عقب رفت و تکیه اش را به لیلی داد.

-اون روز، دکتر یک جورایی حالیم کرد که ممکنه دیگه نتونم راه برم.

هین بلند لاله تلخندی روی لب محمود نشاند. فشاری به دستهای دو دختر وارد کرد و آرام ادامه داد.

-می‌دونم اگر نتونم سر پا بشم، برای هممون سخت میشه ولی دل خوشم که زن و بچهم، رهام نمی‌کنن.

-محمود!

لحن متعجب فرخنده لبخندی روی لب محمود نشاند.

-می‌خوام بگم همون جوری که از قبل از اومدنتون تلاش کردم، از این به بعد هم تلاش می‌کنم و توکل می‌کنم، شاید فرجی شد و تونستم سر پا بشم.

بغض لاله که شکست خودش را به ب*غ*ل محمود انداخت و هر دو دستش را آویز گردن پدرش کرد.

-من خیلی احمقم بابا!

فرخنده دستی به صورت خیس از اشکش کشید و لیلی فشاری به پاهای کم جان پدرش وارد کرد. درد ته نشین شده در سینه‌اش، راه نفسش را تنگ کرده بود؛ اکسیژن را با ولع به ریه هایش کشاند و با کمک دستش به زحمت از جایش بلند شد؛ بی آنکه نگاهی به کسی بیاندازد کیفش را از کنار سفره برداشت و بیرون زد.

"گاهی زجر کش می‌شویم از زخم‌های دلمه بسته دلمان و در امتداد این درد زره زره می‌میریم".

با ضربه‌ی آرامی به در و بعد از اجازه ورود، دستش را روی دستگیره سرد در گذاشت و آن را پایین کشید و "سلام"ی گفت.

ناصری سرش را از کنار مانیتور خم کرد و سرکی کشید.

-سلام، بفرما داخل.

لیلی قدمی به داخل برداشت و در را پشت سرش بست. پوشه را در دستش جابه‌جا کرد؛ با چند قدم بلند خودش را به دو صندلی روبروی میز کار نسبتاً بزرگ ناصر رساند و روی دورترین صندلی نشست.

-تموم شد؟

"بله" آرامی گفت و کاغذها را روی میز گذاشت. اتفاق صبح تمرکش را کم کرده بود، تا آنجا که به زحمت توانسته بود لیست مورد نظر ناصر را آماده کند. ناصر نگاهی موشکافانه‌ای به کاغذهای پیش رویش انداخت و سری تکان داد.

-سررشته‌ی کار که در بره تا بخوای بررسی به نقطه قبل چون آدم در میاد.

-بیخشید آقای ناصری، ولی شما چطور جلوی این اتفاقات رو نگرفتین!

ناصری پوزخندی زد و با رها کردن کاغذها روی میز به صندلی‌اش تکیه داد.

-عمران...

ناصری نگاهی به لیلی که با حوصله منتظر ادامه‌ی حرفش بود، انداخت و ادامه داد.

-منظورم پدر کیوانه!... دست از همه چیز شسته بود، این اواخر رسماً رفتارش بیمارگونه بود؛ انگار دلش می‌خواست خودش و این دم و دستگاه رو با هم نابود کنه.

لیلی لبش را با زبان تر کرد و آرام لب زد.

-اما تا جایی که من متوجه شدم این کارخونه تنها، متعلق به ایشون نیست.

-همین پیگیری‌های اردوان خان باعث شد پا پس بکشه و همه چیز رو واگذار کنه به کیوان.

لیلی لبخند کم‌رنگی زد و سرش را پایین انداخت. دو دقیقه دیگر می‌نشست پای تمام اعضای خاندان بینا و ادهم به این ماجرا کشیده می‌شد.

-به هر حال، امیدوارم این مسائل حل بشه، ممنون بابت این لیست.

لیلی از جایش بلند شد و دستی به مانتو کشید.

-آقای ناصری می‌شه تو یک وقت مناسب من باهاتون در مورد فرش دست بافت صحبت کنم.

ناصری با چشم‌های ریز شده نگاهی به لیلی انداخت و پرسشی نگاهش کرد.

-فرش دست بافت؟

صدای زنگ تلفن رشته کلام ناصری را پاره کرد نگاه از لیلی گرفت و گوشی را برداشت.

-الو... به به ارادتند...

ناصری دستش روی دهنی گوشی گذاشت و رو به لیلی گفت.

-بعداً صحبت می‌کنیم.

لیلی "ممنونم"ی گفت و از اتاق خارج شد.

با دیدن ناصری که با عجله سوار ماشینش شد و پر سرعت از محوطه‌ی کارخانه بیرون زد، شانهای بالا انداخت و نگاهش را روی مانیتور و رنگ‌های روبه‌روش متمرکز کرد. در نهایت با انتخاب رنگ فیروزه‌ای طرحش را کامل کرد و خسته از تلاش یک ساعت گذشته سرش را کمی عقب برد.

لبخندی کم رنگی روی لبش نشست و ناخودآگاه انگشت هایش را روی صفحه‌ی مانیتور لغزاند. دنیای طرح و رنگ‌ها برایش جالب‌تر از هر چیز دیگری بود. به خوبی اولین نقاشیش را به یاد داشت. طرح ناشیانه‌ای که اسمش را "قالی خانه‌ما" گذاشته بود، خنده سر خوش پدر و مادرش را به دنبال داشت. چند مربع رنگی و خطهای صافی که برایش حکم ریشه‌های فرش را داشت، نقاشی عزیزش بود که با خوشحالی کودکانه به پدر و مادرش نشان داده بود.

لبخندی زد و دستش را پایین آورد. هر چه بیشتر می‌فهمید و یاد می‌گرفت سیراب نمی‌شد. هر خط و رنگی می‌توانست نوید یک طرح جدید را برایش داشته باشد. با صدای زنگ تلفن روی میز دست از خیال کشید و با سومین زنگ تماس را وصل کرد.

-بفرمایید!

با شنیدن صدای مسئول حراست اخم نازکی میان ابروهایش نشست. گوشی را در دستش محکم کرد و "سلام" کرد.

-خانمی تشریف آوردن و می‌خوان در مورد کاری با آقای ناصری صحبت کنن.

-راهنماییشون کنید داخل.

بی توجه به "اما ایشون الان رفتن" نگهبان "منتظرم"ی گفت و تماس را قطع کرد. نگاهی به دستگاه تلفن روی میزش انداخت و لبش را گزید. مطمئن نبود که کارش درست بوده یا نه، اما دل را به دریا زده بود و حالا وقت مناسبی برای شماتت خودش نبود. با صدای ضربه‌ای که به در خورد نگاهی به صندلی خالی پرپسا انداخت و سری به طرفین تکان داد.

-بفرمایید داخل.

با باز شدن در و دیدن شخصی که در چهارچوب در ایستاده بود، اضطرابش را پس زد و با لبخندی از جایش بلند شد.

-سلام، من حسینی هستم و از شرکت صادرات فرش صبا خدمتون رسیدم.

لیلی با دستش اشاره ای به تک صندلی کنار میزش کرد.

-امیری هستم... خوش آمدید.

با نشستنش روی صندلی لیلی دستش را روی گوشی تلفن گذاشت و پرسید.

-چیزی میل دارید؟

حسینی "نه" ای گفت و کمی روی صندلی جابجا شد. سری تکان داد و کمی مایل و رو به حسینی نشست.

-چه خدمتی از دستم برمیاد؟

-حقیقتش من اومده بودم تا با آقای ناصری صحبت کنم، اما انگار ایشون تشریف ندارن.

لیلی در سکوت منتظر ادامه‌ی حرف دختر روبه‌رویش شد.

-من سفارش کار دارم و الان برای همین کار اینجا هستم. ای کاش تشریف داشتن.

برق نشسته در نگاهش را پنهان کرد و لبش را با زبانش تر کرد.

-خوشحال می‌شم بتونم کمکتون کنم.

حسینی نگاه مرددی به لیلی انداخت و به ناچار ادامه داد.

-ما یک سفارش کلان داشتیم، اما متأسفانه طرف قرارداد ما قادر به انجام تعهداتشون نیست. من هم اومده بودم تا به کارها رسیدگی کنم اما متأسفانه کاری پیش نرفت و دوستی، جناب ناصری رو به من معرفی کردن. کارخونه ی فرشی که باهاتش قرارداد داشتیم دچار حریق شد و تمام ماشین‌آلاتشون از بین رفت.

لیلی در سکوت و با دقت به حرفهای حسینی گوش داد.

-ما دو سفارش بزرگ داشتیم ولی با این اوضاع این کارخونه قادر به تحویل سفارش های ما نیست.

-اما ما می‌تونیم این کار رو انجام بدیم.

لحظه‌ای چشم هایش را بست و نفسش را حبس کرد. بی‌گدار به آب زده بود و نشنیده و ندیده گفته بود که می‌توانند.

-واقعا؟

لب هایش را روی هم فشرد و لبخندی مصلحتی زد. با صدای نفسی که از سر راحتی کشیده می‌شد لبخندش را پررنگ‌تر کرد.

-ببینید خانم امیری، رئیس من با اصرار من تن به امضای این قرارداد دادن و اون کارخونه هم چند ماهی ما رو سر دوند. حالا با این اتفاقی که افتاده من واقعاً بلاتکلیف موندم و رئیس من *س*تقیماً این اهمال در کار رو از چشم من می‌بینه.

-چند تخته فرش سفارش داده بودید؟

-هر پارت سفارش ما دو هزار تخته فرش بود.

لیلی به سختی از گشاد شدن چشمهایش جلوگیری کرد و لب بالایاش را زیر دندان گرفت. همچنین فرصتی از تصورش خارج بود. روی صندلی جابجا شد و سرفه‌ای کرد.

-بهبتره نگران نباشید. من تضمین می‌کنم سفارشتون در زمان مناسب و با بهترین کیفیت تحویل داده بشه. می‌گفت، اما خودش هم به حرفی که می‌زد مطمئن نبود.

-اگر این طور باشه که عالیه. من رو از برزخی که چند هفته‌ای گریبانم رو گرفته، نجات می‌دید.

لیلی سرش را نامطمئن تکانی داد و دستش را روی میز گذاشت.

-خانم حسینی، من این قول رو می‌دم بهتون که به محض بستن قرارداد، کار شروع بشه و سفارش‌های شما در اولین فرصت تحویلتون داده بشه.

-شما امروز حکم فرشته رو برای من دارین. من قبلاً زیاد از این کارخونه شنیده بودم ولی چرا مدتی که زیاد حرفی از کارخونه و برندش نیست!؟

-درست می‌فرمایید، مدیریت جدید در حال تغییر و تحول کادر اینجا بودن و حالا با تجهیز کردن ماشین آلات و آوردن افراد مجرب، قراره مجدداً و با قدرت بیشتری وارد بازار بشن.

-راستش رو بخواین... من...

من من کردن حسینی لحظه‌ای نگرانش کرد، اما تکیه‌اش را به صندلی داد و تلاش کرد خونسردی‌اش را حفظ کند.

-من چند جایی تماس گرفتم و قرار شد جواب بدن ولی با معرفی یکی از دوستان تصمیم گرفتم شانسم رو اینجا هم امتحان کنم و دقیقاً نمی‌دونم چرا الان دارم این حرف ها رو برای شما می‌زنم.

خنده‌ی بلند حسینی خیالش را راحت کرد و با صدایی که تلاش می‌کرد لرزشش را کنترل کند لب زد.

-چه اتفاق و تصمیم خوبی، این کار باعث شد تا من افتخار آشنایی با شما رو پیدا کنم.

-حقیقتش اینه که تو شهرهایی که زبان خاص خودشون غالبه، معمولاً درست جواب غریبه ها رو نمی‌ن، حتی اگر پای پول در میون باشه.

لیلی لبخندی زد و سری به تأیید حرفش تکان داد.

-درسته! تا حدودی با حرفتون موافقم.

حسینی سرخوش خندید و "تشکر"ی کرد.

-من دیگه کم کم از حضورتون مرخص میشم... فقط می‌تونید زودتر قرارها رو تنظیم کنید؟ من مجبور شدم خودم شخصاً پیام تبریز و کاررو پیگیری کنم، اما نمی‌تونم زیاد بمونم.

-تمام تلاشم رو می‌کنم تا در کمترین زمان ممکنه کارها انجام بشه.

حسینی لبخند عریضی زد و با دادن شماره همراه و حرفهای نهایی و قرار و مدارها ضمنی از روی صندلی بلند شد و با با خداحافظی و مشایعت لیلی به سمت در رفت. با بسته شدن در نگاهی ناباور به در انداخت و با تأخیر و قدمهایی کند به سمت میز رفت. خودش هم باورش نمی‌شد، این خرید به جرات می‌توانست بزرگترین خریدی باشد که این کارخانه در عمرش به خود دیده بود.

دستی به صورتش کشید و روی صندلی گردان نشست. باید با ناصری صحبت می‌کرد و از این فرصت بالقوه فرصتی بالفعل می‌ساخت. چشمهایش را روی هم فشرد و تلاش کرد تا آمدن ناصری هیجانش را کنترل کند.

-این یعنی نجات کارخونه! پسر می‌دونی این یعنی چی؟ این یارو با هر کسی کار نمی‌کنه که.

ناصری پایش را روی پا انداخت و سرش را به آرامی تکان داد.

-آخ لیلی جانم!

اخم کیوان، لبخند سالار را پهن تر کرد.

-خود عشقه این دختر.

ناصری از جمله‌ی سالار خندید و فنجان چای را به لبش نزدیک کرد و جرعه‌ای نوشید.

-نقطه‌ی قوتش نوع ادبیاتشه.

سالار دست هایش را به هم کوبید و روی صندلی روبروی ناصری نشست.

-اصلاً می‌شه من روی چیزی یا کسی دست بذارم و بد در بیاد؟

سالار محکم کیوان، سالار را ساکت کرد، اما او با حفظ لبخند تکیه اش را به صندلی داد و نمایشی یقه‌ی پیراهنش را با دو انگشت گرفت و سرفه ای کرد.

-الان وقت مسخره بازی نیست سالار. بهتره به فکر کارهایی باشی که از این به بعد می‌ریزه رو سرت.

ناصری فنجان نیم خورده‌اش را روی میز گذاشت و سری به تأیید حرف کیوان تکان داد.

-وقتی بهم گفت تا چند دقیقه مغزم قفل کرد، نه اینکه قبلاً از این پیشنهادها نداشته باشیم، اما مدتهاست که همچین سفارشی نگرفته بودیم.

-چطوری راضیش کرده آقای ناصری؟

کیوان پلک هایش را روی هم فشرد و خطاب به سالار لب زد.

-اجازه می‌دی؟

سالار ابرویی بالا انداخت و سرخوش خندید.

-حیف که اسلام دست و پام رو بسته و گرنه می‌رفتم سراغش و...

صدای خنده‌ی ناصری که در اتاق پیچید کیوان سری به تأسف تکان و رویش را برگرداند.

-خانم امیری میگه منشی شرکت چند جایی زنگ زده و قرار بوده بهش جواب بدن یا اینکه سر قیمت به توافق نرسیدن، اینه که برای اتمام حجت با کارخونه‌ی قبلی که سفارش فرش رو داده بودن بهش میاد تبریز و کسی من رو معرفی می‌کنه و ایشون هم میاد اینجا تا شانشش رو اینجا هم امتحان کنه.

-مگه لیلی قیمت داده؟ چی گفته؟ اصلا چرا خودش نمیاد؟

بی توجه به لیلی گفتن‌های سالار، نگاهش همچنان به ناصری بود و ذهنش دنبال دخترک ریزنقشی که نمی‌دانست چطور توانسته چنین مشتری خوش‌نام و سختگیری را راضی کند.

-کمی هیجان داشت، اما حاضرم قسم بخورم به کاری که کرده ایمان داره. میگه فقط گفتم قبول، چون می‌دونستم تجهیزات و نیروها می‌تونن جوابگو باشن.

کیوان تکیه‌اش را از صندلی گرفت و کمی روی میز خم شد.

-این سفارش برای بیرون آوردن ما از بحران، حیاتیه، اما اینکه سریع قبول کرده...

ناصری میان حرفش پرید و گفت.

-من بودم با تعلل قبول می‌کردم، باید تمام جوانب رو می‌سنجیدم، اما خانم امیری معتقده همین که باب حرف زدن باز بشه نصف کار جلو رفته.

-یعنی...

ناصری سری تکان داد و ادامه داد.

-میگه اگر من من می‌کردم ممکن بود جای دیگه‌ای بره و اینجوری فرصت حرف زدن اولیه رو باهش از دست می‌دادم، اما حالا که ضمنی قبول کردیم می‌شه وارد مرحله‌ی چونه زنی شد و نگاهش داشت.

کیوان سری به تأیید حرف ناصری تکان داد؛ از پشت میز بلند شد و به طرف پنجره رو به محوطه رفت. با دیدن لیلی که کنار چند خانمی ایستاده بود و با لبخند به حرفهایشان گوش می‌داد آرام لب زد.

-جسوره!

ناصری "بله" ای گفت و با برداشتن گوشی همراهش، از روی صندلی بلند شد.

-این قرارداد اوکی بشه هممون از بلا تکلیفی نجات پیدا می‌کنیم.

کیوان شنید، اما همچنان نگاهش گیر دخترکی بود که از روز اول متوجهی متفاوت بودنش، شده بود.

-من برم با این خانم تماس بگیرم و بعد هم برم سراغ کارهای اولیه. قدم برداشته مردم سر جایش ایستاد و رو به کیوان پرسید.

-شما که نه نمی‌گی؟

کیوان هر دو دستش را در جیب شلوار جینش فرو برد و نیم نگاهی به ناصری انداخت.

-قرار شد کمک کنیم و کارخونه رو نجات بدیم.

سالار "اینه" ای گفت و ناصری لبخند کم رنگی زد و "با اجازه" ای گفت و از اتاق بیرون رفت.

-چطوری آخه؟

لیلی شانه‌ای بالا انداخت و "نمی‌دونم" ی گفت.

-وای اگر این قرارداد بسته بشه!

لیلی لقمه ای از ساندویچ الویه‌اش را در دهان گذاشت و آرام جوید.

-کار من عجیب نبود هنگامه، جالب بودنش برای تو اینه که تو موقعیت حساسی بوجود اومد.

-نه بابا! چهار هزار تخته فرش کمه؟ حاضرم قسم بخورم اگر خود بینا هم باهش حرف می‌زد، نمی‌تونست کاری بکنه. یعنی این قرارداد بسته بشه، من همه کارخونه رو شیرینی می‌دم.

لیلی با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد.

-والا خب! هر چقدر کار بیشتر باشه درصد اخراج ما هم میاد پایین‌تر. اون هم تو این اوضاع وانفسا.

-آره ولی نه اینکه شیرینی بدی.

-ما برای شما جون هم می‌دیم بانو!

همین لحن لوس و کش‌دار هنگامه، جرقه‌ای شد تا لبخندش به خنده‌ی پرصدایی تبدیل شود و لقمه در گلویش بپرد.

-چی شد بابا!

هنگامه چند ضربه به کتفش زد و بطری کوچک آب را جلویش گرفت.

بطری آب را از هنگامه گرفت و جرعه ای نوشید.

-بی جنبه شدی لیلی خانم!

بطری را از لبش فاصله داد و لیخند آرامی زد؛ بعد از بستن در بطری آب، آن را روی نیمکت سیمانی گذاشت و با سرفه‌ای کوتاه سینه‌اش را صاف کرد.

-کی بی جنبه‌ست؟

با صدای سالار که کنار کیوان و نزدیک به آنها ایستاده بودند، سرشان را برگرانند. هنگامه زودتر به خودش آمد و "سلام" کرد اما نگاه کیوان به لیلی بود که صورتش کمی ملتهب به نظر می‌رسید. از روی نیمکت بلند شدند و لیلی سرفه ای کرد تا خش نشسته در صدایش را از بین ببرد.

-سلام!

کیوان زیر لب "سلام"ی گفت؛ قدمی به جلو برداشت و رو به لیلی ادامه داد.

-خانم امیری، لطفاً فردا اول وقت اتاق من باشید؛ باید صحبت کنیم.

لیلی نگاهش کرد و زیر لب "چشم"ی گفت.

-گل کاشتی دختر!

کیوان سری تکان داد و با گفتن "با اجازه" ای بی توجه به سالار و جمله‌ای که مخاطبش لیلی بود، از کنارشان گذشت و به طرف ماشینش رفت. با دور شدنشان هنگامه با کتفش ضربه ای به شانه‌ی لیلی زد و مسیر رفتنشان را دنبال کرد.

-لعنتی‌ها چقدر جذاب! لیلی چشم‌های کیو جان رو دیدی؟ ای خدای، قربونت برم چی آفریدی.

اما لیلی بی توجه به هنگامه که پشت سر هم حرف می‌زد، ذهنش درگیر نگاه پرحرف و ابروهای گره خورده‌ی کیوان و چرای بزرگی که در سرش می‌چرخید، بود. آرام اما پرتلاطم... پررنگ ترین واژه ای که می‌توانست به این مرد اطلاق کند.

با روشن شدن ماشین‌ها و دور شدنشان در محوطه، لیلی چشم گرفت و با برداشتن ساندویچ و بطری آب، کیوان پر رمز و راز را رها کرد و همراه با هنگامه به طرف ساختمان رفت.

-این هم از دار قالی شما!

کمرش را صاف کرد و ساعد دستش را روی پیشانی‌اش کشید.

-باید تمومش کنم! قول آخر ماه دیگه رو دادم.

فرخنده روی زمین نشست و هر دو دستش را روی صورت خیس از عرقش کشید.

-قضیه‌ی قرارداد جدیه؟

لیلی تکیه اش را به دیوار زد و شانه‌ای بالا انداخت.

-من تلاشم رو کردم، ظاهراً که اون شرکت باید چهار هزار تخته فرش رو صادر کنه. پس برای بستن قرارداد نهایی باید زودتر اقدام کنن.

فرخنده کتف دردناکش را ماساژ داد و "انشالله" ای گفت. لیلی از دیوار فاصله گرفت و با ایستادن بالای سر فرخنده، انگشتهایش را نرم روی شانه‌ی فرخنده گذاشت و آرام به حرکت در آورد.

-اگر این قرارداد بسته بشه، یک عده از بیکاری نجات پیدا می‌کنن.

-اخراج؟

-زمنه‌هایی شنیده بودم، اما اینکه چقدر درست باشه رو نمی‌دونم.

فرخنده چرخ‌های گردنش داد و با شنیدن صدای ترق ترق مهره‌های گردنش نچی کرد.

-این گردن هم بیچاره کرد من رو.

انگشت شستش را روی گردن فرخنده گذاشت و با کمی فشار بالا و پایین کشید.

-مامان، شما هم بهتره کم‌کم خیاطی سبک بردارین.

فرخنده مچ دستش را ماساژی داد و آهی کشید.

-یک فکری می‌کنم بعداً... حالا بگو ببینم... با این قرارداد، قصه‌ی اخراج اون بندگان خدا هم حل می‌شه؟

-گمونم باید ساعت کار رو هم بیشتر کنیم... البته اگر همه چیز درست پیش بره.

فرخنده، گردنش را تکانی داد و با گفتن "بسه، دستت درد نکنه" دستی به موهای کوتاه و مشکی رنگش کشید. لیلی کمی فاصله گرفت و به سمت دار قالی رفت و دستش را روی تار و پود فرش کشید.

-ممنون که اتاقت رو دادی به من تا من بتونم کارم رو زودتر تموم کنم.

-فعلاً که لاله آروم تر شده، اما هنوز کاملاً حالش خوب نشده؛ بهتره با خیال راحت به کارت برسی.

لیلی لبخندی زد و از روی شانه نگاهی به فرخنده انداخت.

-اون روز صبح که بابا اون حرفها رو زد خیلی ناراحت شد، کمی چسبید بهم ولی سریع فاصله گرفت.

فرخنده دستش را روی زانویش گذاشت و با کمک دست دیگرش که به زمین تکیه داده بود از جایش بلند شد.

-آخه می‌ترسه پررو بشی.

خندهی نسبتاً بلندش که در اتاق پیچید، فرخنده لبخندی زد و با گفتن "شب بخیر"ی از اتاق بیرون رفت.

-وای خدایا!

هنگامه کمی روی میز خم شد و صفحه‌ی گوشی‌اش را جلو صورت لیلی تکان داد.

-ببین تو رو خدا.

نگاه از مانیتور گرفت و با نگاهی به تصویر روبه‌رویش لبش را گزید.

-این پسر دیلاق به چه امیدی هر روز به من پیام می‌ده؟

-زشته هنگامه!

هنگامه با حرص گوشی را روی میز انداخت و "برو بابا" ای گفت.

-خاک بر سر من، اگر شانس داشتم، پسر عموم عاشقم نمی‌شد.

-چشمه مگه؟ تحصیل کرده‌ست و از حرف‌های خودت هم پیداست که آدم بدی نیست.

هنگامه پاهایش را عصبی تکان داد و گوشه لبش را جوید.

-خوبه که خوبه... من تا عاشق نشم ازدواج نمی‌کنم لیلی. تایماز هیچ شباهتی به معیارهای من نداره.

لیلی طرح نیمه آماده‌اش را ذخیره کرد و به سمت هنگامه برگشت.

-معیارهای چیه؟

-ترجیح می‌دم زندگی معمولی داشته باشم ولی زندگی کنم. تایماز وضعش خوبه، می‌تونه زندگی خوبی برام درست کنه، ولی من نمی‌خوام سنتی ازدواج کنم.

-حالا کی گفته این تایماز خان عاشق تو شده؟

هنگامه پشت چشمی نازک کرد و جفت پاهایش را روی میز گذاشت.

-به قول جیران، دلش رفته.

-الحمد لله، اینقدر از فامیل و آشنا گفتمی که اصلاً احتیاج نیست من بگم فلانی کی هست.

همزمان با خنده‌ی بلند هنگامه که در اتاق پیچید، ضربه‌ای به در خورد و سر هر دو نفر را برگرداند.

-شما کلاً اینجا هستی دیگه.

با حرکت نگاه سالار روی پاهای دراز شده‌ی هنگامه روی میز، لیلی لبخندش را پشت لبش پنهان کرد و هنگامه سریع پاهایش را پایین انداخت.

-راحتین؟

دستی به صورت برافروخته از خجالتش کشید و "سلام" ی کرد.

-بفرمایید آقای ادهم... کاری داشتین؟

جمله‌ی لیلی نگاه خیره‌ی و سنگین سالار را از روی هنگامه برداشت و با تکیه دادن بازویش به چهارچوب در "نه" ای گفت.

-داشتم رد می‌شدم، صدای خنده آنچنان بلند بود که گفتم پیام ببینم تو این کارخونه زیر سر ما چی می‌گذره!

طعنه‌ی کلام سالار، سر هنگامه را بالا آورد و نگاهش در نگاه خیره‌ی سالار نشست.

-من که بی جهت این ور و اونور تردد نمی‌کنم. حتماً کار دارم دیگه.

سالار نگاه پر شیطنتی به هنگامه انداخت. زیاد هم بد نبود، می‌توانست چند وقتی سرش را گرم کند.

-مهندس، اینجا باین! رفتم اتاقتون نبودین. ماشاء الله شما هم که همیشه این ور و اونوری.

خنده‌ی ریز هنگامه که در گوشش پیچید، به عقب برگشت و با دیدن مسئول کارگاه کاملاً در جایش چرخید.

-چی شده؟

-باید بریم کارگاه! یکی از دستگاه‌ها درست کار نمی‌کنه.

سالار سری تکان داد و به سمت هنگامه برگشت.

-من بعداً با شما حرف دارم خانم ایزدی.

بی آنکه منتظر جوابی از هنگامه باشد، در جایش چرخید و همراه با مسئول کارگاه از اتاق بیرون رفت.

-توبه، توبه... خودش سر جاش نیست و از من ایراد می‌گیره.

هنگامه "دیوانه" ای نثار سالار کرد؛ کاغذ هایش را از روی میز جمع کرد و از روی صندلی بلند شد.

-راستی! رفتی پیش رئیس؟

-نه هنوز، صبح رفتم پیش خانم پارسایی، اما گفت امروز کمی دیرتر میان.

هنگامه "باشه" ای گفت و با تکان دادن دستش و ب*و*سه‌ای هوایی لبخند زنان از اتاق بیرون رفت.

با صدای ضربه ای که به در خورد، بی آنکه سرش را بالا بیاورد "بفرمایید"ی گفت و صفحه های وب باز شده را یکی یکی پایین داد.

-سلام!

با نشستن صدای لیلی در گوشش از مانیتور چشم گرفت. زیر لب "سلام"ی گفت و با اشاره‌ی دستش او را به نشستن دعوت کرد. لیلی در را پشت سرش بست و با چند قدم کوتاه روی یکی از صندلی های چرمی روبه‌روی میز نشست.

-با من امری داشتین آقای بینا؟

-آقای ناصری بهتون گفت؟

لیلی نگاهش را تا نگاه خیره‌ی کیوان بالا کشید و "بله" ی آرامی گفت.

-تقریباً سرمون شلوغ می‌شه.

-دنبال همین بودیم، چی از این بهتر!

-وکیل شرکت صبا با آقای ناصری صحبت کرده و قراره با پرواز فردا بیاد تبریز.

-واقعا؟

لحن پر تعجب و هیجان زده‌اش لبخندی به چهره‌ی خسته‌اش نشانده. از صبح که تلفنی با ناصری صحبت کرده بود و او گفته بود که شرایط را برای امضای قرارداد، تقریباً هموار کرده، نفس راحتی کشیده بود و کمی ذهنش به ساحل آرامش رسیده بود.

-یعنی قرارداد ببندین تمومه؟ وای خدای من باورم نمی‌شه!

-باور کنید که حسابی سرمون شلوغ می‌شه و ظاهراً از یک بحران بزرگ خارج می‌شیم.

-راجع به طرح‌ها چی؟

-فردا که ایشون بیان همه چیز معلوم میشه. فقط...

لیلی پرسشی نگاهش کرد و مردد لب زد "فقط"؟

-تا همه چیز رسمی نشه دلم نمی‌خواد سر و صدایی درست بشه. ممکنه دقیقه‌ی نود همه چیز به هم بخوره.

لیلی لبخندی زد و لبه‌ی مقنعه اش را روی سینه صاف کرد.

-اما من مطمئنم که این قرارداد بسته می‌شه. یعنی بهتره که کمی کوتاه بیاین تا...

-باج بدم؟

لیلی شانهاش را نرم بالا داد و خیره در نگاه عسلی تند و براق کیوان لبخندش را پشت لبش پنهان کرد.

-خب اگر قرار باشه کارخونه رو نجات بدین چه اهمیتی داره کمی کوتاه بیاین و مدارا کنید؟

-با توجه به اینکه به طرف خارجی تعهد دارن گمون نمی‌کنم وقتی برای چونه زنی داشته باشن.

-ممکنه! اما خب، تو این چند وقت متوجه شدم که گاهی اوقات مردم از در قدرت وارد می‌شن، حتی اگر در موضع ضعف باشن.

سری تکان داد و کلمات دخترک را درسرش بالا و پایین کرد. احتمال هر چیزی را باید در نظر می‌گرفت.

-در هر حال هر آنچه عرف بازاره انجام می‌دیم؛ نه بیشتر نه کمتر.

لیلی با تردید نگاهش کرد و با لحنی محتاط ادامه داد.

-نمی‌خوام تعیین تکلیف کنم، اما اگر این فرصت رو به یک موقعیت تبدیل نکنید ممکنه یک عده از نون خوردن بیفتن.

کیوان با عقب دادن صندلی گردان و بلند شدنش، میزش را دور زد و شروع به راه رفتن در اتاق کرد.

-به هیچ وجه راضی به این کار نیستم و تمام تلاشم اینه که بتونم این کارخونه رو سر پا نگه دارم.

-نمی‌دونم چقدر درسته، اما احساس می‌کنم موفقیت یا عدم موفقیت کارخونه برای شما خیلی فرقی نداره.

کیوان در جایش ایستاد و مشکوک نگاهش کرد.

-متوجه نمی‌شم!

لیلی دستش را کمی بالا آورد و کف دستش را رو به کیوان گرفت و ادامه داد.

-دروغہ اگر بگم نگرانیم بابت تعطیلی کارخونه به خاطر خودم نیست.

کیوان دست هایش را در جیب شلوار جینش فرو کرد و روی اجزای صورت دخترک تمرکز کرد. چهره‌ای معمولی داشت، رخت و لباسش در عین سادگی همیشه مرتب بود. شاخصه‌ی چهره‌اش چشمهای کشیده همچون شبش بود، اما حرف که می‌زد مجبورت می‌کرد گوش کنی و در نهایت به نتیجه برسی.

-آقای بینا!

با صدای لیلی دست از تجزیه و تحلیل چهره‌اش برداشت و بی آنکه چشم از دخترک بردارد، محکم اما آرام لب زد.

-قرار نیست چون خودم در رفاه نسبی هستم، نسبت به زندگی اطرافیانم بی توجه باشم.

لبخند نرم و پر آرامش لیلی که روی لبش جا خوش کرد، نگاه گرفت و به سمت میزش رفت.

-فردا بهتره موقع بستن قرارداد شما هم باشین، نمی‌خوام سر موضوع طرح‌ها مسئله‌ای پیش بیاد.

لیلی از جایش بلند شد و سری به تأیید حرفش تکان داد.

-خیالتون راحت، طراحی و کیفیت رو در کنار هم ارائه می‌دیم.

کیوان "خوبه" ای گفت و لیلی با گفتن "با اجازه" ای از اتاق بیرون رفت و کیوان را با خیال فردا تنها گذاشت.

-ای خدا! باورم نمی‌شه.

نگاهی به لیلی انداخت که اولین دانه‌ی شکلات را از ظرف شکلات خوری برداشت و لبخندی زد.

-دختر، وکیله رو فیتله پیچ کردی.

ناصری خندید و رو به کیوان که نگاه خیره‌اش به لیلی بود گفت.

-کمکم باید بازنشسته بشم و خانم امیری جایگزینم بشه.

لیلی غلاف شکلات را باز کرد و سرخوش از قراردادی که بسته شده بود لبخندی زد.

-این چه حرفیه آقای ناصر! تو این چند ماه شما همه چیز رو یادم دادین، حالا چند نکته زنانه رو هم من قاطی کردم باهات، این چیزی از ارزش‌کارهای شما کم نمی‌کنه.

قهقهه‌ی بلند سالار سر کیوان را برگرداند و نگاهش کرد که هیجان زده با لیلی حرف می‌زد.

-دفاعت از طرح های ترکیبی جانانه بود، بدبخت آچمز شد.

-ترکیب طرح سنتی و مدرن برایش جذاب بود، اما اصرار داشت بگه چندان مهم نیست.

ناصری جرعه‌ای از چای درون فنجان را سر کشید و در ادامه‌ی حرف لیلی رو به سالار کرد.

-آخه اونها قرار د بسته بودن و طرح فرش ها مشخص بود، ولی به هر حال زور این طرح ها بیشتر بود و اون هم گفت می‌تونه طرف خارجی رو قانع کنه.

-این طرح ها عالی بودن، برای خود من هم جدید بود.

-وقتی عاشق کارت باشی و دلت با کاری که انجام می‌دی باشه، خودبخود همه چیز درست می‌شه.

-عشق و عاشقی رو ول کن لیلی خانم! از امروز کارت در آورده، عشق و عاشقی رو غلاف کن.

لیلی در جایش تکانی خورد و زیر نگاه کیوان، لبخند عجولی به حرف سالار زد. سالار محکم کیوان خنده‌ی سالار را بالا برد.

-راست می‌گم دیگه!

ناصری سرفه‌ای کرد و رو به کیوان تلاش کرد مسیر مکالمه را تغییر دهد.

-باید خط تولید رو بیشتر کنیم.

کیوان سری تکان داد و تکیه‌اش را از صندلی برداشت.

-مجبوریم ساعت کار رو هم بیشتر کنیم . سالار بهتره حواست رو بدی به این ماجرا.

سالار "چشم" کشداری گفت و رو به لیلی کرد.

-این خانم ایزدی شما هم کم باید یاد بگیره تو اتاقتش بمونه. لامذهب هیچوقت نیستش.

خندید و لیلی به لبخندی اکتفا کرد.

-مهم اینه که کارش رو زمین نمی‌مونه.

سالر سری تکان داد و کیوان در سکوت نگاهش میان جمع کوچکی که در اتاق بودند می‌چرخید که با خوشحالی از بستن قرارداد در حال حرف زدن بودند، اما ذهنش به دنبال ردی، از شماره‌ی ناشناسی بود که چند روزی می‌شد، مهمان گوش‌اش شده بود.

نفس نفس زنان، پله ها را بالا رفت و همزمان با باز کردن زیپ گرمکن سفیدش در اتاق را باز کرد و وارد شد.

-جونم نفس نفس زدنت.

"زه رمار"ی نثار سالار کرد و گوشی را در دستش جابجا کرد.

-آخ، کیوان یعنی تصور می‌کنم وقتی که رو تخت...

سالار بلند و محکمش نتیجه‌ای جز خنده‌ی سرخوش سالار به همراه نداشت.

-ول کن این مزخرفات رو، تونستی ردی از اون شماره بگیری؟

سالار خنده‌اش را جمع کرد و من من کنان گفت.

-حالا چکار داری کی هست! فکر کن دوست دختر سابقت زنگ می‌زنه تا فقط صدات رو بشنوه.

روی تخت نشست. آرنج دستش را روی زانویش گذاشت و گردنش را خم کرد.

-کمتر مهمل بیاف، تونستی یا نه؟

سالار "نه" ای گفت و نفسش را کلافه بیرون داد. کلافه از لاپوشانی سالار چانه‌اش را در دست فشرد و چشم‌هایش را ریز کرد.

-مطمئنی که درست و حسابی حرف می‌زنی دیگه؟

-آره بابا! اصلاً به من چه، خودت زنگ بزنی ببین کیه و جریان چیه!

پای چپش را عصبی تکان داد و با گفتن "باشه" ای تماس را قطع کرد. مطمئن بود سالار این شماره را می‌شناسد، اما دلیل انکارش را نمی‌فهمید. گرمکن را از تنش بیرون آورد و با گذاشتن لبه‌ی تخت، صفحه‌ی گوشی را لمس کرد و با بالا و پایین کردن لیست آخرین تماس‌هایش روی شماره‌ی مورد نظرش مکثی کرد و بدون لحظه‌ای تردید و بی توجه به ساعت بالای صفحه که یک شب را نشان می‌داد شماره را لمس کرد و تماس را برقرار کرد. با صدای هر بوق آزادی که در گوشش می‌پیچید کلافه‌تر پای چپش را تکان می‌داد.

-الو... کیوان!

با صدای پیچیده شده در گوشی فشار دستش را روی گوشی خالی کرد و دندان‌هایش را روی هم سایید. سکوتش پر حرف بود، اما یارای گفتن نداشت. حتی توان خالی کردن عقده‌های این چند ساله را هم نداشت.

-کیوان! خودتی؟

صدای خش دار عمران، چنگی به اعصاب کش آمده‌اش کشید. کلمه‌ی "بابا" زیادی از دایره لغاتش دور بود، چند سالی بود که این کلمه در دهانش نچرخیده بود.

-خودتی؟! ... جواب بده... محض رضای خدا بذار باهات حرف بزنم.

پوزخند روی لبش غیر ارادی بود؛ بی توجه به لحن ملتمس عمران تماس را قطع کرد و گوشی را با تأخیر از گوشش فاصله داد.

-مسخره‌ست... واقعاً مسخره‌ست.

گوشی را روی تشک تخت انداخت؛ پنجه در موهایش فرو برد و موهایش را کشید.

"نمی‌فهمم چرا زنگ می‌زنه؟ چرا هم خودش رو اذیت میکنه هم من رو!" خسته از فشار افکار، سرش را به طرفین تکان داد و با هر دو دست صورتش را پوشاند. باید فکری به حال این رابطه‌ی نامعلوم می‌کرد و همه چیز را روشن می‌کرد. م*س*تأصل از روی تخت بلند شد؛ تیشرتش را با ضرب از تنش بیرون آورد و به سمت حمام رفت.

-یعنی تا حالا عاشق نشدی؟

سؤال بی مقدمه‌ی هنگامه سرش را بالا آورد. گوشی‌اش را در جیب مانتویش گذاشت و با گذاشتن دستش روی کمر هنگامه به سمت بیرون هلش داد.

-من وقت عاشق شدن نداشتم دختر خوب.

هنگامه نچی کرد و دست به سینه منتظر ماند تا لیلی در اتاق را قفل کند.

-عاشق شدن که وقت نمی‌شناسه... یهو به خودت می‌ای می‌بینی عاشق شدی و خلاص.

کلید را در جیب مانتویش گذاشت و به سمت کارگاه رفت.

-هیچ چیز یهویی نیست... حتی عاشق شدن. هر اتفاقی یه مقدمه‌ای داره.

-ول کن بابا! اصلاً گاهی اوقات حس می‌کنم رباتی.

هنگامه دستش را دور بازوی لیلی قلاب کرد و خودش را بیشتر به او چسباند.

-مرگ هنگامه، دلت برای این چشم عسلی هم نلرزیده.

بهتش از جمله‌ی هنگامه را پس زد و رد نگاه هنگامه را دنبال کرد که با چشم و ابرو کیوان را نشان می‌داد که به سمت کارگاه می‌رفت.

-جون من! ها... یکی دو باری دیدم همچین عمیق نگاهت می‌کنه.

لیلی به زحمت بهتش از حرف هنگامه را پس زد و لبش را محکم گزید.

-یواش دختر... این حرفها چیه می‌زنی!

-لعنتی ببین هیکل رو، عین خدایان روم باستان می‌مونن.

فشاری به دست هنگامه وارد کرد و به زحمت خنده‌اش را از جمله‌ی هنگامه، کنترل کرد.

-دیوانه شدی؟

هنگامه بی‌فید شانه‌ای بالا انداخت و "بی خیال"ی گفت.

-این دو تا اگر می‌رفتن مدل می‌شدن به مراتب موفق تر از اداره‌ی این کارخونه بودن.

-موافقم.

با صدای سالار که پشت سرشان ایستاده بود و با نیشخندی نگاهشان می‌کرد به در جا پریدند و همزمان به عقب برگشتند.

-دیر شد خانمها، نقد و بررسی من و کیوان بمونه برای بعد؛ بفرمایید کارگاه.

سالار با خنده از کنارشان گذشت و لیلی و هنگامه را با دهان نیمه باز تنها گذاشت.

-یادم باشه در مورد مدلینگ بیشتر باهاتون مشورت کنم.

با صدای سالار که تلاش در پایین نگه داشتنش داشت، هنگامه لبش را گزید و بیشتر به لیلی چسبید. همین چند دقیقه‌ای پیش بود که سالار، وسط بحث مدلینگ بودن کیوان و سالار مچش را گرفته بود و حسابی شرمنداهش کرده بود.

-چی شد خانم ایزدی؟

با لحن مشکوک کیوان که مخاطبشان قرار داده بود، لیلی به عقب برگشت و نگاه ملتسمی به سالار انداخت، اما سالار چشمک ریزی زد و سرش را کمی نزدیک برد.

-پس باشه برای بعد...

-چیزی شده آقای ادهم؟

سالار انگشتش را لبه‌ی دستگاہ خاموش کشید و با لبخندی که تمام صورتش را پر کرده بود رو به کیوان "نه" ای گفت؛ از دخترها فاصله گرفت و به سمت جایی رفت که کیوان ایستاده بود.

-پس لطفاً مابقی کارها رو با خانمها و آقایون هماهنگ کن.

سالار "چشم" ی گفت و کیوان از میان بافنده‌ها که برایش آرزوی عاقبت بخیری می‌کردند، گذشت و به سمت لیلی و هنگامه رفت.

-اتفاقی افتاده بود؟

لیلی سری به نشانه‌ی "نه" بالا انداخت و قفل دستهای هنگامه را از دور مچش آزاد کرد.

-با اینکه مطمئن نیستم، اما بمونه برای بعد... بهتره الان در مورد اینکه این دستگاہ‌ها توانایی زدن طرح‌های جدید رو دارن یا نه کمی حرف بزنیم.

لیلی "بله" ای گفت و پشت سر کیوان که با قدمهایی محکم به سمت دستگاہهای آن طرف کارگاہ می‌رفت به راه افتاد، اما با تصور کیوان در هیبت خدایان یونان لبش را گزید و خنده‌اش را همانجا حبس کرد.

نگاهی به پشت سر لیلی انداخت و قدمی نزدیک‌تر آمد. از وقتی که اینجا ایستاده بود گیج بود و زل زده نگاهش می‌کرد.

-چیزی شده؟ بچ پیچ سالار برای چی بود؟

لیلی سرش را بالا گرفت و من‌من‌کنان گفت.

-موضوع مهمی نیست آقای بینا... به سوءتفاهم بود.

نگاهش روی تک‌تک اجزای صورت لیلی چرخید و در نهایت روی لب‌هایش ثابت ماند.

-کنجکاو نمی‌کنم، اما...

لیلی میان حرفش پرید و نگران از فکری که ممکن بود در سر کیوان بچرخد زمزمه کرد.

-لطفاً ادامه ندین... چیز مهمی نبود.

کیوان اخمی کرد و سرد لب زد.

-بسیار خب! در مورد این دستگاہ‌ها متوجه‌ی حرفم شدین.

نگاه گیج و مبهم لیلی عصبانیتش کرد. معلوم نبود سالار همان چند دقیقه زیر گوششان چه خوانده بود که اینطور به هم ریخته بودندشان. زیر لب زمزمه کرد "همه عین هم هستن!"

-می‌شه لطفاً توضیح بدید؟

کج خندی زد و با چلیپا کردن دستهایش روی سینه، لب زد.

-گفتم این دستگاه‌ها باید سرویس بشه. اگر قراره تو قسمت طراحی کمک حال بچه‌ها باشی با مسئول کارگاه در مورد درست بودن این دستگاه‌ها و اینکه سیستم کامپیوتری‌شون درسته یا نه صحبت کنید.

حرص نشسته در صدا و ابروهای به هم گره خورده‌اش اخم نازکی به صورت لیلی نشانده.

-من طرح‌ها رو می‌دم به مسئول کارگاه، دیگه بقیه با خودشونه.

همزمان با آزاد کردن دستش، مشتش را محکم کرد و سری تکان داد. خودش هم نمی‌دانست دلیل این حساسیت چیست. اصلاً پچ پچ و حرافی‌های سالار از کی تا حالا برایش مهم شده بود!

-اگر امری نداری من برم.

"بفرمایید"ی گفت و در سکوت رفتن لیلی را تماشا کرد، اما نگاهی به انتهای کارگاه انداخت که سالار با نیش باز نگاهش به مسیری بود که لیلی به آن سمت می‌رفت. نفس عمیقی کشید و با چند قدم بلند به سمت خروجی کارگاه رفت.

وارد بالکن مربعی شکل مشرف به حیاط شد و با بیرون کشیدن نخ سیگاری و آتش زدنش، فندک را روی میز شیشه‌ای انداخت. تکیه‌اش را به ستون قطور گوشه‌ی بالکن داد و پک عمیقی به سیگارش زد. سرش را کمی بالا گرفت و هم زمان دود را با شدت از بینی‌اش بیرون داد. سرما لرزی به جانش انداخت، اما لجوجانه با همان تیشرت آنجا ایستاده بود و نگاهش به تاریک و روشن حیاط نسبتاً بزرگ خانه بود. با صدای "سردت نیست؟" سیمین کمی برگشت و از روی شانه نگاهی به سیمین انداخت که در چهارچوب در کشویی بالکن ایستاده بود و شال پشمی را محکم دور خودش پیچیده بود. دستش را دراز کرد. فیلتر سیگار نیمه‌اش را در زیر سیگاری کریستالی روی میز فشرد و با سرفه‌ای سینه‌اش را صاف کرد.

-چرا نخوابیدین!؟

سیمین قدمی داخل بالکن گذاشت و با عقب کشیدن صندلی فلزی پشت میز نشست.

-جواب من رو ندادی!

کمی عقب رفت؛ تکیه‌اش را به حفاظ سنگی بالکن داد و شانه‌ای بالا انداخت.

-اگر بگم سرد نیست، لابد شما هم جواب می‌دی خوابم نبرد.

سیمین لبخندی زد و با پشت دست زیر سیگاری را کمی به عقب هل داد و لبخندی زد. کیوان وزنش را بیشتر روی حفاظ تراس انداخت و نگاهی به سیمین انداخت که انگار در سرش مشغول چیدن کلمات بود.

-فردا دارم می‌رم دیدن عمران.

سکوت کرد، در حقیقت حرفی برای گفتن نداشت. خشمش را پشت چهره‌ی سرد و خشکش پنهان کرد و دست هایش را روی سینه چلیپا کرد. مطمئناً صبرش برای دیدن دوباره عمران کمتر از آنی بود که این طور بی مقدمه عنوان کرده بود و دلیلی هم برای این شاخه به آن شاخه پریدن و آسمان ریسمان بافتن ندیده بود.

-می‌خوام باهام بیای.

با این که نمی‌توانست به خوبی ببیندش اما مطمئن بود برای گفتن همین جمله هم معذب است. نفس عمیقی کشید تا بتواند تن صدایش را کنترل کند.

-من دلیل رفتن شما رو نمی‌دونم، اما دلیل نیومدم خودم رو خیلی خوب می‌دونم.

سیمین از جایش بلند شد و به سمت کیوان رفت. کنارش ایستاد و لبه‌های شال پشمی را بیشتر به هم نزدیک کرد.

-با من بیا.

لحن پر خواهش سیمین چنگی به سینه‌اش انداخت، اما دردش به اندازه‌ی لحظه‌ای که پدرش بی توجه به او، پای اسیر شده میان دستهای کوچکش را آزاد کرده بود و رفته بود، نبود.

-مامان، نمی‌گم چرا می‌ری، اما واقعاً برام جای سؤاله که چطور می‌تونی بری دیدن بابا.

-تو هنوز بهش میگی بابا! پس چرا لجبازی می‌کنی؟

کیوان کف هر دو دستش را روی صورتش کشید و "ای خدا"ی گفت.

بغض نشسته در صدای سیمین طاقش را طاق می‌کند و روبرویش ایستاد.

-گریه کردی، نکردی!

با تمام وجود مادرش را در آغوش کشید و ب*و*سه‌ای روی سرش نشاناد. سر سیمین که روی سینه‌های پهن کیوان نشست بغضش ترکید و دست های کیوان بیشتر دورش پیچیده شد.

-هیچ... هیچوقت... نتونستم فراموشش... کنم.

چشمهایش را بست و برای هزارمین بار لعنتی به اراده‌ی سست پدرش فرستاد، که باعث تمام این شکستن ها بود. تکانی به خودش داد و سیمین را در ب*غ*ش تکان داد.

-آروم باش مامان! ببخشید... اصلاً هر طور که صلاح می‌دونی پیش برو.

سیمین بینی‌اش را بالا کشید و سرش را کمی به بالا متمایل کرد.

-کاش هیچوقت...

سر مادرش را روی سینه اش فشرد و آرام زیر گوشش زمزمه کرد؛ "اما این اتفاق افتاد و تموم شد."

با یادآوری دیشب که سیمین و بی‌قراری‌هایش، خون به دلش کرده بود، سگرمه‌هایش را در هم کشید. هر چند راضی به رفتن نشده بود، اما قول داده بود او و مامان حوری را به آنجا ببرد. در ذهنش هم نمی‌توانست تصور کند که چطور باید با این ماجرا روبه‌رو شود.

دستش را دور فرمان محکم کرد و پلک‌هایش را روی هم فشرد. تصویر پررنگی از چهره‌ی عمران برابر چشم‌هایش جان گرفت. مطمئناً دیگر از صلابت چند سال پیش خبری نبود، اما برایش عمران همان عمرانی بود که آخرین بار دیده بودش و تصور دیگری از او نداشت. گذر عمر و مریضی کار خود را کرده، اما ذهنش در یازده سالگی باقی مانده بود و لجوجانه اصرار به ماندن در همان سن را داشت. بی‌حوصله سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و کمی خودش را بالا کشید. نگران حال سیمین بود، اما هر چه گشته بود راهی برای منصرف کردنش پیدا نکرده بود.

اگر حالش بد می‌شد، آن هم با آن سابقه‌ی آسم خفیف، مطمئناً از دست مامان حوری کاری بر نمی‌آمد. نفسش را پر صدا بیرون داد و با چرخاندن سرش نگاهی به در مجتمع انداخت. متنفر بود از وضعیت بلاتکلیفی. بعد از ماجرای مریم پشت دستش را داغ کرده بود که خودش را در این شرایط قرار ندهد، اما دست زمانه که دراز شود و پس‌گردنت را بگیرد، راهی برای فرار نمی‌ماند و باید این زجر ناخواسته را تحمل کرد.

با صدای لرزش گوشی روی داشبورد، دستش را دراز کرد و با دیدن اسم اردوان تماس را وصل کرد.

-سلام عمو!

-سلام کیوان! من هست... خوبی؟

با شنیدن صدای کاترین لبخندی زد و صاف سر جایش نشست.

-سلام کاترین جان! خوبید؟

-ما خوب هستیم! کیوان ما عید آمد ایران.

صدای اردوان که کاترین را صدا می‌زد درگوشش نشست.

-بده من گوشی رو، خراب کاری بسه.

این زن پرهیجان‌تر از آنی بود که اردوان بتواند کنترلش کند، هر چه رشته بود، پنبه شد.

-لعنت به من که فارسی یاد این زن دادم.

نیم نگاهی به در آپارتمان انداخت و "دور از جان"ی گفت.

-کجایی؟ چه خبر؟ کارخونه در چه حاله؟

-همه چیز خوبه! قرارداد که بسته شد و کارها داره انجام می‌شه.

با صدای ممتد بوق ماشینی از آینه نگاهی به ماشین پشت سرش انداخت که ظاهراً منتظر کسی بود.

-تو خیابونی؟

-مامان و مامان حوری رو آوردم خونه‌ی بابا.

سکوت یکباره‌ی اردوان کلافه‌اش کرد. کار سیمین قطعاً دهان هر شنونده‌ای را می‌بست.

-مامان بالاخره تسلیم شد و اومد دیدنش.

-تو هم...

-نه... ترسیدم حال مامان بد بشه، تو خیابون منتظرشون موندم.

اردوان "عجب"ی گفت و ادامه داد.

-سیمین چطور راضی شد؟ یعنی... یعنی منظورم اینه که بابات رو بخشیده؟

سر انگشتش را روی شقیقه‌اش فشرد و "نمیدونم"ی گفت.

-می‌گه مدتها به اینکه بره دیدن بابا یا نه فکر کرده و در نهایت رفتن رو انتخاب کرده.

-من بعداً زنگ می‌زنم به عمران ببینم چه خبر بوده، اما تو... منظورم اینه که تو...

گوشی را در دستش جابجا کرد و با کمی کج نشستن تکیه‌اش را به در ماشین داد.

-نمی‌تونم ببینمش... شده عین کاب*و*س!

-می‌فهمم، اما قرار شد یک فرصت به خودت بدی و تموم اتفاقات بد زندگی‌ت رو پشت سر بذاری.

-شدم عین این آدمهای وسواسی... گاهی از خودم خسته می‌شم، ولی اتفاقات بد زندگی من زیادی پررنگن.

با باز شدن در و دیدن حوری که زیر بازوی سیمین را گرفته بود هول زده در ماشین را باز کرد و پیاده شد.

-عمو من بعداً تماس می‌گیرم.

بی آنکه منتظر حرفی باشد تماس را قطع کرد و با پرت کردن گوشی روی صندلی کناری، با چند قدم بلند خودش را به سیمین رساند.

-چی شد! خوبی مامان؟

سیمین "خوبم" ی گفت؛ تکیه‌اش را به کیوان داد و همقدم با او به سمت ماشین رفت.

-بهتون چی گفتم مامان! چرا گوش نمی‌دین آخه؟ بریم دکتر؟

با باز کردن در عقب ماشین، سیمین را روی صندلی نشانده و نگران نگاهش کرد. سیمین سری بالا انداخت و چشمهایش را بست.

-سوار شید مامان حوری.

با نشستن حوری کنار سیمین، در عقب را بست و با حس سنگینی نگاهی سرش را برگرداند و نگاهی به پنجره‌های ساختمان انداخت.

پرده‌ی حریری طبقه دوم که افتاد دستش را مشت کرد؛ عصبانیش را پس زد و با دور زدن ماشین، پشت فرمان نشست و استارت زد. از اول هم به آمدنشان خوش‌بین نبود، اما حریف سیمین و عشق چند ساله‌اش نشده نبود. راهنما زد و با فشردن پایش روی پدال گاز از آنجا دور شد.

پرزهای اضافه را قیچی کرد و با کشیدن دستش روی فرش نیمه تمام لبخندی زد. بزرگترین لذت دنیا برایش بافتن بود، آن هم بافتن در سکوت و خلوت شب. شب که می‌شود دنیا آرام می‌گیرد و مجال پیدا می‌شود برای رفع دل‌تنگی‌های یک نفره. اندازه‌ی خواندن چند پاورقی مجله‌ی خانواده یا بافتن طرحی از زندگی. فرقی نمی‌کند چه کار کنی، مهم این است که برای فرار از همهمه‌ی روز، به شب و آرامش پناه ببری.

نگاه از تار و پود فرش گرفت و کش و قوسی به بدنش داد. از جایش بلند شد و با ریختن فنجان‌های چای از فلاسک درون سینی، جلوی پنجره ایستاد. اوایل اسفند بود، اما هوا همچنان سرد. اساساً تبریز تا خود اردیبهشت هم حال و هوای زم*س*تان را داشت. تکیه‌اش را به دیوار داد و فنجان را به لبش نزدیک کرد. باد میان شاخه‌های بید می‌چرخید و با گرفتن دست شاخه‌ها، آنها را مجبور به ر*ق*صیدن می‌کرد. جرعه‌ای از چای را نوشید و پرده‌ی کتان را کمی عقب زد.

شب از نیمه گذشته بود، اما بدون احساس خستگی دلش همچنان سیر در عالم نقش و نگار را طلب می‌کرد. با روشن شدن تاریکی اتاق کمی از پنجره فاصله گرفت و منتظر غرش آسمان ماند. اولین قطره‌ی باران که روی شیشه خط انداخت انگشتش را در امتداد شره‌ی قطره حرکت داد و در راستای زلالی آب پایین کشید.

نگاهی به آسمان تیره انداخت که انگار بغضش پرتر از همیشه بود. فنجان نیم خورده را میان هر دو دستش گرفت و چشم به حیاط دوخت. با یادآوری چهره‌ی دماغ و گرفته کیوان که بی حوصله‌تر از همیشه بود گوشه‌ی لبش را گزید.

نگاه پر حرفش در کارگاه زبانش را بسته بود و باید اعتراف می‌کرد برای اولین بار بود که اینطور دست و پایش را گم کرده بود. نگاهش منتظر بود، اما در خودش اراده و جرأتی نمی‌دید تا از شیرین کاری هنگامه و قصه‌ی مدلینگ شدنشان حرفی بزند. از تصور راه رفتن کیوان و سالار روی سکوی مد لبش کش آمد و چشمهایش خندید. این دختر خوب بلد بود آسمان ریسمان به هم بیافد و از گاه، کوهی بسازد که فرهاد هم نتواند آن را بترشد.

"کنجکاو نمی‌کنم، اما..."

جمله‌ی پر حرص کیوان که تلاش می‌کرد خونسرد به نظر بیاید، لبخندش را کش آورد؛ فنجان خالی را لبه‌ی پنجره گذاشت و بازوهایش را در آغوش کشید. امشب قطعاً به سرش زده بود که با یادآوری کیوانی که این وقت شب حتماً غرق خواب بود، می‌خندید.

لحظه‌ای از ذهنش گذشت، اگر به جای سالار، کیوان حرفهایشان را شنیده بود چه عکس‌العملی نشان می‌داد، اما با تصور نگاه سرد و پر اخمش، طومار افکارش را پیچید و به همان شنیدن سالار بسنده کرد. با صدای رعد بعدی فنجان خالی چای را برداشت و با کشیدن پرده، دست از خیال پردازی کشید و به سمت دار قالی رفت. تا شب عید باید این دو تابلو فرش را تحویل حاج صالح می‌داد و برای قدم بعدی فکری می‌کرد.

-قسمت تحقیق و توسعه رو دارم راه می‌ندازم تا بتونم شرایط کارخونه رو ارتقا بدم.

-متوجه می‌شم، اما چرا من؟

کیوان روی صندلی روبه‌رویش نشست و م*س*تقیم نگاهش کرد.

-تسلط شما به زبان انگلیسی دلیل خوبییه.

با ابروهای بالا رفته‌ی نگاهی به کیوان انداخت و به نوع نشستن و حرف زدنش دقت کرد. در دلش لعنتی نثار هنگامه کرد که بعد از آن روز ذهنش را منحرف کرده بود. لبخند کم رنگی که می‌رفت روی لبش جای بگیرد را پشت لبش نگه داشت و سرفه‌ای کوتاه کرد.

-خب، پس تکلیف قسمت فروش و بازاریابی چی می‌شه؟

کیوان تکیه‌اش را به صندلی چرمی داد و سری تکان داد.

-این قسمت جدید منافاتی با اون قسمت نداره، فقط کمی حجم کارهاتون رو بالاتر می‌بره.

مردد از حرفی که می‌خواست بزند، کمی دست دست کرد و سرش را کمی خم کرد.

-چی شده؟

-راستش من فکر می‌کنم از پیشش بر نیام... یعنی... منظورم اینه که مسئولیتش با من باشه ممکنه...

کیوان در سکوت نگاهش کرد و منتظر ادامه‌ی حرفش ماند. از او بعید بود که اینطور پا پس بکشد.

-بهتون کمک می‌کنم، ولی بهتره مسئولیت اصلیش با یک نفر دیگه باشه آقای بینا.

-ترجیح می‌دم خودتون انجام بدین.

کیوان دستش را به نشانه‌ی سکوت بالا برد و کمی به سمت جلو خم شد.

-یه نفر مورد اطمینان و کمکی پیدا کنید... ناصری هم هست؛ خودم هم م*س*تقیماً نظارت می‌کنم.

نگاهش را تا چشمهای کیوان بالا آورد و لب زد.

-می‌دونم که نباید اما و اگر بیارم، اما من باید تا قبل از عید یک کاری رو تحویل بدم، می‌ترسم نتونم از پس هر دو کار بر بیام.

-قرار نیست این قسمت مقطعی باشه و کارش تموم بشه. بعد از تعطیلات عید فرصت بیشتری دارید و می‌تونید رو این قسمت بیشتر تمرکز کنید.

نگاه خیره‌اش به گنگی تغییر مسیر داد و منتظر ماند.

-شما انتهای فروردین یک تحقیق جامع و کامل تحویل من بدید. می‌خوام تغییرات رو درست و حسابی اعمال کنم.

لیلی به اجبار سکوت کرد و در ذهنش دنبال بهانه‌ای بهتر گشت، اما در عرض چند دقیقه چطور می‌توانست کاری انجام دهد تا از این مسئولیت شانه خالی کند؟

-حقوق و مزایاتون هم به طبع تغییر می‌کنه.

اخم نازکی میان ابروهایش نشست. کیوان خونسرد تکیه‌اش را به صندلی داد و پای چپش را روی پای راستش انداخت.

-احساس کردم تعلتون برای مسائل مالیه.

-گاهی اوقات احساس آدمها، اشتباه می‌کنه.

جسارت پنهان در کلامش برای کیوان متمایزش کرده بود، روز اول که دیده بودش بود، درصدی را برای اداهای زنانه و مقوله‌ی محکم بودنشان گذاشته بود، اما مرور زمان این بدبینی را کمتر کرده بود و بیشتر به درایت و آگاهی‌اش پی برده بود.

-اینکه چرخ هر جایی درست بچرخه و به اصطلاح از جیب خرج نکنی، اساس یک اقتصاد درسته، وگرنه می‌شه دور باطل.

-و؟

کیوان لبخندش از "و" نه چندان دوستانه‌ی دخترک پنهان کرد و شانهای بالا انداخت.

-اساس هدف من ارتقاء کارخونه و برگردوندنش به روزهای اوجه. این سفارش کار باعث نمی‌شه، من فکر کنم تضمین شدیم و همه چیز رو برآه شده؛ راه زیادی در پیش داریم.

لیلی معذب از نگاه کیوان لبه‌ی مانتو سنتی‌اش را روی پایش کشید و سری تکان داد.

-تموم تلاشم رو می‌کنم تا اساس هدفتون بی اساس نشه.

لبخندش را بی هیچ مخفی کاری و خجالتی به صورت لیلی پاشید، اما نگاه از این دخترک جسور نگرفت و با حفظ لبخند نگاهش کرد.

-اجازه مرخصی می‌فرمایید؟

کیوان سرش را آرام تکان داد؛ لیلی از جایش بلند شد و با گفتن "با اجازه" ای به سمت در اتاق رفت.

-راستی!

دستش به دستگیره در نرسیده با صدای کیوان سر جایش ایستاد، اما برنگشت.

-اون کاری که گفتین چی بود؟

روی پاشنه‌ی پا چرخید و به سمت کیوان برگشت که دست چپش را در جیب شلوارش فرو کرده بود و منتظر نگاهش می‌کرد.

-من باید دو تا تابلو فرش رو تحویل بدم، متأسفانه کمی عقب افتادم و باید وقت بیشتری بذارم.

کیوان سری تکان داد و انگشت شستش را گوشه‌ی لبش کشید.

-برای کی می‌بافی؟

-گمون نکنم بشناسید، اما برای حاج صالح... حاج عزیز صالح.

-ابریشمی؟

لیلی لبخندی زد و سری تکان داد.

-ابریشمی دوازده رنگ. من عاشق این کارم، حاضرم ساعتها بشینم و رج بزنم.

کیوان تکیه اش را به میز داد و دست هایش را روی سینه‌اش قلاب کرد. همیشه پس و پیش ذهن آدمها چیزی وجود دارد که حالت را خوش کند و با لذت در موردش حرف بزنی؛ برای لیلی هم بافتن، آن هم دوازده رنگ ابریشمی منتهای خوشی بود دیگر. در سکوت به حرفهایش گوش داد و اجازه داد تا حرفش تمام شود.

-با این همه علاقه، چرا تا به حال به کارگاه نزدی؟

غم در کسری از ثانیه روی صورت لیلی نشست، اما بی خجالت قدمی به سمت کیوان برداشت و روبه‌رویش ایستاد.

-آرزوی داشتن کارگاه برای من رویایی ناممکن نیست، اما باید صبر کنم.

تلخندی زد و ادامه داد.

-ما کمی سخت زندگی کردیم، ولی هیچ چیزی برامون غیرممکن نبوده.

کیوان عمیق نگاهش کرد و مشتاقانه منتظر ادامه‌ی حرفش ماند.

-مطمئنم یک روزی یک جای کوچیکی برای خودم خواهم داشت، اما حاضر نیستم به خاطر داشتنش پا روی بعضی چیزها بذارم.

نگاه پرسشی کیوان لبخندی روی لبش نشانده.

-نباید به هر قیمتی هر چیزی رو خواست؛ من خجالت نمی‌کشم از اینکه بهتون بگم، بخاطر شرایط مالی نتونستم به خواسته‌م برسم، اما تلاش می‌کنم تا به آرزوم برسم.

کیوان انگشت میانه و شستش را در امتداد چانه‌اش پایین کشید و تکیه‌اش را از میز گرفت.

-آرزوهات کوچیکه، اما قابل تقدیر. هر کاری هزینه‌ای داره، حتی رسیدن به خواسته‌های که سریع بهشون می‌رسیم.

-هزینه‌اش چیه؟

-شاید از دست دادن سریع همون چیزهایی که سریع به دست آوردیم!

کیوان کف هر دو دستش را روی ته ریشش کشید و نفسش را عمیق بیرون داد. این دختر می‌توانست مغز به خواب رفته‌ی هر کسی را بیدار کند. آنقدر خوب که ممکن است خودت هم تازه متوجه شوی که مغزت به خواب رفته بود.

قدمی به سمتش برداشت و فاصله‌اشان را کمتر کرد.

-تا حالا تاوان دادی؟

لیلی قدمی عقب رفت و "نه" محکمی گفت.

قدم عقب رفته لیلی را با قدمی جبران کرد و سرش را کمی خم کرد.

-خیلی خوبه، چون تاوان دادن کمربت رو خم می‌کنه.

لیلی نگاه به نگاهش چسباند و آرام لب زد.

-تکیه کن تا خرد نشدی! تکیه کن.

زیر نگاه خیره و پرحرف کیوان تنش گر گرفت؛ کمی عقب رفت و با گفتن "با اجازه" ای سریع در جایش چرخید و به سمت در رفت و خارج شد. چند ثانیه‌ای کافی بود تا حرف لیلی را تجزیه و تحلیل کند و لبخندی صورتش را بپوشاند. پلک هایش را روی فشرد و با صاف کردن گردنش، همچنان نگاهش به جای خالی لیلی قصه بود.

روی کاناپه نشسته بود و ظاهراً نگاهش به تلویزیون بود، اما ذهنش هزار جای بی ربط و با ربط می‌گشت، اما هر چه می‌چرخید اتفاقات امروز در کارخانه و مکالمه‌اش با لیلی بیشتر جلو چشمش بود. از عصر که برگشته بود بارها مرور کرده بود و دلش می‌خواست بیشتر درباره‌اش بشنود و بفهمد. با اخلاقی که از خودش سراغ داشت، می‌دانست که به این راحتی‌ها ذهنش درگیر حرفی نمی‌شود ولی اصرار داشت دست و پای خیالش را باز بگذارد و بیشتر مرور کند. مریم چشمش را ترسانده بود و دلش را سیاه کرده بود.

-بیداری؟

با صدای حوری به عقب برگشت و کمی صاف سر جایش نشست.

-شما چرا نخوابیدین!

حوری قدمهای دردناکش را به اولین میبل رساند و با کمک دسته‌ی میبل روی آن نشست.

-بی خوابی زده به سرم مادر ... فکر و خیال چنگ انداخته به جونم و این آخر عمری پا گذاشته رو خرخرهم.

کیوان سرش را پایین انداخت و کف هر دو دستش را روی صورتش گذاشت.

-عمران می‌گفت سیمین و کیوان رو ببینم آروم می‌شم، گفتم مادر خیال خام نکن. ببینیشون تازه اول بدبختی و حسرتته! اما کو گوش شنوا. خودش اون ور افتاده و سیمین این ور.

حوری زیر لب "استغراالله" می‌گفت و دستش را روی زانوی دردناکش کشید.

-فردا بریم دکتر؟

حوری نم اشک چشمش را گرفت و سری به نشانه‌ی "نه" بالا انداخت.

-قراره مثل بابات تا ته ماجرا بری؟

پوست لبش را زیر دندان گرفت و از روی کانپه بلند شد. امشب وقت خوبی برای نبش قبر خاطرات نبود.

-فردا می‌برمتون دکتر، این زانو دیگه داره اذیت می‌کنه.

-عین استخون لای زخمه!

طفره رفتن فایده ای نداشت، حوری عزمش را جزم کرده بود. به گوشه‌ی سالن رفت و به دیوار تکیه داد و پرده را عقب زد.

-ما خواستیم زخمی باشه که استخون لاش بمونه؟ من عقلم می‌رسید به این چیزها یا مادرن زن زندگی نبود!

-الان که عقلت می‌رسه چرا؟

پرده را در مشتش فشرد و سعی کرد تا صدایش را بالا نبرد. صدای دمپایی رو فرشی که روی سرامیک کشیده می‌شد خراشی به اعصابش انداخت، اما سکوت کرد. با نشستن دست حوری روی شانه‌اش چشمهایش را بست و نفسش را کنترل شده بیرون فرستاد.

-می‌ترسم... می‌ترسم تو هم به درد پدرب مبتلا بشی و فرصت جبران نداشته باشی... می‌ترسم حسرت به دلت بمونه و پشیمونی سایه بندازه رو زندگیت. بیا و به حرمت گیس...

پرده را رها کرد و به ضرب برگشت. انگشتش را روی لبش گذاشت و نگاه به نگاه خیس حوری دوخت. -قسم نده آنا...

-آنا سَنه قوربان!

هق هق خفه‌ی حوری که بلند شد طاقت نیاورد و سر حوری را به سینه‌اش چسباند.

این چند روز کارش دلداری دادن بود و شانه خالی کردن از تقاضای حوری و سیمین، اما هر چه می‌گشت تا دلیلی برای رفتن و دیدن عمران پیدا کند، بدتر سر درگم می‌شد.

-بابات رو ببخش تا آرام بگیریم.

سر حوری را از روی سینه‌اش بلند کرد و هر دوستش را روی بازوی حوری گذاشت.

-بخشش من همه چیز رو پاک می‌کنه؟ روح و روان من رو درست می‌کنه؟... شما و مامان سیمین مثل قبل می‌شین... خود بابا چی؟ خودش حالش خوب می‌شه و این عذاب تموم می‌شه؟

حوری سری به تأسف تکان داد و "نه" ای گفت.

-مگه این اتفاقات تو یک روز افتاده که با بخشش من یک روزه تموم بشه؟ عمرانی که امروز نگرانش هستی مدت‌ها بود که سرش گرم بود، فقط یک لحظه تصمیم گرفت و همه چیز رو اعلام کرد.

نفسش را کلافه بیرون داد و سری به تأسف تکان داد.

-من لجبازی نمی‌کنم، دلم صاف نمی‌شه مامان حوری... درک می‌کنید؟

حوری دستش را بالا آورد و روی دست کیوان گذاشت.

-می‌فهمم، اما چه کنم که مادرم و نگران حال روز همه‌تون.

-حق دارین، ولی زمان بدین به من. نمی‌دونم چی می‌شه ولی زمان بدین.

حوری تلخندی زد؛ سری تکان داد و با آزاد کردن شانه‌هایش برگشت و با قدمهایی آرام به سمت اتاقش رفت. با بسته شدن در اتاق حوری دست مشت شده‌اش را جلو دهانش گرفت و "لعنت"ی نثار زندگی به هم ریخته‌اش کرد. دلیل این تحت فشار بودن را نمی‌فهمید. عذاب وجدان دیر به سراغ عمران رفته بود و حالا انتظار بخشش داشت. کلافه طول و عرض سالن را قدم زد و برای چندمین بار درست همانجایی ایستاد که چند سال پیش ایستاد بود.

-بابا نرو... بابا تو رو خدا...

دندانهایش را روی هم فشرد و دستش را مشت کرد. هر بار که این خاطرات پوسیده در برابر چشمهایش جان می‌گرفت، به هم می‌ریخت. ای کاش می‌شد تمام خاطرات پوسیده را در چمدانی پوسیده‌تر از خود خاطرات گذاشت و به سفری یکطرفه و بی بازگشت فرستاد، اما دریغ!

خسته از بهم ریختگی اوضاع این چند روز به سمت پله‌های مارپیچ رفت. امیدوار بود بتواند ذهن آشفته‌اش را کمی آرام کند.

-پس در نبود من اتفاقات جدیدی افتاده!

با زدن آخرین امضاء خودکار را روی دسته کاغذ انداخت و جدی نگاهش کرد.

-سه روزه بی خبر ول کردی و رفتی.

-چقدر هم که تو نگران شدی و دنبال من گشتی.

کاغذهای امضاء شده را درون پرونده گذاشت و به طرف پارسایی گرفت.

-با خانم امیری هماهنگ کردید، خبرم کنید.

-چشم.

سری تکان داد و با بیرون رفتن پارسایی مانیتور را کمی چرخاند و صفحه پایین فرستاده شده را باز کرد.

-چی رو قراره با لیلی هماهنگ کنی؟

با ابروهای بالا رفته نگاهی به سالار انداخت، اما سالار بی‌خیال ادامه داد.

-چی! برای تو خانم امیریه و برای من لیلی.

لبخند خونسرد سالار کمی کلافه‌اش کرد. خودش هم دلیل این کلافگی را نمی‌فهمید.

-حالا اینها رو بی‌خیال، جریان این تحقیق و توسعه چیه؟

-از درک تو خارجه.

خنده‌ی بلند سالار اتاق را پر کرد.

-ناجنس، یاد گرفتی تلافی کردن رو؛ باریکلا به تو.

بی تفاوت سرش را برگرداند و نگاهی به مطلب روی مانیتور انداخت.

-کاملاً واضح و روشن؛ من چی رو باید توضیح بدم؟

-اون رو که فهمیدم و بدتر از اون برای بار هزارم فهمیدم تو تا نخوای دهن باز نمی‌کنی.

"خوبه" ای گفت و روی مانیتور متمرکز شد، امیدوار بود سالار ساکت شود تا او بتواند در مورد نمایشگاه فرشی که قرار بود در تهران دایر شود تحقیق کند.

-می‌رم از لیلی می‌پرسم، تو هم سرت رو بکن تو اون ماسماسک تا کور شی.

پلک هایش را روی هم فشرد و لحظه‌ای بعد باز کرد. با نگاه ریز شده مسیر حرکت سالار را دنبال کرد. در نهایت سالار با تکان دادن دست و چشمک ریزی از اتاق بیرون و کیوان را تنها گذاشت.

نگاهش از ویترونی به ویترونی دیگر در چرخش بود تا شاید چیز بهتری پیدا کند. دو ساعت گذشته را با هنگامه در خیابان گشته بود تا بتواند هدیه‌ای مناسب برای لاله پیدا کن. هنگامه لوازم آرایشی پیشنهاد داده بود و توصیه‌های مفیدی کرده بود، اما نتوانسته بود لیلی را راضی کند.

-بابا من زبانت لنگ می‌زنه. من تو مادر و فادر موندم.

با صدای هنگامه چشم از ویترونی مغازه‌ی ساعت فروشی گرفت و به سمتش برگشت.

- چرا نق می‌زنی هنگامه؟ من که کسی رو نمی‌شناسم، بعدش هم طراحی و تایپ رو فراموش نکن.
- هنگامه ضربه‌ای به پهلو لیلی کوباند و تابی به گردنش داد.
- پس بگو میرزا بنویس می‌خوای.
- لبش را گزید تا وسط خیابان صدای خنده‌اش بالا نرود.
- الله وکیلی قراره چه تحقیقی بکنی که بعد توسعه‌اش هم بدی!
- دارم در مورد تجهیزات جدید تحقیق می‌کنم.
- هنگامه بی حوصله نچی گفت و صورتش را جمع کرد.
- می‌ترسم همین چهار تا خطی هم که می‌کشیدم از یادم بره. بابا من سنتی کار می‌کنم.
- لبخندی به بامزگی هنگامه زد و سری تکان داد.
- نگران نباش، از وقتی من اومدم طراحی تو هم بهتر شده.
- هنگامه "بله"ی کشداری گفت و رویش را برگرداند.
- حالا اینها رو ول کن لیلی، بیا بریم یه چیزی بخوریم، مردم از گرسنگی.
- با اشاره‌ی سر هنگامه به سمت ساندویچی آن طرف خیابان برگشت و صورتش را جمع کرد.
- اینجا؟!!
- ساندویچ کثیف... لذتی داره که گفتنی نیست؛ اون هم فلافل سلف سرویس دوازده تایی هنگامه.
- با یادآوری عکس هنگامه، که دوازده فلافل را در نان ساندویچی چپانده بود و یک عالمه سالاد ماکارونی را رویش ریخته بود، چهره‌اش را جمع کرد و بی‌توجه به خنده‌ی بلند هنگامه، دستش را کشید و با گذشتن از عرض خیابان شلوغ که دو طرفش را دست فروش‌ها پر کرده بودند به سمت اولین مرکز خرید رفت.
- حالا چی می‌خوای بخری برای لاله؟ منم دعوتم؟
- نگاهش را روی لباس‌های ویتترین چرخاند و با دیدن پلیورآبی آسمانی چشمهایش برقی زد.
- می‌گم لیلی... ماشاءالله مامان و بابت تنظیم خانواده رو خوب بلد بودن. دو تا اسفندی نوبره والا.
- هنگامه بی توجه به نگاه شماتت‌گر لیلی شانه‌ای بالا انداخت و پلیور سبزی را نشانش داد.
- این خوبه! سبز رنگ مورد علاقه‌ی منه.

-مگه می‌خوام برای تو خرید کنم؟

هنگامه بی خیال سرش را برگرداند. "معلومه" ای گفت به ویتترین مغازه زل زد. کنترل خنده‌اش کار سختی بود، این دختر آخر انرژی و هیجان بود. با کشیده شدن دستش، پشت سر هنگامه وارد مغازه شد و بابت آشنا شدن با هنگامه لبخندی عمیق سنجاق صورتش شد.

نگاهی به چشمهای خندان لاله انداخت که نگاهش به کیک شکلاتی روبه‌رویش بود و منتظر بود تا شمارش معکوس تمام شود و شمع را خاموش کند. شمارش معکوسی که یک سال بزرگترش می‌کرد. یک چهار فصل را پشت سر گذاشته بود و باید منتظر چهار فصلی دیگر می‌ماند و زندگی می‌کرد.

-سه... دو... یک

لبخندی به چشمهای بسته‌ی لاله زد که با دست زدن مادر و پدرش دسته موی افتاده روی صورتش را پس زد و شمع را فوت کرد.

-تولدت مبارک!

لاله کمی در جایش جابجا شد و دستش را دور گردن فرخنده انداخت؛ لبخند پرنگی زد و گونه‌ی مادرش را ب*و*سید و تشکر کرد. سنگینی نگاه محمود که با لبخند نگاهشان می‌کرد، لاله را از جا بلند کرد و با لبخندی که صورتش را پوشانده بود به سمت پدرش رفت و جایی کنار پاهای نحیفش که از زیر پتو هم می‌شد نحیف و لاغر شدنشان را حسش کرد، نشست.

-تولدت مبارک دختر!

دستهایش را دور تن نحیف پدرش قلاب کرد و بغضش را فرو داد.

نگاهی به لاله انداخت که پدرشان را میان حلقه‌ی دستش گرفته بود -تولدت مبارک لاله!

لاله از محمود جدا شد و با دیدن بسته‌های کادو پیچی که در دست لیلی بود، زیر لب "ممنونم" ی گفت و با کمی تعلل بسته‌ها را از دست لیلی گرفت.

-بیاین کیک بخورین!

لاله نگاه دزدید از نگاه منتظر لیلی و زودتر از لیلی به سمت مادرش رفت که پای تخت نشسته و مشغول بریدن کیک بود.

-باز کن ببینیم لیلی چی خریده برات.

لاله بی میل سری تکان داد؛ بسته‌های کادویی را کنار تخت گذاشت و کمی در جایش جابجا شد.

-بعداً باز می‌کنم!

فرخنده برشی از کیک شکلاتی را در بشقاب گل قرمز گذاشت و از سینی کنارش دستش، چنگالی برداشت.

- جشن تولد یعنی اینکه یک سال از قبل بزرگتر شدی! هم عقلت هم جسمت! اشتباه که نمی‌کنم!؟

لاله لبش را گزید و ناراضی از اصرار مادرش کمی خودش را کشید و با نوک انگشت بسته‌ها رو جلو کشید.

- حالا شاید لیلی یه چیزی خریده که جلو بابا زشت باشه بازش کنم.

فرخنده بشقابی به دست محمود داد و بشقاب بعدی را جلو لیلی گذاشت.

- باز کن بچه! این همه پیچ نده خودت رو.

لبخندی به جمله‌ی مادرش زد و بی آنکه نگاه از لاله جدا کند، چنگال را در کیک فرو کرد.

- لیلی این کیک رو می‌ذارم ببر برای هنگامه.

اولین تکه‌ی کیک را در دهانش گذاشت و سرش را بالا و پایین کرد، اما نگاهش به رفتار لاله بود که بی میل چسب‌های روی کاغذ کادو را باز می‌کرد.

- وای خدا گوشه‌ی جدید!

بی حواس بسته‌ی دیگر را که روی پایش بود، زمین انداخت و جیغ خفه‌ای کشید.

- وای لیلی... دستت درد نکنه!

تکه کیک در دهانش را فرو داد و لبخندی زد. منتظر این عکس‌العمل بود. بدقلق‌ترین آدمها هم روش خاص خودشان را می‌خواهند. لاله بد نبود، اما تغییراتش به جای اینکه او را به سمت کمال ببرد، کج می‌رفت و سر از ناکجا آباد در می‌آورد. لاله به سمت لیلی رفت و دستهایش را دور گردن لیلی حلقه کرد.

- معذرت می‌خوام لیلی.

دستش را با تأخیر بالا آورد و با حس خوبی که از لاله گرفته بود ضربه‌ی آرامی به کمرش وارد کرد.

- اگر می‌دونستم با گوشه‌ی جدید گول می‌خوری زودتر برات می‌خریدم.

لاله سرش را بیشتر به گردن لیلی فشرد و لیلی آرام کنار گوشش پچ زد.

- بسه دختر! بابا ناراحت می‌شه.

- بعداً حرف بزنیم؟

لیلی دستش را روی کمر لاله بالا و پایین کرد و "آره" ای گفت.

-بیاین کیک بخورید؛ وگرنه باباتون تمومش می‌کنه.

-ای بابا!

با صدای فرخنده و اعتراض خندان محمود از لیلی فاصله گرفت؛ صورتش از هیجان و خجالت قرمز شده بود، اما روبه‌روی مادرش نشست. با پاک کردن صورتش، لبخندی به لحن معترض و خندان پدرش زد و ظرف کیک را جلویش کشید.

-از بینی به گوشی پل می‌زنی لیلی خانم؟

نگاهی به فرخنده انداخت و با گزیدن لیش تلاش کرد تا صدای خنده‌اش بالا نرود.

-به این نتیجه رسیدیم که فالگوش ایستادن چندان هم کار ناپسندی نیست.

فرخنده نگاه پرسپاسی به او انداخت و دستش را آرام فشرد.

-به گوشی جدید احتیاج داشت.

سری به تأیید حرف فرخنده تکان داد و مشغول خوردن باقی مانده کیکش شد. امیدوار بودن همیشه کارساز نیست، اما قطعاً، می‌تواند به بهبود اوضاع کمک کند و راه کلنجار رفتن را ببندد. نگاهی به لاله انداخت که با ذوق نگاهش به صفحه‌ی گوشی جدید بود و احتمالاً در حال بالا و پایین کردن برنامه‌هایش.

نگاهش به پلپوری بود که حتی از غلافش بیرون نیامده بود و همانجا کنار تخت افتاده بود. با دیدن گوشی، پلپور آبی رنگ را فراموش کرده بود؛ مطمئناً عمل بینی‌اش را فراموش نکرده بود، اما حداقلش این بود که کمی فراموشی برای ذهن لاله لازم بود.

دستش را روی تنه‌ی بید مجنون ر*ق*صاند و بوی چوب خیس خورده از باران دیشب را به مشامش کشید. تا نزدیک صبح با لاله حرف زده بود. از خاطرات بچگی... از حال روزهای نچندان دور اما صمیمی. لاله نق زده بود که گاهی حرصش را در می‌آورد و اعصابش را به هم می‌ریزد... گفته بود که دلش نمی‌خواهد کسی نصیحتش کند و از این قبیل حرف‌ها. در آخر هم میان پشیمانی و خجالت، گاهی حرف‌های خودش را هم زده بود و ماجرا را فعلاً مسکوت نگه داشته بود.

کف دستش را روی تنه‌ی درخت گذاشت و دورش چرخید. این درخت یادآور خاطرات خوشی بود که در این خانه سپری کرده بود. تکیه‌اش را به درخت داد و سرش را بالا گرفت. شاخه‌های متراکم و افشان درخت، لبخندی به لیش آورد. با چیکدن قطره آبی روی چشمش، سرش را پایین آورد و دو لبه‌ی کاپشن کلامدارش را به هم نزدیک کرد.

-این وقت صبح چرا اینجا ایستادی؟

-دلم کمی یخ زدن می‌خواد.

فرخنده دست هایش را در جیب بافتش فرو برد و کمی نزدیکتر آمد.

-سرما می‌خوری دختر!

سری بالا داد و با دراز کردن دستش شاخه‌های آویزان را تکانی داد.

-بابا خوابه؟

فرخنده "آره" ای گفت و کنارش ایستاد.

-تا صبح صدای پیچ پچتون میومد.

برگی از شاخه جدا کرد و نگاهی به فرخنده انداخت.

-باور نمی‌کنم به این زودی اون کارهای عجیبش رو فراموش کرده باشه.

-جوونی و هزار دردرس... سالهایی پر از خطا و نترسی و ریسک.

دستش را دور دست فرخنده پیچاند و خودش را به او چسباند.

-مامان، زمان شما هم همینطور بود؟

-اون موقع عمل بینی مد نبود، اما هزار تا چیز دیگه مد بود.

فرخنده خندید و سرش را با یادآوری ایام قدیم به چپ و راست تکان داد.

-بزرگترین خطامون برداشتم سرمه و سرخاب مادرمون بود؛ یواشکی می‌زدیم و جلو آینه کلی ریسه می‌رفتیم.

-دل بابای من رو همینطوری بردی پس!

فرخنده نخودی خندید و لیلی چانه‌اش را روی سر شانه‌ی فرخنده گذاشت.

-به نظرم الان خنده‌ها از ته دل نیست، اون موقع ها مردم ساده‌تر بودن و دلها خوش‌تر بود.

"هوم" ای گفت و سرش را بالا آورد.

-حرکات لاله یا امثال لاله خیلی عجیب نیست، الان خیلی از کارها شده چشم و هم چشمی.

-عقل‌ها هم رفته پس سر.

بلند خندید و دست قرمز از سرمایش را در جیب بافت فرخنده فرو برد.

-بریم داخل فرخنده خانم. یک صبحانه صبح جمعه‌ای بخوریم که کلی کار دارم.

فرخنده لحظه‌ای ساکت شد و مردد به سمت لیلی سر برگرداند.

-هنوز هم سر حرفشه؟

شانه ای بالا انداخت و "نمی‌دانم"ی گفت. فرخنده فشاری به دست لیلی وارد و کرد و همقدم با او به سمت ساختمان رفت. خدا عاقبتش را با این بچه بخیر کند. چموش بود و این روزها لجباری هم به محسناتش اضافه شده بود.

دستش روی کلید قفل بود که ضربه ای به در خورد و قبل از آنکه او یا پریسا بخواهند حرفی بزنند، در باز شد و هنگامه با سلام بلند بالایی وارد شد.

-کم پیدایی هنگامه جون.

هنگامه بی‌توجه به متلک پریسا، به سمت میز لیلی رفت و دستش را گرفت.

-پاشو دیگه! دیر شد بابا.

"باشه"ی آرامی گفت و با بیرون کشیدن کلید، آن را در جیب کوچک کیفش گذاشت و از روی صندلی بلند شد.

-کجا میرید؟

-می‌ریم دفتر جدید رو ببینیم.

هنگامه گفت و بی توجه به چشمهای متعجب پریسا، دست لیلی، که لب گزیده بود را به دنبال خود کشید و از اتاق بیرون رفت.

-مگه نگفته بودی بهش.

کیف را روی شانه ثابت کرد؛ سری بالا انداخت و "نه" ای گفت. هنگامه سری تکان داد و همقدم با لیلی به سمت اتاقی رفت که قرار بود، محل کار جدیدشان باشد.

-چرا دیوارهای اینجا هر کدوم یک رنگه؟

قبل از آنکه جواب سالار را بدهد، نگاهی دور تا دور اتاق انداخت و با دیدن لیلی در آستانه در لبخندش از یادآوری چند روز پیش و اصرارش بر نقاشی متنوع دیوارها پررنگتر شد.

-بفرمایید داخل!

با قدم گذاشتن به اتاق نسبتاً برگ و دیدن دیوارهایی که هر کدام یک رنگ بودند و همان رنگ های دلخواهش، لبخند کم‌رنگی زد و به سمت کیوان و سالار رفت.

-خیلی خوب شده... امیدوارم اصرارم برای تغییر رنگ این اتاق اذیتتون نکرده باشه.

-از پیشنهاد های سازنده باید استقبال کرد.

لیلی به سمتش برگشت و سری تکان داد.

-این اتاق کاملاً آماده‌ست. می‌تونید از همین فردا شروع کنید.

هنگامه با شانه‌اش نرم به شانه‌ی لیلی کوباند و بی‌توجه به نگاه ریز شده‌ی سالار که میان لیلی و کیوان در گردش بود لب زد.

-آقای بینا! کارمون دقیقاً چیه؟

کیوان انگشتش را لبه‌ی میز کشید و زمزمه کرد.

-مگه لی... یعنی... خانم امیری براتون توضیح ندادن؟

-گفتم شاید مطلب تکمیلی داشته باشین.

ضربه‌ی آرنج لیلی که در پهلویش نشست "آخ"ی گفت و با صورت جمع شده چشم‌هایش را برای لیلی ریز کرد و "دستت بشکند"ی نثارش کرد. کیوان لبه‌ی کت جیرش را عقب زد و همزمان با برگشتن دستش را در جیب شلوارش فرو کرد.

-خانم امیری! اواسط اسفند ماه نمایشگاه فرش برگزار می‌شه. در جریان هستین؟

-دیروز متوجه شدم، اما...

سالار کنار کیوان ایستاد و با لبخندی که عضلات صورتش را کش آورده بود نگاهشان می‌کرد.

-اما چی لیلی خانم!

معذب از صمیمیت سالار که آرام آرام عین پیچک دورش تابیده می‌شد، نگاهی به کیوان انداخت که دست به سینه و کم‌اخم، منتظر نگاهش می‌کرد.

-بهتره بریم اتاق من. می‌خوام در مورد یک سری مسائل باهاتون صحبت کنم.

-خب... یعنی...

نگاهی به سالار و هنگامه انداخت و با گزیدن لبش از داخل، دوشادوش کیوان به سمت در رفت و از آنجا خارج شد.

پشت سر لیلی وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست. لیلی آب دهانش را قورت داد و پوست لبش را کند. با یادآوری نگاه خندان سالار و حرص نشسته در صورت هنگامه که مطمئناً برای این بود که فضولیش نصفه کاره مانده سری تکان داد و روی صندلی نشست.

-خب؟

لیلی لبه‌ی مقععه‌اش را جلو کشید و نگاهی به کیوان انداخت.

-من هر سال منتظر این نمایشگاه هستم، اما هیچوقت موفق نشدم برم.

نگاهش ناخودآگاه تن دخترک را وجب زد و نگاه ریز شده‌اش به مانتو سنتی راسته‌ای بود که به خوبی روی اندامش نشسته بود. تکیه‌اش را به صندلی گردان داد و آرنجش را روی دسته‌ی آن گذاشت.

-دلم می‌خواست مرخصی بگیرم و برم، اما حجم کارمون اینقدر زیاد هست که نمی‌شه.

-می‌خواستم در همین مورد باهاتون صحبت کنم.

کمی روی صندلی جابه‌جا شد و ادامه داد.

-با توجه به اینکه بخش تحقیق و توسعه رو راه انداختیم بهتره که شما و آقای ناصری برید نمایشگاه.

جمله‌اش به قدری یکباره و بی‌مقدمه بود که دهان لیلی باز ماند.

-واقعا؟

سری به نشانه‌ی "بله" تکان داد؛ لیلی نگاه گیجی به کیوان انداخت و من من کنان گفت.

-چطوری آخه؟ نمی‌شه که... یعنی منظورم...

-تو و آقای ناصری به عنوان نماینده‌های کارخونه میرید و اوضاع رو سبک و سنگین می‌کنید تا بتونیم سال آینده با دست پر توی نمایشگاه شرکت کنیم.

مأیوسانه لب زد.

-یعنی غرفه نمی‌گیریم؟

-امسال نه... فرصتی برای این کار نداشتیم، اما می‌خوام به نمایندگی از من که نمی‌تونم همراهتون پیام، از تموم غرفه‌ها دیدن کنید و از آخرین تکنولوژی و طرح و حتی رقبای قدر و استخون‌دار آگاهی پیدا کنید.

هیجانش از پیشنهاد غیرمنتظره‌ی کیوان را کنترل کرد و لبش را با زبان خیس کرد.

-اینطوری خیلی خوب می‌شه.

با یادآوری خوابی که هنگامه دیده بود و برایش تعریف کرده بود لبخند کم رنگی روی لبش نقش بست.

-مهندس اعتضادی هم همراهتون میان، اینطوری دستگاه‌ها و ماشین آلات جدیدی هم که هست رو می‌تونید ببینید و از تجربه‌ی ایشون برای شناختن ماشین آلاتی که کارایی بالاتری دارن، استفاده کنید.

از همین حالا هم می‌تونست خودش را در بازار فرش تهران تصور کند. با تصور اینکه می‌تواند ساعتی در این بازار بچرخد و طرح‌های جدید را از نزدیک ببیند، دستش را مشت کرد و هیجانش را کنترل کرد. تا آخر مکالمه‌اش با کیوان سعی کرد هوش و حواسش را از لابه‌لای تخته فرش‌ها جمع کند و به حرفهای کیوان توجه کند.

هنگامه انگشتش را روی شیشه ویتترین گذاشت و کتابی را نشان داد.

-خوندمش، کتاب جالبیه!

-عاشقانه‌ست؟

-مگه همه کتابها باید عاشقانه باشن؟

هنگامه سری تکان داد و لیلی از ویتترین مغازه‌ی کتابفروشی فاصله گرفت. امروز فرصتی پیدا کرده بود تا بتواند کتابفروشی‌ها را بگردد و کتاب جدیدی که در مورد طراحی فرش به چاپ رسیده بود را پیدا کند، اما یک ساعت گذشته را قدم زده بودند، اما در نهایت دست خالی مانده بودند.

-زندگی پیچیده‌تر از این ماجراهای عاشقانه‌ست.

هنگامه پا تند کرد و خودش را به لیلی رساند.

-من چکار زندگی دارم، می‌گم این کتاب "سه‌شنبه‌ها با موری" چگونه؟

-می‌دم بخونی! گمون می‌کنم لازم باشه تو بالا بردن سرانه‌ی مطالعه، سهیم باشی.

-موری کیه؟ عاشق کی می‌شه؟

کنترل خنده‌اش از لودگی‌های هنگامه سخت بود.

- خبری از عشق نیست، موری یک آدم مهم تو زندگی شخصیت این رمانه.

هنگامه نچی کشید و سری تکان داد.

-نخوای حرف بزنی، فلک هم چاره ساز نیست.

روبهروی وپترین مغازه ایستاد و با دقت کتابها را نگاه کرد.

-بعضی چیزها رو نمی‌شه تعریف کرد، باید خودت تجربه کنی.

روی اسامی کتابها مکثی کرد و ناامید سری تکان داد.

-دوران دانشگاه، یک دوستی داشتم عاشق این کتاب بود. هیجان اون باعث شد برم بخونم و چیزهای جدیدی رو متوجه بشم.

-چی؟

دستش را روی دستگیره فلزی در گذاشت و در را با کمی فشار باز کرد.

-باید بخونی تا متوجه بشی.

بی توجه به نق زدن های ریز هنگامه لبخندی زد و قدم به کتابفروشی گذاشت و به طرف پیشخوان مغازه رفت، تا شاید بتواند ردی از این کتاب پیدا کند.

-می‌دونم که دوست داری بری، اما تحویل تابلو فرش چی می‌شه؟ اصلاً تک و تنها چطوری می‌ری؟

انگشتش را لبه‌ی فنجان کشید و سرش را بالا آورد.

-دقیقاً نمی‌دونم چطوری، اما من می‌خوام برم. مطمئناً می‌شه اعتماد کرد.

فرخنده با آستین لباسش عرق روی پیشانی‌اش را گرفت و سیبی از ظرف میوه‌ی روی زمین برداشت.

-تا قبل از تعطیلات تحویل میدم، نگران نباش چیزی نمونه دیگه.

محمود که در سکوت شنونده‌ی حرفهایشان بود، جعبه‌ی قرص را روی میز کنار دستش گذاشت و به سمتشان برگشت.

-با کی می‌ری و چند روزه؟

به سمت پدرش برگشت و آرام لب زد.

-دو روزه و با آقای ناصری، قبلاً در موردش صحبت کرده بودم باهاتون.

محمود سری به تأیید حرفش تکان داد و فرخنده نگران نگاهش کرد

-تو تا حالا تنها جایی نرفتی. دانشگاهت هم که همینجا بود. من نگرانم لیلی.

-مگه دو سالشه که نگرانشی فرخنده خانم!

فرخنده آخرین تکه‌ی سیب خرد شده را در بشقاب گذاشت و دستش را با دستمال کاغذی پاک کرد.

-نه، اما...

-اما و اگر نداره، اینقدر عاقل هست که سفر خارجه هم بره خیالم راحت. تو هم نگران نباش.

لبخندی به آرامش و اطمینان نشسته در کلام پدرش زد و با برداشتن بشقاب سیب به سمت تخت پدرش رفت. بشقاب را روی پاهای پدرش گذاشت و با بدرقه‌ی لبخند مطمئنی که محمود زد، به سمت اتاقش رفت.

-با این اوصاف کارمون عقب میفته که!

کیوان دستی به صورتش کشید؛ نگاه از سالار که نزدیکش ایستاده بود گرفت و به سمت مسئول کارگاه برگشت که بیخیال تکیه‌اش را به یکی از دستگاهها زده بود.

-آقای رضایی! چطور این اتفاق افتاد؟

-نمی‌دونم مهندس.

نگاهی به چهره‌ی آفتاب سوخته‌اش انداخت و با چند قدم محکم روبه‌رویش ایستاد.

-پس کی می‌دونه؟

رضایی در جایش تکانی خورد و صاف ایستاد.

-دستگاه‌ها قدیمین مهندس! تقصیر ما نیست که.

-من مهندس نیستم... در ضمن این دستگاه برای بار دومه که این اتفاق برایش میفته و این چندان عجیب نیست، حرف الان من اینه که نباید کار عقب بیفته.

-فعلا که مکانیک نداریم، رفته مرخصی.

سالار قدمی جلو گذاشت و کنار کیوان ایستاد.

-خودت هم سر در میاری... چند روز پیش دیدم سر اون دستگاه آچار به دست ایستاده بودی.

چشمهای ریز شده‌ی رضایی روی صورت سالار چرخید و پراخم قدمی جلو گذاشت.

-خب؟

سالار اخمی کرد و کیوان با اشاره‌ی دست سالار را آرام کرد.

-چرا خودت نگاه نمی‌کنی ببینی مشکل کجاست؟

رضایی آستین لباس کارش را به صورتش کشید و رو به کیوان زیر لب چیزی شبیه "چشم" زمزمه کرد همانطور زمزمه‌وار "خوبه" ای تحویل گرفت. رضایی پارچه‌ی سیاهی را از لبه‌ی دستگاہ برداشت و مابین انگشت های سیاه شده‌اش را تمیز کرد.

-من نگاه می‌کنم، اما قولی نمی‌دم درست بشه.

در جواب "خبرم کن" کیوان، رضایی سرش را سنگین تکان داد و نگاهش را تا نگاه پرغصب و مشکوک سالار امتداد داد.

-بریم سالار!

سالار بی‌حرف پشت سر کیوان راه افتاد و از کارگاه بیرون زد.

با قدمهای محکم به سمت اتاقش رفت و قبل از اینکه سالار چیزی بگوید دستگره‌ی در را فشرد و وارد اتاق شد.

-من به این یارو شک دارم کیوان!

به سمت میزش رفت و دکمه‌ی پاور لپتاپش را فشرد.

-گستاخه، اما این دلیل نمی‌شه که شک داشته باشی.

سالار کاپشن مشکی چرمش را از تنش بیرون آورد و روی نزدیکترین صندلی انداخت.

-یکی دو تا از خانم‌های بافنده هم شکایت داشتن.

دستش در هوا ماند؛ سرش را با ضرب بالا آورد و سوالی نگاهش کرد.

-میگن زیاد لودگی می‌کنه و گاهی شوخی هایی می‌کنه که نباید.

-یعنی؟

سالار شانهای بالا انداخت و همزمان با کشیدن دستی میان موهایش روی صندلی نشست.

-خودم که چیز خاصی ندیدم ازش، اما تا نباشد چیزی که مردم نگویند چیزها.

کیوان اخمی کرد و سری تکان داد. خودش هم متوجهی نگاه و لحن کلام رضایی شده بود، اما نمی‌توانست بر اساس حدسیات و حس‌های گذرا کسی را قضاوت کرد.

-باید دوربین های مدار بسته رو بیشتر کنیم. نمی‌دونم، مردم چه مرگشون شده که نمی‌تونن عین آدم زندگی کنن.

-بهتره این کار رو بکنی، وقتی امنیت خیال وجود نداشته باشه، نمی‌شه درست کار کرد.

-چیزی دیدی مگه؟

سالار سری بالا انداخت و نجی کرد و ادامه داد.

-اما بدم نمیاد حالش رو بگیرم.

-حواست با منه سالار؟

-گفتم که! چیز خاصی ندیدم، اما بهتره پیشگیری کنیم قبل از اینکه گندی بالا بیاد. این رضایی زیادی از خود متشکره. از نوع نگاه کردنش خوشم نمیاد.

روی صندلی گردان نشست و نخ سیگاری از پاکت بیرون کشید.

-فعلاً مدارا کن تا ببینم چی می‌شه، در حال حاضر تنها چیزی که لازم نداریم جنگ اعصابه.

با آتش زدن سیگار فندک را روی میز انداخت و پک عمیقی به سیگارش زد. نگاه خیره‌اش به سالار بود که تند تند چیزی را تایپ می‌کرد، اما ذهنش درگیر کارخانه‌ای که هر روز باید مسئله‌ای از مسائلش را حل می‌کرد.

-نگران نباش!

خاکستر سیگار را در زیر سیگاری کریستالی تکاند و پوزخندی زد. بدبختی همینجا بود، هر وقت سالار می‌گفت نگران نباش باید بیشتر نگران می‌بود.

-یک ساعت دیگه بیا قسمت تحقیق و توسعه، می‌خوام یه خلاصه از کارهایی که انجام دادن رو ببینم.

سالار بی توجه به کیوان سرش را بی هوا تکان داد و "باشه" ای گفت. سیگار را خاموش کرد و مطمئن از اینکه سالار جملات آخرش را متوجه نشده لپ‌تاپ را جلو کشید و مشغول کارش شد.

حوری کیسه‌ی داروها را روی میز گذاشت و دستش را برای گرفتن لیوان آب دراز کرد.

-دستت درد نکنه.

سیمین روی مبل، کنارش نشست و پایش را روی پا انداخت.

-نگفت کجا می‌ره؟

حوری لبوان نیم‌خورده‌ی آب را روی میز شیشه‌ای وسط مبل‌ها گذاشت و همزمان با خشک کردن گوشه‌ی لبش، سری بالا انداخت.

-مگه جواب می‌ده؟ یه کار دارم می‌گه و ساکت می‌کنه.

سیمین انگشتر عقیق را در انگشتش چرخاند و لبش را از داخل زیر دندان گرفت.

-از روزی که رفتیم دیدن عمران، با من درست و حسابی حرف نزده؛ به جرأت می‌تونم بگم که مراعات حالم رو می‌کنه وگرنه عصبانیه.

حوری سری تکان داد و نفسش را پرصدا بیرون فرستاد.

-عمران اون طرف می‌سوزه، این بچه هم این طرف در عذابه؛ درسته که می‌گه نمی‌خواد ببینتش، اما بالاخره پدرشه.

-نگرانم، می‌ترسم این کینه رو نتونه رد کنه و از اینی که هست بدتر بشه.

-نگران نباش، چاقو دسته‌ی خودش رو نمی‌بره. مشکلش اینه که تو این سالها تنها بوده و حالا می‌ترسه از این تنهایی جدا بشه.

حوری چادر مشکی را از روی پایش برداشت و روی دسته‌ی مبل گذاشت.

-همدمش من و تو بودیم... تفاوت اخلاقی سالار هم که با این بچه، زمین تا آسمون بود.

-از یک سنی به بعد دختر مادر می‌خواد و پسر، پدر... عمران تباه کرد آینده‌ی این بچه رو.

نگاهش به نقش فرش بود، اما تمام حواسش به جمله‌ی کیوان بود که گفته بود "همه چیز در همان یازده سالگی‌اش منجمد شده".

سری به تأسف تکان داد و نگاهی به حوری انداخت که زیرلب ذکر می‌گفت.

-عمران بیچاره هم که می‌ترسه بیاد سمتش. خب پسر من تو که میری پنهونی می‌بینیش و خبرش رو از انس و جن می‌گیری جرأت بده به خودت و باهات روبه‌رو شو.

-کسی که از تاریکی می‌ترسه رو باید گذاشت تو اتاق تاریک.

حوری لبخندی زد و دستش را برای گرفتن دست سیمین دراز کرد.

-دو سه تا آدم تنومند لازم داریم پس!

سیمین فشاری به دست حوری وارد کرد و سرش را آرام تکان داد. " درد کیوان ترک شدن بود، باید با عمران روبه‌رویش می‌کرد."

از سر شب ذهنش درگیر وظیفه‌ای بود که کیوان روی دوشش انداخته بود. احساس آلیس در سرزمین عجایب را داشت. یکباره عهده دار قسمت تحقیق و توسعه شده بود و این موضوع کمی ترساننده بودش. با صدای جلز و ولز کتلت ها به خودش آمد و هولزده تکیه‌اش را از کابینت برداشت.

-قراره امشب کتلت بخوریم بخوریم یا کربن!

همانطور که کتلت‌ها را بر می‌داشت از روی شانه نگاهی به فرخنده انداخت که سبزی خوردن‌های پاک شده را در ظرفی ریخته بود و به طرف سینک می‌آمد.

-حواسم هست.

فرخنده شیر آب را روی سبزی‌ها باز کرد و "خوبه"ی زیر لبی گفت.

-تا این گوجه‌ها سرخ بشه، من سفره رو پهن می‌کنم.

فرخنده گوشه چشمی به حرکات عجول لیلی انداخت و سبزی‌ها را زیر و رو کرد.

-چی شده؟

دستش که برای بیرون آوردن بشقاب‌های گل قرمز درون کابینت دراز شده بود در هوا ماند و به عقب برگشت.

-چیزی نشده، ولی حس بدی دارم.

فرخنده سبزی‌ها را در سبد ریخت و بعد از آبکشی، شیر آب را بست.

-بخاطر نمایشگاه؟

سرش را برگرداند و بشقاب‌ها را از کابینت طبقه‌ی بالا بیرون کشید و "نه"ای گفت.

-از مسئولیتی که روی دوشم گذاشته شده می‌ترسم.

فرخنده سری تکان داد و با خاموش کردن شعله‌ی گاز آخرین کتلت‌ها را از ماهیتابه بیرون آورد.

-کار همینه.

-می‌فهمم، اما ربطی به کار من نداشت.

فرخنده چند شاخه‌ی جعفری روی کتلت‌ها گذاشت و دیس آماده شده را دست لیلی داد.

-پس سرت به کار خودت باشه و نگران چیزی نباش... حتما چیزی دیده که مسئولیت رو بهت سپرده.

با گرفتن دیس از دست فرخنده، لبخند نامطمئن‌ی زد و با برداشتن بشقاب‌های روی کابینت از آشپزخانه بیرون رفت.

با کشیدن دسته‌ی چمدان مشکی رنگ، قدم به سمت سالن فرودگاه برداشت و وارد شد. سرش را به دنبال یافتن ناصر، این طرف و آن طرف کرد، اما پیدایش نکرد. نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و با مطمئن شدن از اینکه دیر نرسیده لبه‌ی شال فیروزه‌ای رنگش را صاف کرد و به طرف ردیف صندلی‌های فلزی رفت. هر چه فرخنده اصرار کرده بود تا همراهش بیاد قبول نکرده بود و در نهایت با وجود نگرانی‌های فرخنده که تلاش در پنهان کردنش داشت، از همه خداحافظی کرده بود.

نگاهی به مسافرینی انداخت که منتظر اعلام پروازشان بودند. یکی روزنامه می‌خواند و دیگری با اخم نگاهش به مانیتور اعلام پرواز بود. با صدای گوشی نگاه از جمعیت گرفت و گوشی را از جیب پالتو سرمه‌ای رنگش بیرون آورد. با دیدن شماره‌ی ناشناسی که روی صفحه‌ی گوشی، خاموش و روشن می‌شد، نامطمئن تماس را وصل کرد و گوشی را به گوشش چسباند و "بفرمایید"ی زمزمه کرد.

-خانم امیری، ببینا هستم.

با شنیدن اسم کیوان اخم ریزی کرد و ناخودآگاه صاف روی صندلی نشست. پوست لبش را کند و قلنج انگشتهایش را با انگشت شست همان دستش، شکست. انتظار زنگ زدن هر کسی را داشت، الا کیوان ببینا.

-الو... خانم امیری، فرودگاه هستین؟

لیلی "بله" آرامی گفت و لب باز نکرده سؤال کیوان متعجبش کرد.

-کجا نشستین؟ من نمی‌بینمتون!

چرخیدن گردنش غیر ارادی بود. متعجب به عقب برگشت و با دیدن کیوان، در آن پالتوی مشکی رنگ که یقه‌اش را کمی بالا داده بود و چمدان کوچکی که کنارش قرار داشت، بهت زده در جایش خشک شد.

-خانم امیری!

بهتش را پس زد و از جایش بلند شد؛ باور اینکه کیوان جلوی در ایستاده بود برایش کمی سخت بود. ناصر کیوان بود؟ اصلاً کیوان اینجا چه می‌کرد!

-دیدمتون خانم! دیگه احتیاج نیست بگید کجا نشستین!

نگاهش به کیوان بود که گوشی را از گوشش فاصله داد و با کشیدن چمدانش به این سمت می‌آمد.

با اوج گرفتن هواپیما، چشمهایش را بست و دستهای صندلی را زیر انگشتهایش فشرد. استرس در جانش نشسته بود، اما خجالت از سن و سالش مانع از آن بود که ترسش را علنی بیان کند. ای کاش‌های ذهنی‌اش بی‌فایده بود و حالا سوار هواپیما بود و جایی میان زمین و آسمان به چه کنم چه افتاده بود.

از وقتی که متوجه شده بود به جای ناصری که صبح زمین خورده و پای راستش مو برداشته، کیوان همسفرش شده؛ کمی به هم ریخته بود، اما خودش را در برابر کیوان خونسرد نشان داده بود و به لبخندی بسنده کرده بود.

با نشستن عطر تلخی در مشامش نفس عمیقی کشید، اما با حس نفس‌های داغی کنار گوشش پلک‌هایش را محکم‌تر فشرد و سرش را کمی کج کرد.

-اگر قرار باشه تمام زمان پرواز اینطور دستهای صندلی رو فشار بدید مطمئناً هم دستتون آسیب می‌بینه، هم صندلی.

با آخرین جمله‌ی کیوان که زیر گوشش نشست با احساس صاف شدن هواپیما چشمهایش را باز کرد و سرش را خجالت زده پایین انداخت.

کیوان کمی عقب کشید و با دیدن رنگ پریده‌ی لیلی زیر لب "ای بابا"ی گفت. نگاهش را بالا کشید و با دیدن چراغ‌های بالای سرش که همچنان اخطار بسته بودن کمربندها را نشان می‌داد کمی خم شد و کنار گوش لیلی لب زد.

-بهتر شدین؟

سری نامطمئن تکان داد و "خوبم"ی گفت، اما خوب می‌دانست که حالش خوب نیست. ترس از ارتفاع کمی سیستم روحی و جسمی‌اش را به هم ریخته بود، اما مجبور بود تاب بیاورد. سرش را برگرداند و نگاهش را به دریچه‌ی کوچک هواپیما و نقاط نورانی زیر پایش دوخت. لبش را گزید و با تکانی که هواپیما خورد، چشمهایش را بست و بدن منقبض شده‌اش را به صندلی چسباند. در دلش لعنتی نثار خودش کرد؛ که تن به سفر با هواپیما داده بود و تلاش کرده بود ترسش را مخفی کند. صبح به هنگامه گفته بود که فوبیای ارتفاع دارد، اما باز هم می‌خواهد به این سفر هوایی برود.

با صدای مهماندار، چهره‌ی پرشیطننت هنگامه که آرزو کرده بود، ای کاش به جای ناصری کیوان همسفرش می‌شد، از پشت پلک‌هایش پاک شد. حقیقتاً جای هنگامه خالی بود تا ببیند چطور کیوان زیر گوشش حرف می‌زند و تلاش می‌کند تا استرس را برایش کمتر کند.

-اتفاقی افتاده؟

-یه لیوان آب لطفاً.

با صدای کیوان که به مهماندار سفارش آب می‌داد چشم باز کرد و همانطور که سرش به صندلی چسبیده بود، برگشت و نگاهش کرد. اصلاً متوجه نشده بود کی اخطار بسته بودن کمر بند تمام شده بود و مهماندار بالای سرشان آمده بود.

بی اختیار لبخندی به "آروم باشید" کیوان زد و اجزای صورتش را از نظر گذراند که خونسرد نگاهش می‌کرد. تا امروز نتوانسته بود چیز خاصی از شخصیتش را بفهمد الا اینکه همیشه چیزی هست که ذهنش را درگیر کند.

-بفرمایید.

با برگشتن مهماندار کیوان نگاه از لیلی برداشت و لیوان آب را از سینی کوچکی که در دست مهماندار بود گرفت و "تشکر"ی کرد.

-بخورید.

با تعلق دست سر شده‌اش را بالا آورد و لیوان مقوایی را از کیوان گرفت و لاجرعه سر کشید.

-مطمئنید حال همسرتون خوبه؟

آب که در گلویش پرید، کیوان سرفه‌ای مصلحتی کرد و نگاهش را میان لیلی و مهماندار چرخاند و نهایتاً محکم رو به مهماندار "بله" ای گفت و سری تکان داد. با رفتن مهماندار کیوان رو به لیلی کرد و ابرویی بالا انداخت، اما لیلی خجالت زده سرش را پایین انداخت. چه نسبت محالی؛ او کجا و کیوان کجا؟...
اصلاً مهماندار این حرف را از کجا پیدا کرد و به خوردشان داد؟

با گوشه‌ی چشم نگاهی به کیوان انداخت که بی‌خیال سرش را به پشتی صندلی تکیه داده و دستهایش را در هم قفل کرده بود. انگشتهایش را کف دستش مشت کرد تا سفیدی زیر ناخنهایش را نبیند. آنقدر صندلی را فشرده بود که نوک انگشتهایش سفید شده بود.

سرش را برگرداند و نامحسوس نگاهی به نیم‌رخ اخم کرده‌ی کیوان انداخت که سرش را به صندلی تکیه داد بود و ظاهراً هیچ حرفی برای گفتن نداشت. بیشتر در صندلی فرو رفت و پلک‌هایش را روی هم گذاشت. از استرس لحظات اول خبری نبود و توانسته بود خودش را جمع و جور کند. خوردن کمی آب سیب و تکه‌ای از ساندویچ مرغ، کمی از ضعفش را گرفته بود.

کیوان بعد از اینکه مطمئن شده بود حالش بهتر است، جوری صاف روی صندلی‌اش نشسته بود و مانع دید زدن، گاه و بیگاه و نامحسوس نفر کناری‌اش شده بود که لیلی به زحمت جلو خنده‌اش را گرفته بود. با یادآوری مردک فلک زده که کیوان م*س*تیدانه کمکش را پس زده بود و در جواب "کمکی از دستم برمیاد؟"، "نه" محکمی گفته بود، لبخندی زد و انگشت اشاره‌اش را جلو دهانش گرفت تا رد لبخندش را کیوان نبیند.

مردها موجودات جالبی هستند، هر چقدر که افراد دور و برشان م*س*تقل باشند، باز هم حس حمایت و مسئولیت‌پذیری دارند. دست خودشان نیست، اما گاهی حتی برای برای دختر همسایه هم غیرت خرج می‌کنند و همچون حامی، حمایتش می‌کنند.

سرش را کمی روی صندلی جابجا کرد؛ آخر هم متوجه نشد چرا کیوان در جواب سؤال مهماندار که او را همسر کیوان خطاب کرده بود، آن‌طور جواب داده بود. دروغ بود اگر به خودش می‌گفت که حمایت و مراقبت کیوان برایش دلچسب نبوده. تمام لحظات پر استرس اولیه را کنارش بود و تلاش کرده بود تا حواسش را پرت و آرامش کند. ته دلش از این حمایت راضی بود و عجیب زیر زبانش مزه کرده بود.

مزه‌ی اطمینان؛ اما ستاره‌هایشان میلیون‌ها سال نوری از همدیگر فاصله داشت، نه اینکه به کیوان فکر کند، اما در ضمیر ناخودآگاهش هم نمی‌گنجید به این زودی‌ها بخواد یا بتواند به کسی فکر کند، آن هم کسی مثل کیوان. حمایت زیر پوستی کیوان برایش جدید بود. برای او بی‌گناهی و تنها و تنها حمایت پدرش را داشت، اما مجبور بود مردانه زندگی کند و مراقب خودش باشد.

سرش را برگرداند و ترجیح داد مسیر باقی مانده را به چیزی فکر نکند و در سکوت نگاهش را از دریچه‌ی کوچک هواپیما به سیاهی بی‌پایان آسمانی بدوزد که همچون سیاه‌چاله‌ی عظیمی همه چیز را بلعیده بود.

مشتی آب به صورتش پاشید و نگاهی به آینه انداخت. با بالا فرستادن موهایی که به صورتش چسبیده بود، چراغ سرویس بهداشتی را خاموش کرد و بیرون رفت. به سمت پنجره‌ی اتاق رفت و با عقب زدن پرده‌ی حریر، پنجره را باز کرد و نفس عمیقی کشید. تکیه‌اش را به لبه‌ی پنجره داد و نگاهی به شهر زیر پایش انداخت. طبقه دهم هتل، نمای خوبی از شهر را به تصویر کشیده بود. نگاهی به رفت و آمد ماشین‌ها انداخت. تهران بود و شلوغی‌های مخصوص به خودش؛ آن هم سر صبح. انگار این شهر هیچ وقت رنگ خواب را به خود نمی‌دید. مردمی که از صبح علی‌الطالع بیرون می‌زنند و گاهی تا نیمه‌های شب بیرون می‌مانند.

دستی به بازویش کشید و نگاهی به ردیف درختانی انداخت که شاخ و برگ‌های در هم تنیده‌شان، از بالا، مانع از این بود که فاصله‌ی میانشان را ببینی. با باد سردی که وزید دستش را محکم‌تر دور بازوهایش حلقه کرد و سرش را به پنجره چسباند. دیشب بعد از رسیدن، م*س*تقیم به هتل آمده بودند و بی‌آنکه مطلب خاصی میانشان رد و بدل شود هر کدام به اتاق خودشان رفته بودند.

سرش را از لبه‌ی پنجره‌ی بلند کرد و لیش را با زبان خیس کرد. تار موی افتاده روی صورتش را پس زد و با جان گرفتن تصویر کیوان مقابل چشم‌هایش پوست لیش را ریز ریز کند. کیوان قطب مخالف سالار ادهم بود. هر چقدر او شلوغ و پر سر و صدا بود، کیوان بی‌آرام و معقول رفتار می‌کرد. با یادآوری چهره‌ی خسته و بی‌حوصله‌اش ناخودآگاه اخمی کرد. دیشب بعد از گفتن "شب بخیر" کوتاهی، بی‌هیچ حرفی به اتاق کناری رفته بود و همین بی‌تفاوتیش کمی آزاردهنده شده بود.

با صدای زنگ گوشی به خودش آمد و ز روی شانه نگاهی به ساعت بالای تخت انداخت. بی‌میل تکیه‌اش را از پنجره گرفت و به سمت عسلی کنار تخت رفت. روی تخت نشست و با خم کردن گردن و دیدن اسم کیوان بی‌نا، گوشی را سریع برداشت و تماس را وصل کرد.

-صبح بخیر.

صدای خش‌دار اما خوش‌آهنگ کیوان که در گوشی پیچید او هم متقابلاً "صبح بخیر" گفت و پایین موهایش را به بازی گرفت.

-خانم امیری، بهتره زودتر آماده شید تا به ترافیک نخوریم.

-من تقریباً آماده هستم. نیم ساعت دیگه میام پایین.

-پس، رستوران می‌بینمتون.

"باشه" ای گفت. با قطع تماس، گوشی را پایین آورد و آن را روی تخت گذاشت. به سمت چمدانش رفت و با بیرون کشیدن مانتو و شلواری، آنها را روی تخت گذاشت. وقت زیادی نداشت و بهتر بود سریع‌تر آماده شود.

پشت چراغ قرمز ایستاده بودند و نگاه هر دوشان به شمارشگر معکوسی بود که زمان باقی مانده را نشان می‌داد. ظاهراً حرفی برای گفتن نداشتند. تمام روزشان در محل نمایشگاه و رفتن از این غرفه به غرفه‌ی دیگر سپری شده بود. حالا هم که بعد از ساعت‌ها چرخیدن در نمایشگاه، در مسیر برگشت به هتل بودن.

خودش که پر بود از حس‌های ناب، اما از حال و روز کیوان چیزی نمی‌دانست. دیدن آن همه فرش و ماشین‌آلات جدید یک طرف، غرفه‌های فرش دست‌بافت یک طرف دیگر. با هر سر انگشتی که روی تار و پودها می‌کشید یکباره دلش پر و خالی می‌شد. طرح و رنگ‌هایی که می‌توانست چشم‌ها را نوازش کند. با یادآوری تابلو فرشی که مرد و زن مسنی را در یک حیاط کوچک پر از شمعدانی نشان می‌داد، پلک روی هم گذاشت و لبخندی زد. همانجا تصمیم گرفته بود که خودش را مهمان بافتن، همان تابلو فرش کند.

با سبز شدن چراغ و حرکت آرام ماشین، سرش را کمی کج کرد و نگاهی به کیوان انداخت که آرنجش را لبه‌ی پنجره گذاشته بود و در سکوت نگاهش به مسیر روبه‌رو بود.

-با توجه به چیزهایی که از نمایشگاه‌های سال قبل شنیده و خوانده بودم، به نظرم نمایشگاه امسال بهتر بود.

کیوان کف دستش را روی صندلی گذاشت و کمی خودش را بالا کشید.

-من نمایشگاه‌های سال قبل رو دنبال نمی‌کردم.

-چرا این همه به فرش و متعلقاتش بی‌میل هستین؟

با سؤال بی‌مقدمه‌ی لیلی سرش را چند ثانیه‌ای برگرداند. مردد از حرفی که می‌خواست بزند نگاهی به چشم‌های لیلی انداخت که منتظر نگاهش می‌کرد.

-بی‌میل یا با میل... اینجا هستم تا این شغل خانوادگی رو اداره کنم.

-پس حدسم درست بود.

-هر دو پدربزرگ و عموی من توی کار فرش بودن و هستن. شاید اگر به میل خودم بود از اداره‌ی کارخونه شونه خالی می‌کردم.

سری تکان داد و کمی در جایش متمایل شد.

-وقتی از سر علاقه کاری رو انجام ندین کمکم انگیزهتون از بین می‌ره.

-این کارخونه و مخصوصاً اون اتاق من رو یاد چیزهایی می‌ندازه که دلم نمی‌خواد یادم بیفته.

-می‌شه یه سؤال خصوصی بپرسم؟

با اخم که میان ابروهای کیوان نشست لبش را گزید، اما کمی در جایش جابه‌جا شد و محتاط پرسید.

-چرا آقای بینا... منظورم پدرتونه... چرا نمیان کارخونه؟

همین جمله کافی بود تا کیوان سرش را یکباره به سمت لیلی برگرداند و پرسشی نگاهش کند.

-ببخشید، ولی خیلی وقته می‌خوام ازتون بپرسم.

کیوان سر برگرداند و با پیچیدن ماشین نگاهی به خیابان منتهی به هتل انداخت.

-دلیل خاصی نداره.

"باشه" ای گفت و ترجیح داد بحث را زیاد کش ندهد. از دو حالت خارج نبود، مشکلی بود و دلش نمی‌خواست بگوید، یا واقعاً مسئله‌ی مهمی نبود.

-چی شد خانم لیلی امیری؟

شانه‌ای بالا انداخت و سری به نشانه‌ی "هیچ" تکان داد.

-پس؟

به سمت کیوان برگشت و با نگاهی به نیم‌رخ خسته و موهای نامرتبش که چیزی از جذابیتش کم نمی‌کرد گوشه لبش را گزید و بی آنکه جوابی به سؤال کیوان دهد، کمند خیالش را کشید و در دل " لعنت"ی نثار ذهن بازیگوشش کرد و تا رسیدن به هتل زیر نگاه‌های کوتاه و پر معنی کیوان سکوت کرد.

روی پله‌های منتهی به محوطه‌ی باز هتل ایستاده و نگاهش به لیلی بود که گوشه‌ی دست مشغول حرف زدن بود. بعد از شام، مردد پیشنهاد نشستن در فضای باز را داده بود و لیلی به رغم خستگی و سردی هوا قبول کرده بود؛ حالا اینجا منتظر ایستاده بود تا مکالمه‌اش تمام شود. نگاهش سر تا پای لیلی را برانداز کرد و در نهایت روی صورت کشیده‌اش ثابت ماند. پالتو نسبتاً چسبان طوسی رنگ، اندامش را به خوبی نشان می‌داد. دستی پشت گردنش کشید و نگاهش گیر ر*ق*ص لبه‌ی شالی شد که آزادانه روی موهایش انداخته بود و با هر وزش باد کمی تکان می‌خورد. اندام چندان درشتی نداشت و به قول سالار یک جورهایی تو ب*غ*لی هم بود. با این فکر دستی به چانه‌اش کشید و سری تکان داد. ادبیات سالار از کجا به ذهنش پریده بود و جولان می‌داد را درک نمی‌کرد.

نگاهش را تا لبهایش کشاند که آرام لب می‌زد و چیزی می‌گفت. مدت‌ها بود کسی اینطور ذهنش را درگیر نکرده بود. بعد از مریم چشمش از هرچه قول و قرار، ترسیده بود و حتی اندازه‌ی سر سوزنی به خودش اجازه‌ی فکر کردن به کسی را نداده بود.

یقه‌ی پالتو مشکی رنگش را کمی بالا داد و هر دو دستش را در جیب‌های پالتویش فرو کرد. نگاهش باز هم روی صورت مهتابی لیلی نشست، که با لبخند چیزی را برای فرد آن طرف خط بازگو می‌کرد. آرامش چهره‌اش چیزی از محکم بودنش کم نمی‌کرد، بارها دیده بود که چطور سعی در آرام کردن هیجان هنگامه ایزدی دارد. دستش را بالا آورد و با ناخن شست، گوشه‌ی ابرویش را خاراند و سرش را پایین انداخت.

همین که اینجا منتظر دختر ریز نقشی ایستاده بود که هیچ نسبتی با او نداشت برای خودش هم عجیب بود، اما حسی خفیف و ادارش می‌کرد تا برای بیشتر شناختن لیلی تلاش کند.

-معذرت می‌خوام، کمی طول کشید.

سرش را بالا آورد و عمیق نگاهش کرد. مردمک‌هایش م*س*تقیم صورت لیلی را نشانه گرفت.

-خوبید؟

تعادل بیشتر را جایز ندید و با تکان دادن سرش، قدم روی اولین پله گذاشت و لیلی را به دنبال خودش کشاند. لیلی دسته موی بیرون افتاده را زیر شال فرستاد و دست‌هایش را زیر بازویش پنهان کرد.

-تهران رو برای زندگی کردن دوست ندارم.

بی آنکه برگردد منتظر ادامه‌ی حرفش ماند.

-صبح داشتم از پنجره‌ی اتاقم به بیرون نگاه می‌کردم؛ اون ساعت صبح و رفت و آمد این همه ماشین، همزمان برام دو حس خوب و بد رو تداعی کرد.

-چرا؟

لیلی شانه‌ای بالا انداخت و لبش را با زبان تر کرد.

-درسته که تبریز هم بزرگه و هم صنعتی، اما شلوغی تهران کلافه‌کننده‌س.

مکثی کرد و سرش را به سمت کیوان برگرداند که در سکوت و با قدمهای نسبتاً کوتاه در کنارش راه می‌رفت.

-از وقتی پدرم به تبریز کوچ کرد، بعد از اون به جز چند سفر کوتاه به شیراز و یکی دو جای دیگه، جایی نرفتیم.

از روی شانه نگاهی به لیلی انداخت و اجازه داد تا حرفش را تمام کند.

-زندگی کردن تو هر شهری مزایا و معایب خودش رو داره، پدر من با اومدنش به شهری که حتی هم زبون خودش نبودن، به نظر من کمی ریسک کرد.

-بشینیم روی اون نیمکت؟

لیلی نگاهی به نیمکت کنار باغچه انداخت و سری به تأیید تکان داد.

-چه ریسکی؟

لیلی کمی در جایش کج شد و به طرف کیوان برگشت.

-بابای من شغل اداری نداشت که به واسطه‌ی اون بگه مجبورم و باید برم، با میل خودش اومد اینجا.

کمی مکث کرد و در جایش جابجا شد.

-برای همین کمی ریسک کرد؛ هرچند من همیشه به بابام ایمان داشتم، حتی الان که بخاطر مشکلش خونه‌نشین شده. تا چند ماه پیش و قبل از اینکه از داربست بیفته پایین، همه چیز روی روال و درست بود، اما از وقتی خونه‌نشین شد، کمی روال زندگی‌مون به هم ریخت.

ساعد دستش را لبه‌ی پشتی نیمکت گذاشت و کمی به سمت لیلی مایل شد. جوری کلمه‌ی "بابا" را بیان می‌کرد که ناخودآگاه آدم را وادار می‌کرد تا بیشتر بشنود و بفهمد.

-خیلی بابات رو دوست داری؟ اصلاً چه اتفاقی برای بابات افتاده؟

لیلی تلخندی زد و سرش را پایین انداخت.

-همه‌ی بچه‌ها پدر و مادرشون رو دوست دارن و همینطور پدر و مادرها؛ حتی اگر از نظر خودشون یا بقیه بهترین پدر و مادر هم نباشن باز، ته دلشون برای بچه‌هاشون می‌لرزه.

دستش را از لبه‌ی پشتی نیمکت برداشت، نیم‌تنه‌اش را چرخاند و به نیمکت چوبی تکیه داد.

-همیشه اینطور نیست.

لیلی لجوجانه اما خونسرد لب زد.

-از نظر من اینطوره. شما یا با نظر من مخالفی یا دلیلی دارید که از پدرتون خوشتون نمیداد، ولی به نظر من پدر و مادرها همیشه به بچه‌هاشون فکر می‌کنن.

زهر کلام لیلی م*س*تقیم روی سینه‌اش نشست، درد این جمله در جانش پیچید، اما تنها عکس‌العملش اخمی بود که میان ابروهای پرپشتش و عسلی نگاهش را کدر کرد.

-ببخشید، ولی فکر می‌کنم مدام در حال فرار هستین.

تاب نیاورد و همزمان با بلند شدن از روی نیمکت، دستی به صورتش کشید و نفسش را پارسا بیرون داد.

- نمی‌خوام در موردش حرفی بزنم. اصلاً چیزی برای گفتن وجود ندارد.

لیلی با احتیاط از جایش بلند شد و کنار کیوان ایستاد. لبه‌ی شالش را دور انگشتش پیچید و آرام لب زد.

- بابای من تا مرز قطع النخاعی رفت، الان که دارم باهاتون حرف می‌زنم، چند ماهی هست اسیر تخت شده و برای اینکه بتونه قدم از قدم برداره، داره می‌جنگه.

دستش را کلافه پشت گردنش کشید و از روی شانه نگاهی به لیلی انداخت. لیلی بی‌توجه به نگاه کیوان، روبه‌رویش ایستاد. تفاوت قدی‌شان که مسئله مهمی نبود. سرش را بالا گرفته و م*س*تقیم نگاهش کرد.

- من از پدر شما هیچی نمی‌دونم، اما بابای خودم رو که می‌بینم دلم براش می‌ترکه؛ پدرها همیشه ستون اصلی خونه هستن و امان از وقتی که این ستون‌ها احساس سستی کنن.

نیش اشک که در چشم لیلی نشست، دست کیوان شل شد و پایین آمد. دستش را درست جایی نزدیک صورت نگه داشت و بی‌توجه به نگاه بهت زده لیلی تلخندی زد.

- تو هیچی نمی‌دونی!

انگار با خودش حرف می‌زد؛ می‌فهمید، اما انگار متوجه نبود. دستش که با احتیاط روی شال لیلی کشیده شد، دخترک پلک پراند و لبش را گزید، اما از جایش تکان نخورد.

- بگید.

لبه‌ی شال را بالا آورد و به بینی‌اش چسباند، رایحه‌ی تلخ و سردی که در مشامش پیچید، چشم بست و لب زد.

- شاید یک روزی بتونم بگم.

شال را رها کرد و قدمی عقب رفت. دستش را مشت کرد تا باد عطر نشسته روی دستش به یغما نبرد. لبخندش از بهت لیلی و مردمک‌های درشتش را پنهان کرد و با اشاره به پله‌ها وقت برگشتن را یادآوری کرد.

گوشی را روی تخت انداخت و همزمان با بلند شدن، موهایش را دور دستش پیچاند و با گیره‌ی مویی بالای سرش ثابت کرد. امروز را زیر نگاه‌های کیوان، معذب گذرانده بود. بعد از اتفاق دیشب و حرکات آرام اما عمیق کیوان که ناخودآگاه حسی تازه را در دلش نشانده بود، روبه‌رو شدن برایش سخت شده بود. سعی کرده بود، کمتر جلو چشم کیوان باشد. بیشتر وقتش را کنار اعتضادی گذرانده و به بهانه‌ی کار سرش را گرم کرده بود.

زیب چمدان کوچکش را کشید و به دنبال شالی گرم لباس‌ها را زیر و رو کرد، اما نگاهش به شالی افتاد که دیشب میان دست کیوان مجاله شده بود. این نزدیکی برایش چندان خوشایند نبود، اما متوجهی حال کیوان، که انگار در عالمی دیگر سیر می‌کرد نیز بود. همه چیز از قصه‌ی پدرش شروع شد و نهایتاً به دست کیوان، روی شال رها در بادش ختم شد، بی آنکه جواب سؤالش را گرفته باشد. شال پشمی را از چمدان بیرون کشید و روی پالتویش انداخت. با نگاهی به ساعت که پنج بعد از ظهر را نشان می‌داد، کمی به حرکاتش سرعت داد تا زودتر بتواند به خیابان انقلاب برسد، شاید بتواند کتاب‌های مورد نیازش را بخرد.

با بسته شدن همزمان هر دو درو "سلام"ی که شنید به پهلو برگشت و با دیدن کیوان که آستین‌های پلیور سفیدش را تا ساعد بالا زده بود "سلام"ی زیر لب گفت و سری تکان داد. کیوان در حالی که دستش روی دستگیره‌ی فلزی در بود، با چشم‌های ریز شده نگاهی به لیلی انداخت که عزم رفتن به جایی را داشت.

-کجا؟

ابروهایش نامحسوس بالا رفت و با جابه‌جا کردن کیف نسبتاً بزرگش بر روی شانه، برگشت و روبه‌روی کیوان ایستاد.

-بیخشید؟

کیوان بی آنکه تغییری در چهره‌اش دهد لب زد.

-منظورم اینه که جایی می‌خوایید برید؟ آخه اینجا غریبید.

تعجبش را پس زد و سری به نشانه فهمیدن تکان داد.

-می‌خوام برم خیابون انقلاب.

کیوان کاپشن چرمش را دست به دست کرد و اخمی کرد!

-مگه بلدی؟ اون هم تنهایی!

لب پابینش را در دهان کشید و ثانیه‌ای بعد آزاد کرد. تنهایی دیگر چه بود؟ خریدن چند جلد کتاب که رفتن دسته جمعی نمی‌خواست، گذشته از این تصور نمی‌کرد کیوان آدمی باشد که بخواد همراهش به خرید برود.

-از هتل یه ماشین می‌گیرم و می‌رم، آخه چندان سخت نیست.

کیوان کاپشن را روی ساعد دست چپش گذاست و قدمی جلو آمد.

-با هم می‌ریم.

لب بالایی را زیر دندان کشید و نگاهی به کیوان انداخت که خونسرد نگاهش می‌کرد.

-اما... یعنی منظورم اینه که شما خودتون کار دارید و من نمیخوام...

خشک و جدی تکرار کرد و راه هر اعتراضی را بست. ناچار زیر نگاه منتظر کیوان در جا چرخید و به سمت آسانسور انتهای راهرو رفت.

هر چهار پنج متر یکی با پلاکارد ایستاده بود و در حال تبلیغ چیزی بود؛ از نوشتن پایان نامه تا مقاله‌ی علمی پژوهشی. قدم‌هایش آرام بود و چشمش به کناره‌ی پیاده‌رو و ردیف کتابهای بساط شده‌ی دستفروش‌ها. برای اولین بار بود که به اینجا آمده بود؛ هیجان‌زده از دیدن این همه کتاب و کتابفروشی نگاهش را از کتاب هشت بهشت سهراب سپهری به کتاب کاترین کبیر، سراند. این اتصال چشمی با کتاب آنچنان عمیق بود که زیاد متوجه‌ی دور و برش نباشد. حسی مثل حسش به تار و پود فرش. انگار این خیابان ظرفیتش بالا بود. پذیرای آدمها از هر قشر و مکتبی. از دختری با کوله‌پشتی زرشکی و کتانی سفید تا مرد جا افتاده‌ای که در کت و شلوار نوک مدادی، شباهتش با اساتید دانشگاه را برایش پررنگ می‌کرد.

-حستون جالبه!

با صدای کیوان، اما با تعلل چشم از ردیف کتابها گرفت و سرش را به سمت او برگرداند. لبش را گزید و سرش را آرام تکان داد. فراموشی که شاخ و دم نداشت، آنچنان غرق در جلدهای رنگارنگ و اسم روی جلد کتاب‌ها شده بود که کیوان بیچاره را فراموش کرده بود.

-تب محیط اسیرم کرد!

همانطور که قدم زنان به راهشان ادامه می‌دادند، کیوان سر تکان داد و لبخندی زد.

-لیسانسم رو تهران گرفتم. اون سالها زیاد اینجا میومدم!

نگاه مشتاقش به کیوان بود که انگار در خاطراتش سیر می‌کرد.

-چی خوندین؟

-اینجا اقتصاد، اما بعداً مدیریت هم خوندم.

لیلی سری تکان داد و دستهایش را بیشتر در جیب پالتوаш فرو کرد.

-یک جایی خوندم، تو کشور کوبا قفسه‌هایی برای فروش کتاب هست که فروشنده نداره.

مکتی کرد و ادامه داد.

-روی قفسه‌ها نوشته شده "مطالعه کنندگان نمی‌دزدند و دزدان مطالعه نمی‌کنند"، کاش ما هم به این فرهنگ برسیم.

کیوان به سمتش برگشت و نیم نگاهی به او انداخت که هیجان زده نگاهش از ویترنی به ویترنی دیگر در گردش بود، اما ذهنش درگیر فرهنگ سازی بود. بعضی ها در سادگی آنچنان پیچیده و بغرنج به نظر می‌رسند که گاهی فکر میکنی میلیونها سال نوری از آنها دوری، اما به همان اندازه نزدیک. لب باز نکرده لیلی لحظه‌ای ایستاد.

-وای این مغازه چه حس خوبی منتقل می‌کنه.

با دنبال کردن رد نگاه لیلی به کتابفروشی نسبتاً بزرگی رسید که چند گلدان اطلسی را روی میله‌ی جلو ویترنیش گذاشته بود.

-بریم اون مغازه!

بی‌آنکه منتظر کیوان بماند مسیرش را به سمت مغازه کج کرد؛ کیوان هم با چند قدم کوتاه به سمتش رفت و قبل از آنکه پسری که چند جلد کتاب را روی دستش گرفته بود و دید خوبی نداشت، به لیلی بخورد، دستش را با فاصله حفاظ تن لیلی کرد و کنارش ایستاد.

-مراقب باشید!

سرش را برگرداند و نگاه گنگی به کیوان انداخت که با فاصله کمی کنارش ایستاده بود و رایحه‌ی تلخی را مهمان شامه‌اش کرده بود.

سرش را آرام تکان داد و زیر نگاه خیره‌ی و گرم کیوان که در مغازه را باز کرده بود و منتظر نگاهش می‌کرد، وارد مغازه‌ی کتابفروشی شد.

نگاهی به دو نایلکسی که دست کیوان بود انداخت؛ با قدم بلندی کنارش قرار گرفت و در سکوت به سمت پارکینگ عمومی انتهای خیابان رفت. چرخیدن میان قفسه‌ها و خریدن چند جلد کتاب در مورد طراحی فرش و چند جلد رمان تازه چاپ شده، دو سه ساعت خوشایندی را برایش ساخته بود.

-امروز خسته‌تون کردم.

کیوان به سمتش برگشت و نگاهی به صورتش انداخت. چند ساعت راه رفتن در این سرما، رنگ پوستش را تغییر داده و نوک بینی‌اش را قرمز کرده بود.

-بد هم نشد، منم چند جلد خریدم.

لبخندی کم رنگی روی لبش نشانده و با زیرکی لب زد.

-عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد.

کیوان از روی شانه نگاهش کرد. شیطنت کلامش لبخند کم جانی روی لب کیوان نشانده و نایلکس‌ها را در دستش جابجا کرد.

-خرید دیگه ای ندارین؟

"نه" زیر لبی گفت و با نزدیک شدن به کوچی پهنی که گاری لبویی سر نیشش ایستاده بود و با چراغ زنبوری آن قسمت از خیابان را روشن تر از بقیه خیابان کرده بود، لبخندی به پیرمرد لبو فروش زد و بوی لبوهای پخته شده را به مشامش کشید. دلش تکه‌ای از لبوهای خوش عطر و بو را خواست، اما نگاه دزدید، قبل از آنکه کیوان رد نگاهش را بگیرد و به گاری لبویی و پیرمرد برسد.

-بخرم؟

برگشت و بهت زده نگاهی به کیوان انداخت که چند قدم عقب‌تر و روبه‌روی گاری لبویی ایستاده بود. لب گزید و من‌من‌کنان "نه" ای گفت، اما کیوان بی‌توجه به تعارفش، قدم رفته را برگشت و روبه‌رویش ایستاد.

-چرا نه؟ چرا وقتی دوست دارین چیزی رو تجربه کنین، خودتون رو محروم میکنین از این تجربه‌ی لذت بخش؟

-آخه...

کیوان بی‌توجه به رفت و آمد و نگاه خیره چند رهگذر قدمی جلوتر آمد.

-کتیفه؟

با ابروهای بالا رفته نگاه از چشمهای کیوان گرفت و با تعلل سرش را به سمت گاری نچندان تمیز لبویی برگرداند و چانه بالا انداخت.

-بخیریم؟

لحن صمیمانه و کمی خندان کیوان، سرش را برگرداند و گل لبخندی روی لبش نشانید. سرش را به نشانه‌ی موفقیت تکان داد و هم‌قدم با کیوان به سمت گاری سبز رنگ لبویی حرکت کرد.

چند شکلک خنده در جواب جمله‌ی هنگامه فرستاد و با تایپ خداحافظ گوشی را روی عسلی کنار تخت گذاشت و بالش را زیر سرش تنظیم کرد.

یک روز شلوغ و گشتن در خیابان انقلاب خاطره‌ی خوشی از بودن با کیوان را برایش ساخته بود. در تصورش هم نمی‌گنجید روزی کنار رئیس کارخانه‌ای که هیچ چیز خاصی از او نمی‌دانست قدم بزند و طعم لبوی کنار خیابان را تجربه کند.

هنوز مزه‌ی لبوی شیرینی که خورده بود زیر زبانش می چرخید. با یادآوری کیوان که روبه‌رویش ایستاده بود و فقط تکه‌ای کوچک از لبوی درون ظرف را مزه کرده بود، لبخندی زد. از پشت بخاری که از ظرف بلند شد بود، خوردن بی‌میلش را دیده بود و همانجا بود که متوجه شد مرد روبه‌رویش ذره‌ای به لبو علاقه ندارد، اما به خاطر او پیشنهاد داده بود و کنارش راه رفته بود و اجازه داده بود تا او این حس تازه را تجربه کند.

پتو را تا گردنش بالا کشید و نگاهی به دیوار کوب بالای سرش انداخت. این دو روز را کنار کیوان گذرانده بود و فردا آخرین روزی بود که تهران بودند. چیزی شبیه حرکات نرم پروانه روی گل شاهپسند آن هم در خنکای اردیبهشت از دلش گذشت. بودن کنار کیوان آرام و ساکت برایش جالبترین تجربه‌ی دنیا بود. هرگز فکر نمی‌کرد که کیوان با آن شکل و تیپ روزی کنارش راه برود و در سرمای اسفند ماه تهران برای خریدن چند جلد کتاب، همراهش شود و حسن ختامش خرید یک ظرف لبو از گاری کنار خیابان باشد.

دلش می‌خواست این حس جدید را همچون رازی ارزشمند برای خودش نگه دارد و تنها در خیالش با آن زندگی کند. هرچه هنگامه اصرار کرده و پرسیده بود رفتن به خیابان انقلاب چطور گذشته، لب از لب باز نکرده بود و تنها به گفتن "چیزهایی که می‌خواستم رو خریدم" اکتفا کرده و بی توجه به متلک زیر پوستی هنگامه از بودن کیوان و حس و حالش مکالمه‌اش را تمام کرده بود.

در جایش غلتی زد و دستی به پلک خسته اش کشید. خمیازه‌ای کشید و با خاموش کردن دیوار کوب و مرور چند باره امشب، خودش را به دست خواب سپرد و پلک روی هم گذاشت.

-لیلی.

نگاهی به دور و برش انداخت و با مطمئن شدن از نبودن کسی در راهرو منتهی به سالن نمایشگاه، به طرف حامد صالح برگشت که گستاخانه صدایش کرده بود و حالا بی‌محابا نگاهش می‌کرد.

-بفرمایید!

-چرا پیغام گذاشتم جواب ندادی؟

گوشه‌ی لبش را از داخل گزید و برای آن که صدایش به گوش کسی نرسد کمی جلو رفت.

-من نمی‌دونم شماره‌ی من رو چطور به دست آوردی، هرچند فهمیدنش زیاد سخت نیست.

نگاه معناداری به حامد انداخت و آرام، اما مطمئن ادامه داد.

-وقتی برگشتم تیریز می‌رم سراغ حاج بابات... چون ظاهراً ادب کردن تو به دست بزرگتره و خودت نمی‌تونی مراقب رفتار باشی.

حامد پوزخند زنان قدمی جلو آمد؛ چرخ‌های دور لیلی زد و چانه‌ی تیزش را میان انگشت شست و اشاره‌اش فشرد و لبخندی بی معنی زد.

-وای وای ترسیدم!

اخم نازکی میان ابروهایش نشاند و با تکان دادن سرش به نشانه‌ی تأسف در جایش چرخید، اما قدم برنداشته حامد راهش را سد کرد و مقابلش ایستاد.

-جواب من چی شد؟

لیلی پلک روی هم فشرد و نفسش را محکم بیرون داد.

-بهتره قبل از اینکه دنبال جواب سؤالت از من باشی، یه تجدید نظری تو رفتارت بکنی و به زن عقد کرده و اون ارثی که حاج صالح با اون تهدیدت کرده، فکر کنی.

حامد یکه خورده اما پر اخم لب زد.

-این حرفها به تو نیومده... تو راضی باش، حاج بابا با من.

لبخند عصبیش از حرف حامد پوزخندی شد و م*س*تقیم چشموهای حامد را نشانه گرفت.

-آدمهایی به فلاکت و بدبختی تو در حدی نیستن که بخوام باهاشون بحث کنم.

گفت و بی توجه به فک محکم شده حامد از کنارش گذشت، اما لحظه‌ای ایستاد و بدون اینکه برگردد ادامه داد.

-بهتره این بازی مسخره رو تموم کنی، نمی‌خوام آبرو و حرمتم با خاله زنک بازی های امثال تو خدشه دار بشه.

"لیلی" عاصی شده حامد را بی جواب گذاشت و با قدمهای بلند از راهرو خالی گذشت.

-بس نمی‌کنه، اه؟

کلافه از پیامکی که حامد فرستاده بود، گوشی را در جیب پالتویش انداخت.

-اتفاقی افتاده؟

با صدای کیوان کمی در جا پرید و به عقب برگشت. کیوان با چند قدم فاصله پشت سرش ایستاده و پاهایش را به عرض شانه باز کرده بود.

-چیز مهمی نیست!

کیوان اخمی کرد با طی کردن چند قدم فاصله جایی نزدیک صندلی های بامبویی که در حیاط پشتی هتل چیده شده بود، ایستاد.

-چرا عصبانی هستی؟

چه بلایی سر افعال جمع آمده بود که یکباره کیوان تصمیم گرفته بود از آنها استفاده نکند و مفرد خطابش کند!

-چیزی نیست.

کیوان صندلی روبه‌رویش را عقب کشید و نشست. دست به سینه نگاهش به چهره‌ی مهتابی لیلی بود که با کمک نور لامپهای قوی‌ای که در حیاط هتل کار گذاشته بودند بهتر دیده می‌شد.

دو روز گذشته از زوایای جالبی او را دیده بود. از چرخیدن میان غرفه‌های نمایشگاه تا همراه شدن با اعضادی و چرخیدن میان غرفه‌های خارجی و آشنایی با ماشین‌آلات جدید. خیابان انقلاب را زیر پا گذاشته بودند و میان قفسه‌های کتاب چرخ خورده بودند؛ بی اهمیت به بوی لبویی که حالش را بد کرده بود، تمنای نگاهش را اجابت کرده و ظرف لبویی مهمانش کرده بود.

-کسی ناراحت کرده؟

سرش را پایین انداخت و لب گزید. این وقت شب باید توضیح می‌داد؟ اصلاً کیوان اینجا چه می‌کرد؟

-مسئله‌ی مهمی نیست.

کیوان مصرانه نگاهش کرد و چشم برنداشت. بدش نمی‌آمد از جمله‌ی "بس نمی‌کنه، اه" ای که شنیده بود، می‌فهمید که چه خبر شده.

-گاهی اوقات شما مردها فکر می‌کنید می‌تونید با نگاه خیره و به قول خودتون نافذ، ما زنها رو مجبور به اطاعت کنید.

"نافذ" را چنان با غلظت ادا کرد که کیوان انگشتش شستش را گوشه‌ی لبش کشید و با نیمه باز نگه داشتن دهانش، لبخندش را پنهان کرد.

-اصلاً چه اتفاقی براتون میفته که احساس می‌کنید، می‌تونید امر و نهی کنید و برای ما تصمیم بگیرید.

کیوان در سکوت اجازه داد تا حرف‌هایش را بزند.

-گاهی اسم حامی رو یدک می‌کشید و گاهی...

تماس‌های حامد صالح کلافه‌اش کرده بود؛ مسخره‌تر از این نمی‌شد. مردک با زن عقد کرده خجالت نمی‌کشید و از هر فرصتی استفاده می‌کرد تا خودش را نزدیک کند.

نگاهش روی لیلی بود که انگار با خودش حرف می‌زد و از چیزی که فقط خودش می‌دانست شکایت داشت.

-چی شده؟

-چرا شما مردها فکر می‌کنید عقل کل هستین و هر کاری انجام میدین درسته؟

کیوان دستهایش را آزاد کرد و همزمان ابروهایش در هم گره خورد. مطمئناً روی صحبتش با او نبود، اما هر چه بود از همان سوال اولش بود که دخترک را به ریخته بود. انگار منتظر بود تا خودش را خالی کند. با احتیاط و به رگم میل باطنی‌اش، کمی نزدیکش رفت.

-هیچوقت برادر نداشتم، اما جوری بار اوادم که احتیاج به حمایت‌های برادرانه نداشتم باشم، اما واقعیتش اینه که یک جایی کم میاری و دلت می‌خواد یه نفر باشه تا بتونی فقط و فقط، دور از هر قضاوتی باهاتش درد دل کنی.

خودش هم نمی‌دانست چه مرگش شده، اما احتمالاً فشارهای این چند وقته و حالا هم اراجیفی که حامد ردیف کرده بود، اعصابش را به هم ریخته بود. کلافه از جایش بلند شد و به سمت باغچه‌ی بزرگی که آن‌طرف حیاط بزرگ هتل بود، رفت.

-ببخشید... من...

کیوان سرش را بالا گرفت و نگاهش کرد؛ آرام از جایش بلند شد و بی توجه به من‌من کردن لیلی پشت سرش ایستاد و گفت.

-اگر باعث شدم احساس کنی مجبور به توضیح هستی معذرت می‌خوام.

روی پاشنه‌ی پا چرخید؛ لب‌گزید و سرش را شرم‌زده پایین انداخت. یک لحظه کنترلش را از دست داده بود و بی محابا حرف زده بود. علاوه بر اینکه زیاده‌روی کرده و حرفهایی را زده بود که اصلاً ربطی به کیوان نداشت.

-معذرت می‌خوام، نباید...

کیوان در یک وجبی‌اش ایستاد و تفاوت قدی‌اشان باعث شد تا لیلی سرش را کمی بالا بگیرد. عطر تلخش را به مشام کشید، اما ملتهب از این نزدیکی لب‌گزید و قدمی عقب رفت.

-بعضی وقتها که عصبی می‌شم متوجه نمیشم چی میگم.

قدم عقب رفته لیلی را با قدمی جبران کرد و کمی روی صورتش خم شد.

-همه ما حرفهایی داریم که تا وقتی آدم مناسبش رو پیدا نکنیم، لب از لب باز نمی‌کنیم.

اشک در چشمش نیش زد، اما هرم نفسهای کیوان که روی صورتش نشست لبش را در دهان کشید و پلک روی هم گذاشت. قطره اشک سمجی که راهش را باز کرد و روی گونه‌اش سر خورد، کیوان دستش را بالا آورد.

-گاهی زیادی دلمون می‌گیره و حتی گریه هم مرهم نمیشه.

کیوان دستش را با احتیاط به سمت گونه‌ی لیلی برد و بی آنکه صورتش را لمس کند، قطره اشک افتاده را با سرانگشت گرفت.

-بیزارم از وقتهایی که نمی‌شه کسی رو آرام کرد.

دل لیلی زیر و رو شد از این همه نزدیکی و گونه‌هایش رنگ گرفت. نبضش شدت گرفته بود و قفسه‌ی سینه‌اش سنگین.

-فراموش کن هر چیزی رو که باعث آزارت می‌شه.

گفت و بی‌آنکه حرف دیگری بزند بار دیگر اجزای صورت دخترک را مرور کرد و به حافظه‌ی دیداری‌اش سپرد. سر جایش صاف ایستاد و با چرخیدن در جایش، لیلی را در حبیبی از بهت و ناباوری تنها گذاشت.

-موافق نیستین؟

نگاه ریزبینانه‌ای به کاتالوگ‌ها انداخت و یکی یکی ورق زد.

-الان زمان مناسبی برای خرید ماشین آلات جدید نیست .

-اما، همین الان هم برای سفارشی که گرفتیم، کمی دچار مشکلیم.

نگاهی به اعتضادی انداخت که دستش را زیر چانه‌اش اهرم کرده بود و منتظر نگاهش می‌کرد.

-ما نمی‌تونیم بی‌گدار به آب بزنیم. تحقیق می‌خواد و باید ببینیم چقدر هزینه فایده داره!

-هر طور صلاح می‌دونید، پس من هم سعی می‌کنم دستگاه‌ها رو سرویس کنم.

"خوبه" ای گفت و همزمان با بلند شدن اعتضادی، صندلی گردان را کمی عقب فرستاد و از جایش بلند شد.

-سفر پرباری بود، امیدوارم هر چه زودتر با خرید دستگاه‌های جدید، کارخونه به رونق قبل برگرده.

دست دراز شده‌ی اعتضادی را مردانه فشرد و سری تکان داد.

-فعالاً که با کمک و همت همه مشکل خاصی نداریم و از اون بحران اولیه بیرون اومدیم.

مگتی کرد و ادامه داد.

-با آقای ادهم هماهنگ باشید.

با رفتن اعتضادی روی صندلی نشست؛ نخ سیگاری از پاکت بیرون کشید و آتش زد. پک عمیقی به سیگار زد و بیشتر در صندلی گردانش فرو رفت. نگاهش را به کتاب روی میز دوخت و دود سیگار را محکم بیرون فرستاد. با تأخیری که به پروازشان خورده بود، دیر وقت رسیده بودند. دو ساعت معطلی

در فرودگاه تهران به فویبای سفری که در لیلی دیده بود، دامن زد و این را از سکوتش به خوبی متوجه شده بود. تمام مدت پرواز سعی کرده بود با حرف زدن در مورد نمایشگاه سرش را گرم کند و ظاهراً هم در این کار موفق شده بود. پک بعدی را عمیق‌تر کام گرفت و سرش را به صندلی تکیه داد. علی‌رغم مخالفت لیلی و اصرارش برای گرفتن تاکسی فرودگاه، "نه" محکمی گفته بود و خودش لیلی را به خانه رسانده بود و امروز را هم مرخصی داده بود و گفته بود لازم نیست به کارخانه بیاید.

کمی خم شد و خاکستر سیگار را در زیر سیگاری تکاند. دخترک ریز نقش این روزها برایش از هر نقشی پررنگ‌تر شده بود. دختری که سه روز ناب را کنارش تجربه کرده بود و همچون حوّل‌حالناپی بود برای احسن‌الحال شدن حالش...

سه روزی که باید اعتراف می‌کرد، هرگز با مریم هم تجربه نکرده بود. هر ثانیه ای که با لیلی گذرانده بود برایش تازه بود؛ تهران نرفتن ناصری، بهترین فرصت را برای شناخت لیلی رقم زده بود. از صمیم قلب سپاسگزار پای ترک برداشته ناصری بود که این فرصت را ایجاد کرده بود.

فیلتر قطور سیگار را زیر انگشت‌هایش خفه کرد و با خم شدن روی میز کتاب را جلوتر کشید. دستی روی جلدش کشید و ورق زد. دستش که کاغذ را لمس کرد، خاطرات راهشان را از سر انگشتانش به مغزش رساندند. کتابی که همراه لیلی خریده بود، در ثانیه ای خاطرات سه روز سفر به تهران را برایش تداعی کرد. ترس از پرواز، بوی لبو و حتی عطری که از راه شال میان انگشت‌هایش اسیر شده بود. همان شال فیروزه‌ای رنگی که آزادانه روی موهای حالت‌دارش افتاده بود و تضاد جالبی با موهای همچون شبش ساخته بود.

نفس عمیقی کشید و با بستن کتاب، آن را به جای قبلش برگرداند.

دستی به صورتش کشید و از پشت میزش بلند شد. حسی تازه زیر پوستش خزیده بود، اما لجوجانه پش می‌زد و کج دار و مریز بازی‌اش می‌داد. وسوسه‌ی انگشت‌هایش را اجابت کرد و قبل از آنکه منصرف شود، گوشی را برداشت و با وارد شدن به لیست آخرین مخاطبانش، روی اسم لیلی مکث کرد. نگاه مرددش روی اسم ذخیره شده بود، اما دلیل محکمی برای چسباندن انگشتش به صفحه گوشی و برقراری ارتباط نداشت. انگشت شستش را جایی نزدیک اسم لیلی برد، اما قبل از آنکه دکمه اتصال را لمس کند گوشی را روی میز انداخت.

به همان سرعت که تصمیم گرفته بود، منصرف شد. کف هر دو دستش را روی میز اهرم کرد و سرش را پایین انداخت. سال‌ها بود برای انجام کاری مردد نشده بود؛ اساساً اتفاق خاصی نیفتاده بود تا اینطور م*س*تأصلش کند، اما این چند وقت با دیدن لیلی و اتفاقاتی که افتاده بود، چیزی در سرش چرخ می‌خورد. این سفر اخیر هم حسن ختامی بود به افکار سردرگمش، نمی‌توانست منکر حسی خوبی باشد که کنار لیلی تجربه کرده بود. تکیه‌اش را از میز گرفت و به طرف پنجره‌ی قدی اتاقش رفت و با فرو کردن دست‌هایش در جیب شلوار جین زغالی‌اش تصمیم گرفت سامانی به افکار به هم ریخته‌اش دهد و تکلیف خودش و دخترک را در ذهنش معلوم کند.

-امروز واقعاً نای او مدن نداشتم.

لبخندی به جیغ خفه و پرحرص هنگامه زد و با گفتن "فردا می‌بینمت" خداحافظی سریعی کرد و تماس را قطع کرد. یک ساعت نق زده بود و متلک پرانده بود که خود کیوان به کارخانه آمده در حالی که تو خانه مانده‌ای.

لبه‌ی گوشی را کنج چانه‌اش گذاشت و با یادآوری چهره‌ی خسته‌ی کیوان که به خانه رسانده بودش، لبخند کم جانی زد. دیشب با ماشین خودش که در پارکینگ فرودگاه بود، به خانه رسانده بودش و طول مسیر به موسیقی بی‌کلامی مهمانش کرده بود.

لبه‌ایش را به هم فشرد و همزمان با فشردن پلک‌هایش روی هم، سرش را تکان داد. کیوان ناخواسته در چشمش پررنگ شده بود و این موضوع کمی نگرانش می‌کرد. گوشی را روی تخت انداخت و بی‌حال پتو را روی سرش کشید. مطمئناً اثرات این سفر و نزدیکی بود و قاعدتاً شامل مرور زمان می‌شد و کم‌کم، کم‌رنگ می‌شد. پتو را بیشتر زیر سرش مچاله و زانوهای خم شده‌اش را آرام تکان داد.

هنگامه گفته بود که کیوان به کارخانه رفته. چطور به او گفته بود خانه بماند و استراحت کند، اما خودش به کارخانه رفته بود؟! جمله‌ی دیشب کیوان دلش را بالا و پایین کرده بود و لعنتی نثار بی‌جنبه بودن دلش کرده بود و آرزو کرده بود خیال کیوان از سرش بیرون رود، اما همان لحظه زبان گزیده بود از این دعا، تا مبادا مرغ آمین روی شانه‌اش نشست باشد و اجابت کند.

غلطی در جایش زد و سرش را از زیر پتو بیرون آورد. دلش بازی در آورده بود و عین دخترک‌های چهارده ساله روی دیوار خیال کیوان سرک می‌کشید. پوست لبش را گزید و دست مشت شده‌اش را روی قلبش گذاشت و تلاش کرد این ریتم ناموزون را ترجمه کند. پوزخندی به بی‌قراری‌های بچه‌گانه‌اش زد و بار دیگر پلک روی هم فشرد. بهتر بود قبل از اینکه کاری دست خودش بدهد، دست و پایش را جمع کند و خیال خام کیوان را از سرش بیرون کند.

"خیال چپ نکن با خودت لیلی!"

پتو را بی‌حوصله عقب زد و سر جایش نشست؛ دستی به موهای آشفته‌اش کشید و با روشن کردن چراغ و دیدن ساعت نه شب، دستش به تشک تخت تکیه داد و خودش را از تخت بالا کشید. تخت لاله را مرتب کرد و به طرف میز آرایشی کوچک گوشه‌ی اتاق رفت. با ایستادن مقابل آینه، سرانگشتانش را نرم زیر چشم‌های خواب‌آلودش کشید و نچی گفت. زیاد خوابیده بود و انگار کسی خیال بیدار کردنش را نداشت الا هنگامه؛ قطعاً اگر زنگ زده بود، هنوز خواب بود. انگشتش را از زیر چشم روی گونه‌اش سراند و تار موی افتاده روی صورتش را بالا فرستاد.

با صدای فرخنده نگاه از آینه گرفت و با برگشتن، نگاهش شال فیروزه‌ای رنگ را شکار کرد؛ باز هم کیوان برابر چشمه‌ایش جان گرفت. آرام از آینه فاصله گرفت و به طرف شالی که گوشه‌ی دیگر اتاق و روی چمدان بود، رفت. با برداشتن شال و لمس آن، تمام احساسی که سعی در خفه کردنش را داشت، دود هوا شد و بی‌اراده شال را در جستجوی ردی از کیوان به صورتش چسباند و عمیق بویید.

-همیشه به سفر.

لبخندی به تعارف پریسا زد و "تشکر"ی کرد.

-سفری که سوغاتی درست و حسابی نداشته باشه، به چه دردی می‌خوره!

کاغذهایی روی میز را دسته کرد و یکجا در پوشه‌ی روی میز گذاشت.

-سه روز بود و مدام تو نمایشگاه بودم، من حتی وقت نکردم به بازار فرش برم، خرید کردن که پیشکش.

هنگامه شانهای بالا انداخت و تابی به گردنش داد.

-وقتی رفتی و برای من خرید کردی، حساب کار میاد دستت.

لبخندی به لوس بازی هنگامه زد و برای ختم قضیه‌ی "چشم"ی گفت و شروع به مرتب کردن میزش کرد.

-لیلی چیزی شده؟

دستش در هوا ماند و نگاهی به پریسا انداخت که زل زده نگاهش می‌کرد.

-چیزی باید بشه؟

پریسا "نمی‌دانم"ی گفت، اما نگاه نگرفت.

-چیزی نشده؛ فقط کمی خسته و بی حوصله هستم.

وسایل اضافهی روی میز را در کشو گذاشت و کشو را قفل کرد

-تا آخر هفته باید تابلو فرش‌ها رو تحویل بدم، کمی استرس دارم.

-حالا چند روز دیرتر، مگه چی می‌شه؟

"نه" آرامی گفت و پشت حرف بی‌ربطش پنهان شد. خودش که می‌دانست چند روز گذشته را چطور سپری کرده، اما جرأت مرور را هم به خودش نمی‌داد.

-باید برم پیش آقای ناصری!

-آقای ناصری و پای گچ گرفته دیدن داره؟

کلید را از قفل بیرون کشید و بی آنکه جوابی به شوخی هنگامه بدهد، زیر نگاه خیره و سؤالی‌شان گوشی را از روی میز برداشت و به از اتاق بیرون رفت. در را که بست نفس حبس شده‌اش را آزاد کرد و دستی به مقعده‌اش کشید و با مرتب کردنش به سمت اتاق ناصری به راه افتد. این حجم از هیجان برایش زیاد بود. بی قراری‌هایی که گریبانگیرش شده بود و ظاهراً درست شدنی نبود.

-مامان حوری آروم باش.

-چطوری سیمین؟ اوضاع رو می‌دونی و ازم می‌خوای آروم باشم.

قدمش میان دو پله ایستاد و اخم کمرنگی میان ابروهایش جا خوش کرد.

-دیشب که سالار زنگ زد و گفت بستریش کرده دلم تا دهنم اومد بالا.

دستش مشت شد و اخمش پررنگ‌تر. صدای کلافه‌ی سیمین که "گیج شدم"ی در جواب حوری داده بود، خطی روی اعصابش کشید و با قدمهای تند پیچ پله را پایین رفت.

-چی شده؟

سیمین به عقب برگشت. حوری سرش را بالا آورد و نگاه نمدارش را به قامت کیوان دوخت.

-مامان!

سیمین پوست لبش را کند؛ نگران اما محتاط لب زد.

-بابات بستری شده بیمارستان.

نگاهش را از سیمین به حوری کشاند که شانه‌هایش بی صدا می‌لرزید و سرش پایین افتاده بود.

-یعنی چی؟

سیمین دستهایش را پراسترس در هم قفل کرد و سرش را مضطرب تکان داد.

-دیشب آخر وقت مامان حوری زنگ زده بوده به بابات، اما جواب نداده.

-خب؟

-یک ساعت بعد سالار زنگ زد به من که رفته بوده دیدن بابات، اما وقتی رسیده حال بابات بد بوده و مجبور شده زنگ بزنه اورژانس.

سیمین بغض چنگ انداخته به گلپوش را پس زد و ادامه داد.

-الان هم که بستری شده بیمارستان.

دستش را کلافه پشت گردنش کشید و پلک روی هم گذاشت. همزمان چند حس متفاوت به ذهنش تزریق شد. سرش به دوران افتاد، اما خودش را کنترل کرد. ترس، اضطراب، نگرانی و در نهایت حسرت و بغض. تصور نبودن عمران، عمرانی که در یازده سالگی رهایش کرده بود، بیشتر از حد گنجایشش بود. قفسه‌ی سینه‌اش سنگین شده بود، اما با حفظ چهره و با قدم‌های آهسته به سمت سیمین رفت.

-نگران نباش!

بزاز دهانش را به سختی پایین داد و نگاه نامطمئنش را از سیمین گرفت؛ خودش هم به حرفی که می‌زد ایمان نداشت. حوری لب باز کرد تا چیزی بگوید، اما کلام کیوان ساکتش کرد.

-زنگ می‌زنم به سالار ببینم چه خبره.

با لبخند کمرنگ و پراسترسی که روی لب سیمین نشست، نگاه دزدید و با بیرون آوردن گوشی از جیب شلوار جین تنگش به سمت حیاط رفت.

نگاه مبهوتش از چشمی به چشم دیگر و از گونه‌های استخوانی به موهای جوگندمیش کشیده شد. نه توان ماندن داشت نه تاب رفتن. چند سال می‌شد که ندیده بودش؟! نه می‌خواست جلو برود و نه می‌توانست تنه‌ایش بگذارد. دستهایش را روی سینه قفل کرد و خیره، اجزای صورت و اندام نحیفش را از نظر گذراند. در تصورش هم خطور نمی‌کرد بعد از سالها، پدرش را اینطور آشفته و تنها، روی تخت بیمارستان ببینید.

با دستی که روی شانه‌اش نشست، نگاه از قامت تکیده و زیر سیم و لوله‌ی عمران گرفت و گردنش را چرخاند.

-بیا بشین. از وقتی اومدی سر پای.

بی تفاوت به حرف سالار سرش را برگرداند و "خوبم" آرامی گفت.

-کیوان!

این بار نه نگاه گرفت و نه تغییری در چهره‌اش داد. بغض همچون پیچک دور گلویش پیچیده بود و قصد خفه کردنش را داشت.

-چقدر بهت گفتم حالش بده، اما باور نکردی.

جواب سکوتش، نفس پرحرص سالار و "احمق"ی بود که ضمیمه‌اش کرد.

-الان اومدی بالای سرش و ایستادی که چی؟

پلکهایش را روی هم فشرد و یک لحظه و قبل از آنکه سالار بتواند عکس‌العملی نشان دهد، یقه‌اش را چنگ زد و آرام و شمرده شمرده لب زد.

-الان نه وقت سؤال و جوابه، نه وقت توضیح دادن من برای تو!

سالار نگاهی به عمران انداخت و با اطمینان از بیدار نشدنش، دستش را روی دست کیوان گذاشت.

-آروم باش بابا! تو چرا زود آمپر می‌چسبونی؟

دستش را با ضرب از یقه‌ی سالار جدا کرد و قدمی عقب رفت.

-سالار به اندازه‌ی کافی کلافه هستم. تو یکی دیگه مراقب حرف زدنت باش.

سالار چنگی به موهایش زد و سری تکان داد.

-من برم مامان رو بفرستم خونه. از صبح اینجا مونده.

-من اینجا می‌مونم، تو عمه سیمین رو ببر خونه.

سری تکان داد و به عقب برگشت؛ نگاهی به عمران انداخت که سینه‌اش سنگین بالا و پایین می‌شد و زیر ماسک سبز رنگ اکسیژن هم به سختی نفس می‌کشید. دستش مشت شد، اما با چرخیدن در جایش از کنار سالار گذشت و بیرون رفت.

-به اعتضادی گفتم که با سالار هماهنگ باشه؟

-تو خودت رو درگیر ماجرای دستگاه‌ها نکن؛ فعلاً که...

با ضربه‌ای که به در خورد حرف ناصری نیمه تمام ماند؛ کیوان "بفرمایید"ی گفت و نگاهی به مانیتور لپتاپش انداخت.

-سلام.

با شنیدن صدای لیلی سرش را بالا آورد؛ دیدن لیلی آن هم بعد از چند روز برایش حکم هوای تازه را داشت. حس تازه‌ای که زیر پوستش خزیده بود را نمی‌توانست کتمان کند.

-سلام، بیایید تو.

لیلی پوشه را در دستش جابه‌جا کرد و وارد شد؛ با بستن در پشت سرش به سمت صندلی‌های چرمی رفت و روی نزدیکترین صندلی به میز نشست.

-خوبی خانم امیری؟

"تشکری" در جواب احوالپرسی ناصری گفت و به سمت کیوان برگشت. کیوان خودنوویس پارکر را روی میز گذاشت و به صندلی تکیه داد.

-تحقیق در مورد اون کارخونه که خواستم رو انجام دادید؟

لیلی پوشه را روی میز گذاشت و "بله" ای گفت. از یک ساعت پیش که هنگامه گفته بود، کیوان احضارش کرده، این پا و آن پا کرده بود، اما در نهایت چه؟ باید می‌دیدش دیگر.

-من برم کیوان، از اوضاع عمران بی‌خبرم نذار.

خودنویس را برداشت و میان انگشت‌هایش فشرد؛ نیم‌نگاهی به لیلی انداخت که سر به زیر نشسته بود و روزه سکوت گرفته بود.

"حتماً"ی گفت و لبخند مرموز و معنادار ناصری را پس زد. با دنبال کردن ناصری، تا بسته شدن درسکوت کرد.

-خب؟

لیلی پوست لبش را کند و با زحمت گردنش را صاف کرد. ته ریش منظم، گوشه چشم چین خورده و موهای مرتبش به طرز عجیبی جذابش کرده بود.

-چی شده؟

نگاه گنگ لیلی از سؤال غیرمنتظره‌اش لبخندی روی لبش نشاند. این دختر عوض شده بود. از آن لیلی روزهای اول خبر نبود. یک چیزی تغییر کرده بود، اما چه چیزی را نمی‌دانست.

-چیزی نیست... اگر کاری ندارید، من برم.

تکیه‌اش را از صندلی گرفت و با جلو کشیدن آن، پرونده را زیر دستش کشید و بازش کرد، اما زیر چشمی نگاهش به لیلی بود که کمی مضطرب به نظر می‌رسید. هر چقدر مریم شلوغ و پرسر و صدا بود، لیلی آرام بود. از آن دسته آدمهایی بود که می‌شد ساعتها برایش حرف زد، بی‌آنکه متوجهی مرور زمان شوی. با صدای زنگ گوشی‌اش خط نگاهش را برید و نگاهی به صفحه‌ی گوشی‌اش انداخت. با دیدن اسم سالار تماس را وصل کرد و گوشی را به گوشش چسباند.

-چی؟

لیلی کنجاو سرش را کمی بالا آورد، اما نگاه زل زده کیوان را که دید، لعنتی نثار روحش کرد و نگاه دزدید.

-دکترش کی میاد؟... مامان خوبه؟... باشه... پس تا یک ساعت دیگه.

تماس را قطع کرد و گوشی را روی کاغذهای پخش شده‌ی روی میز انداخت.

-این پوشه پیش من می‌مونه تا ببینم چکار کردین، الان باید برم بیمارستان.

-بیمارستان!

سری تکان داد و کمی روی میز خم شد؛ انگشتش را روی موس لپتاپش لغزاند و بعد از خاموش کردن، بستش.

-باباتون؟ چیزی شده؟

کت جیرش را تن کرد و با کشیدن دستش، آستین‌هایش را بیرون کشید و یقه‌ی کتش را صاف کرد.

-مشکلی ریوی داره، بستری شده بیمارستان و متأسفانه حالش بده.

لیلی "وای" خفه‌ای گفت و دست‌هایش را در هم گره زد.

-حالا چی می‌شه؟

کیوان دستی به جیب سمت راست کتش کشید و با چشم دنبال گوشی همراهش گشت.

-نمی‌دونم، هنوز با دکترش صحبت نکردم.

لیلی با دیدن عجله‌ی کیوان زیر لب "خدا شفا بده" ای گفت و در سکوت حرکات سریع کیوان را دنبال کرد.

-می‌خونم و اگر به مورد گنگی برخوردم زنگ می‌زنم.

لیلی بی‌حواس نگاهش را از پرونده‌ای که در دست کیوان بود، گرفت و زیر لب "باشه" ای گفت. با برداشتن سوئیچ و گوشی همراهش، از پشت میز بیرون آمد و پشت سر لیلی ایستاد.

-می‌خوای اینجا بمونی؟

لیلی تکانی خورد و به عقب برگشت. خجالت زده از گیجی‌اش "ببخشید" ای گفت و کیوان به لبخند کوتاهی بسنده کرد. دستش را در به سمت در دراز کرد و پشت سر لیلی که امروز، لیلی هر روز نبود بیرون رفت.

کنار در اتاق ایستاده بود و دست به سینه نگاهش به سیمین بود که کنار تخت عمران ایستاده بود و سعی داشت نگرانش را پنهان کند.

-دکترش گفت، با چند روز بستری بودن، بهتر می‌شه و مرخصش می‌کنن.

سیمین شال حریر را کمی عقب زد و روی صندلی کنار تخت نشست.

-بهتره زودتر مرخص بشه وگرنه مامان حوری از پا در میاد.

نگاهش را از سیمین به عمران کشاند که یک حمله‌ی تنفسی را پشت سر گذاشته بود و همه‌شان را تا سر حد مرگ ترسانده بود. با تمام بی‌حسی‌ای که به عمران داشت، آن لحظه م*س*تأصل شده بود و بین حسی دوگانه گیر کرده بود. رنگش کبود شده بود و خس‌خس سینه‌اش بالا رفته بود. سالار هول زده، زنگ بالای تخت را فشار داده بود و خودش سراسیمه به استیشن پرستاری رفته بود و خیرشان کرده بود. مرور لحظات دردآوری که گذرانده بودند، کلافه کننده بود. ترجیح داد در حال حاضر به اتفاقاتی که افتاده بود، فکر نکند.

-مامان، بلند شو که باید با سالار بری خونه.

شش دانگ حواس سیمین به همان مساحت کمی بود که تخت عمران در آن قرار داشت. دلسوخته از بی‌مرامی‌های عمران، اما باز هم به اندازه همان روزی که برای اولین بار دیده بودش، دوستش داشت. همان اولین باری که عمران سرکش، ترانه‌ی "کوچه لره سو سپ می‌شم ... یار گلنده توز اولماسین" را بی‌قیدانه زمزمه کرده بود و دل سیمین را زیر و رو کرده بود و به دنبال آن زندگیش را.

شانه‌ی سیمین را که فشرد، سیمین بی‌حواس در جایش تکانی خورد و به عقب برگشت.

-بلند شو مامان! من پیشش می‌مونم.

نگاه نمدار سیمین دلش را به درد آورد، اما لبخند کم رنگی زد و با گرفتن بازویش او از روی صندلی بلند کرد.

-بریم عمه!

با صدای باز شدن در هر دو به عقب برگشتند و سیمین در جواب سالار سری تکان داد.

-مطمئن می‌خوای بمونی کیوان؟

کیف دستی سیمین را از لبه‌ی تخت به دستش داد و با گذاشتن دستش، پشت کمر سیمین او را به سمت بیرون هدایت کرد.

-می‌مونم!

پلک‌هایش را برای نشانه‌ی اطمینان خاطر سیمین روی هم فشرد و رفتنشان را دنبال کرد.

پالتواش را روی کانپه‌ی روبه‌روی در گذاشت و نشست. کف هر دو دستش را به صورت خسته‌اش کشید و نگاه ماتی به عمران انداخت که حرکت آرام سینه‌اش نشان از منظم تر شدن تنفسش داشت. روز سختی را سپری کرده بودند و حتی فرصت نکرده بود نگاهی به تحقیقاتی که لیلی انجام داده بود، بیاندازد. دستش را روی سینه قفل کرد، پاهای کشیده‌اش را دراز کرد و با تکیه دادن سرش به دیوار سرامیکی اتاق، چشم روی هم گذاشت. انگار زمان روی دور تند افتاده بود و متوجه‌ی گذر زمان نمی‌شد.

چشم روی هم نگذاشته، با سرفه‌ی عمران و بی آنکه تغییری در حالت نشستش دهد، چشم باز کرد. نگاهش را تا دست عمران که تلاش می‌کرد ماسک را از روی صورتش بردارد، امتداد داد. تکانی خورد و بی میل از جایش بلند شد. حالا و این لحظه نه توان رویارویی با عمران را داشت و نه دلش می‌خواست داشته باشد.

-آب!

پلک رو هم فشرد، اما آرام و بی کلام به سمت یخچال کوچک، نزدیک تخت رفت و بطری آب معدنی را بیرون آورد. سرفه‌های خشک عمران که شدیدتر شد، سرعتی به حرکاتش داد و لیوان آب پر شده را برداشت و بی آنکه در یخچال را ببندد به سمت تخت رفت.

-آروم ... آروم!

دست راستش را زیر بالش بزرگ برد و کمک کرد تا عمران بتواند جرعه‌ای آب بنوشد. دست عمران که روی دستش نشست، نگاهش را تا دست عمران کشاند که تلاش می‌کرد تا بتواند با نوشیدن جرعه‌ای آب راه نفسش را باز کند. به سختی بغض نشسته در گلویش را همراه آب دهانش پایین فرستاد و چشم بست تا تقای پدرش برای نفس کشیدن را نبیند.

عمران سرش را عقب کشید و لیوان را از لبش جدا کرد.

-دستت درد نکنه بابا!

از تجزیه و تحلیل حرکات عمران دست برداشت و دستش را عقب کشید و همزمان دستش دیگرش را روی تخت سراند و او را خواباند.

-بهترین؟

عمران نگاهی به کیوان انداخت و بی‌رمق، میان سرفه‌هایش "خوبم"ی گفت، اما نگاهش را جدا نکرد. سری تکان داد و با گذاشتن لیوان نیمه‌پر روی میز کنار تخت، پتو را تا سینه‌اش بالا کشید و ماسک را از روی گلویش برداشت.

-استراحت کنید.

دست عمران دور مچش پیچید و مانع شد تا ماسک را روی صورتش بگذارد.

-خوبم بابا!

سری تکان داد و بی‌توجه به بابا گفتن‌هایی که سالها در حسرتش مانده بود، دستش را از زیر دست عمران بیرون کشید.

-چقدر غریبه‌ایم و دور!

بی‌میل از صحبتی که عمران شروع کرده بود عقب‌گرد کرد و با گذاشتن بطری آب در یخچال در آن را بست.

-خیلی وقته فقط آشناییم.

عمران سرفه‌ای کرد و دستش را روی سینه‌اش مشت کرد.

-می‌دونم دل پری از من داری! این رو قبل از اینکه برگردی، گفته بودی.

برگشت و با چشمهای ریز شده نگاهش کرد. یادش نمی‌آمد درد دلی کرده باشد، آن هم با پدرش.

-نه من می‌خوام از گذشته حرفی بزنم، نه الان وقت این حرفه‌است.

-پس کی؟

سرد نگاهش کرد. اگر به خودش بود، هیچوقت... اصلاً چه دلیلی داشت از چیزی که می‌دانست حرفی بشنود؟ از یک جایی به بعد شنیدن دلایل دیگران توجیه به نظر می‌آید و دیگر نمی‌تواند قانعت کند.

-من اشتباه کردم، اما...

سرفه‌های خشک عمران سوهان روی اعصابش کشید، اما منتظر ماند و خط نگاهش را نبرید.

-می‌دونم... همون سالها... برات... تموم شدم.

قدمی جلو گذاشت و به میله‌ی حفاظ تخت تکیه داد، ماسک اکسیژن را روی دهانش گذاشت و لب زد.

-استراحت کنید، بعداً صحبت می‌کنیم.

لبخند کم رنگ عمران، از پشت ماسک بخار گرفته از نفس، هم قابل دیدن بود. پتو را بار دیگر روی سینه‌اش تنظیم کرد و از تخت فاصله گرفت. به سمت کاناپانه‌ی چرمی رفت و روی آن نشست. خیره به عمرانی ماند که پدرش بود، اما از این لفظ سهمی نبرده بود و درک درستی از این اسم نداشت. مرد روبه‌رویش صلابت گذشته را از دست داده بود و هیچکس جز خودش مقصر این حال و روزش نبود. در حسرت گوشه‌چشمی از سمت او یا سیمین بود و این دردناک‌ترین تصویری بود که عمران از خودش ساخته بود. سرش را به سرامیک‌های سرد تکیه داد و پلک روی هم گذاشت، اما تا خود صبح ذهنش درگیر مردی ماند که روزی پدر بود، اما امروز فقط عمران بینا بود.

روی صندلی گردانش کمی سُر خورد و با جابجا کردن کمرش بیشتر در صندلی فرو رفت. تا صبح و آمدن سالار به بیمارستان، یک چشم باز و یک چشم بسته، نگاهش به عمران بود. دکتر وضعیتش را نرمال اعلام کرده بود، اما سر بسته احتمال حمله‌ی تنفسی دیگری را هم داده بود. انگشت‌هایش را در هم قفل کرد و نفسش را عمیق بیرون داد.

راحت نیست؛ قطعاً راحت نیست که بعد از سالها وسط ماجرای باشی که چند سال گذشته روی مخروبه‌های آن ایستاده بودی. رابطه‌اش با عمران یکباره قطع شده بود و حالا ناخواسته باید این رابطه‌ی قطع شده را بازسازی می‌کرد. نه ساختن بلد بود و نه دلش تاب خراب‌تر کردن را داشت. جسم نحیف عمران راه هر کشمکشی را می‌یست.

سرش را بیشتر به پشتی صندلی تکیه داد و با خیال رسیدن به ساحل آرامش بعد یک تلاطم سنگین، چشمهای سوز افتاده از بی‌خوابی دیشبش را روی هم گذاشت، اما قدرت هجوم افکار آنقدر زیاد است که مجالی برای آرام کردن ذهنش پیدا نکرد. خودش را سرخورده و میان پاره‌های ورق ورق شده‌ی خاطرات می‌دید، اما دریغ از یک خط که بتواند دلش را آرام کند و سرش را سامان دهد.

"از کجا و چطور؟" جوابش را نمی‌دانست. حس کسی را داشت که در بیابانی گیر افتاده. هر طرفش را که نگاه می‌کرد پسر بچه‌ای می‌دید که با نگاهی مضطرب، به پای پدرش آویزان است و چانه‌اش از بغض می‌لرزد.

ساعد دستش را روی دسته‌ی صندلی گذاشت و با کمک دستش صاف نشست. پنجه در موهایش فرو کرد و موهای پشت سرش را کشید. خسته و بی‌حوصله بی‌آنکه به خانه برود به کارخانه آمده بود و این وضعیت آشفته، آشفته‌ترش کرده بود. با صدای ضربه‌ای که به در خورد، بی‌حوصله "بفرمایید"ی گفت و همزمان با پایین کشیدن کشباف پایین پلیورش، روی صندلی جابجا شد.

-سلام!

با صدای لیلی سرش را برگرداند و لبخند خسته‌ای زد. با اشاره‌ی دستش لیلی را دعوت به نشستن کرد.

-من زیاد مزاحمتون نمی‌شم، فقط اومدم پرونده اون روز رو ازتون بگیرم.

چشمهایش را ریز کرد و سرش را گنگ تکان داد.

-کدوم پرونده؟

لیلی دلخور از تماسی که قرار بود کیوان بگیرد اما نگرفته بود، کمی رسمی جواب داد.

-اون روز که می‌خواستید برید بیمارستان.

سری به نشانه‌ی فهمیدن بالا و پایین کرد و رو به لیلی که کمی گرفته به نظر می‌رسید لب زد.

-باشین.

-کمی کار دارم، اگر پرونده رو مطالعه نکردید بدید به من تا یه نسخه کپی بگیرم ازش، چون من نسخه‌ی دیگه‌ای از اون پرینت ها ندارم.

-باشین!

لحن محکمش لیلی را از جا پراند.

-خیلی خسته‌م. دو روز گذشته دو ساعت مفید نخوابیدم.

لیلی نگاهش کرد، خستگی از سر و صورتش می‌بارید. قدمی نزدیک رفت و زانویش را به دسته‌ی فلزی مبل تکیه داد.

-آقای بینا بهترن؟

دستی به صورت خسته‌اش کشید و چند مرتبه چشمهایش را مالید. خستگی بیش از اندازه کمی تندخویش کرده بود.

-شرایط بحرانی رو پشت سر گذاشت.

لیلی پوست لبش را کند و زیر لب "خدا را شکر" گفت.

-م*س*تأصل به نظر میاید! اگر حالشون بهتره پس چرا شما حالتون به هم ریخته؟

سری تکان داد و با اهرم کردن آرنجش به لبه‌ی میز، کف هر دو دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت و فشرد.

-دیواری از بغض و کینه و حسرت سالهاست بین من و پدرم کشیده شده و آرامش هر دو مون رو گرفته.

لیلی متعجب از حرف کیوان نگاه کنجاوی به او انداخت که خسته و درمانده در اتاق کارش نشسته بود.

-گاهی می‌خوام سرک بکشم اون طرف دیوار، اما پاهام میخ شدن به زمین و اجازه‌ی نزدیک شدن به پدرم رو بهم نمی‌دن. اون شب که تو محوطه‌ی هتل از بابات حرف زدی، برای اولین بار بعد سالها دلم برای بابام تنگ شد.

عجز کیوان گلویش را فشرد و ناخواسته قدمی به جلو برداشت.

-مطمئنید آقای بینا خوب هستند؟

بی حواس سری بالا و پایین کرد، چشم بست و با انگشت شست و میانه شقیقه‌هایش را فشرد.

-یازده سالم بود که فهمیدم بابام قراره ولمون کنه و بره دنبال زندگی خودش.

لیلی لبش را محکم زیر دندانش کشید و به عادت مواقع استرس، انگشت شستش را زیر چهار انگشت دیگرش فشرد. چه بلایی سرش آمده بود که اینطور حرف می‌زد. یازده سالگی خودش پر از حضور "محمود"ی بود که با تنی خسته از کار باز هم محبتش را بی دریغ شامل حالش می‌کرد.

-می‌دونی من دو بار تو زندگیم التماس کردم، اما هیچ کدومش جواب نداد و عین یه تیکه‌ی بی‌استفاده پرتم کردن و رفتن؟

با صدای کیوان به خودش آمد و نگاه یخزده‌ی کیوان که انگار با خودش حرف می‌زد، تنش را لرزاند. خودش را به میز بزرگ کیوان نزدیک کرد و لیوان آبی از بطری شیشه‌ای روی میز پر کرد و با احتیاط جلو کیوان گرفت.

-اولین بار به پدرم التماس کردم تا به خاطر من بمونه.

پوزخندش درآورد بود.

-به طرز احمقانه‌ای فکر می‌کردم برای پدرم مهم هستم و اون روزهایی که من رو، روی دستش و تو هوا می‌چرخوند همیشه‌گی هستن.

لیلی لیوان را جلوتر گرفت و آرام لب زد.

-بخورید!

دستش را دراز کرد، لیوان را از دست لیلی گرفت و روی میز گذاشت.

-دوستش داشتم، اما اون تو همون شب بارونی بخاطر یک زن ما رو رها کرد و رفت.

نگاه لیلی از صورت ملتهب و فک منقبض شده‌ی کیوان تا مشت محکمش امتداد پیدا کرد.

-مامان حوری به بابا گفت نکن... گفت نرو، اما بابا پاش رو از بین دستهای ضعیف بیرون کشید و رفت.

نگاه ماتش به لیلی بود و آرام زمزمه می‌کرد.

-چرا گوش نداد!

لیلی نگاهی به نگاه ماتش انداخت و دلش برای یازده سالگی کیوان مُرد. روزهای سختی را پشت سر گذاشته بود و ظاهراً اثرات سوءاش همچنان در ضمیر ناخودآگاهش مانده بود.

-بعد از اون دایی سعید بود که شد بابام و من شدم عین سالار؛ اما هیچ چیز مثل قبل نشد.

لیلی سکوت کرد تا کیوان حرف بزند.

-اولین باری که بعد از سالها زنگ زد و بهم گفت بابا، تموم حرصم رو روی پدال گاز خالی کردم تا تموم عقده‌های پنهونم رو بریزم بیرون.

مکثی کرد و ادامه داد.

-اما باز هم راحت نشدم و برای هزارمین بار از هر چی بچگی بود بیزار شدم. وقتی یادم میاد برای چی و کی کنار گذاشته شدیم، افکار عین موربانه مغزم رو می‌خوره و ذهنم رو سوراخ شده تحویل می‌ده.

از روی صندلی بلند شد و با رفتن به سمت پنجره‌ی قدی اتاقش نگاه لیلی را دنبال خودش کشاند. طبیعی نبودن رفتارش به وضوح پیدا بود.

-حس آدمی رو دارم که سالها وسط حباب گیر افتاده بود و یکباره همه چیز از حالت گنگی دراومده. حباب رو ترکوندن و بهت میگن همه چیز یه خواب بوده، حالا بلند شو و مثل بچه‌ی آدم زندگی کن، در حالی که من دلم می‌خواد فراموش کنم و همه چیز رو پاک کنم.

لیلی بزاق دهانش را پایین فرستاد. حرفی به ذهنش نمی‌رسید تا بتواند آرامش کند، با این وجود از روی صندلی بلند شد و به سمتش رفت.

-می‌تونید فراموش کنید؟ اگر جوابتون مثبته که هیچ، اما اگر نیست باید باور کنید که همون محبتی که در طول اون یازده سال بهتون داشته آنقدر محکم بوده که حالا قادر به فراموشی خود خواسته نیستید.

-من الان هم حس می‌کنم تو حبابم و نمی‌دونم بر اساس کدوم منطقی دارم باهات حرف می‌زنم.

-گاهی اوقات ناخواسته اعتماد می‌کنیم و حرف می‌زنیم.

لیلی قدمی برداشت و با دور زدن صندلی‌ها در گوشه‌ترین قسمت پنجره که دیدی به بیرون نداشت ایستاد و نگاهی به نیم‌رخ آشفته و خسته‌ی کیوان انداخت.

-مطمئناً مادرتون بیشتر از شما آسیب دید، حداقلش اینه که شما فرصت یک زندگی درست رو داشتی، اما ایشون...

چهار انگشتش را گیر یقه‌ی پلیورش کرد و با جدا کردنش، تلاش کرد تا راحت‌تر نفس بکشد.

-امروز که حمله‌ی تنفسی داشت و من یک لحظه احساس کردم قراره مثل چند سال پیش از دستش بدم.

لیلی لبخندی زد و دستهایش را در جیب پالتو فرو کرد.

-من نصیحتتون نمی‌کنم که فراموش کنید و به زندگی معمولیتون برسید، اما فرصت بدید تا ایشون هم حرف بزنن، شاید این حرف‌ها دردتون رو کمی التیام بده.

به سمت لیلی خندان برگشت و خشک نگاهش کرد.

-حس بدتون رو عقب بزنید و با دید واضح‌تری به ماجرا نگاه کنید؛ گاهی اوقات نکات مهم، زیر جزئیات پنهون می‌شن و ما رو دور اصل ماجرا می‌چرخونن.

لیلی دستهایش را در جیب پالتویش بیشتر مشت کرد و شانهاش را به پنجره تکیه داد.

-پدر من بخاطر یک حادثه افتاده گوشه‌ی خونه، اما ما تلاش می‌کنیم تا کمتر احساس ناتوانی کنه.

-پدر تو، ولتون نکرد.

لیلی لبخند کمرنگی زد؛ لبش را با زبان تر کرد و نگاهش مردمک‌های خسته‌اش را نشانه رفت.

-من کار پدرتون رو تأیید نمی‌کنم، اما از این زاویه نگاه کنید که حداقل تمام مدت با فریب کنارتون زندگی نکرده. پس حالا که برگشته کمی فکر کنید، هم زدن اتفاقات گذشته به نفع هیچکس نیست.

اخمی کرد و سرش را برگرداند.

-چیزی برای هم زدن وجود نداره، الان هم برگشته تا مثلاً وجدانش رو آروم کنه.

لیلی نگاهی از ته ریش چند روزه‌اش گرفت و تکیه‌اش را از دیوار جدا کرد.

-برید خونه و کمی استراحت کنید، ظاهراً قرار نیست پرونده رو هم به من بدید با این اوضاع و احوالتون.

کیوان دستهایش را روی سینه چلیپا کرد و با حفظ چهره نگاهش همچنان به محوطه‌ی کارخانه بود.

-می‌خونم.

لیلی "بسیار خبی" گفت و با چرخیدن در جایش به سمت درد رفت و کیوان را با دست و پا زدن میان افکار به هم ریخته‌اش تنها گذاشت.

-خیلی قشنگ شده لیلی!

لبخندی به هیجان لاله زد؛ قیچی را از کنار دار قالی برداشت و چله را برید. صدای قیچی روی چله، در گوشش خوشایندترین صدا بود. چیزی شبیه بریدن بند ناف؛ جدا شدن از بچهای که در بطنت نگه داشته‌ای و حالا این ارتباط م*س*تقیم را خاتمه می‌دهی؛ زندگی فرش هم همین است، با بریدن چله‌ها و جدا شدنش از دار شروع می‌شود. تولدی زیبا و منحصر بفرد، همچون اثر انگشت.

-خدا قوت عزیزم.

لبخندی زد و قالیچه را کنار قالیچه‌ی دیگر، روی زمین پهن کرد. زحمت یکساله‌اش دو قالیچه ابریشمی‌ای بود که جلو چشمش قرار داشت. با زانو روی زمین نشست و دستش را نرم روی تار و پود ابریشمی ر*ق*ص*صاند. رنگ سرخابی گل‌های شمعدانی کنار سبز لجنی برگها در آن گلدان سفالی روی طاقچه، حس خوبی را به جانش ریخت.

-دیدى به موقع آماده شد.

با یادآوری چهره‌ی اخم‌آلود حاج صالح، لبخندی زد و سری تکان داد. زیر لب "شکر"ی گفت که توانسته کارش را به موقع انجام دهد.

-خب لاله خانم، پول عمل بینی تو هم جور شد.

لبش را گزید تا خنده اش را کنترل کند. نگاهی به مادرش انداخت که بی‌خیال مشغول جمع کردن وسایل کف اتاق بود.

-مسخره نکن مامان!

-مسخره چیه! قرارمون با لیلی همین بود.

لاله کف هر دو دستش را به دیوار چساند و همانطور که به دیوار تکیه داده بود، انگشت شست پایش را روی قالی کشید.

-نمی‌خوام.

فرخنده ابرویی بالا انداخت و دستش را به پهلوی دردناکش تکیه داد.

-چی باعث شده متحول بشی؟

لاله شانه‌ای بالا انداخت و "نمی‌دانم"ی گفت.

-تا چند ماه پیش کلی بحث بود، حالا که پولش از فروش این قالیچه‌ها جور شده نمی‌خوای؟

کلافه پوست لبش را گزید و نیشخندی زد.

-نگفتم عمل نمی‌کنم که!

فرخنده ابرو بالا انداخت و لیلی سری تکان داد.

-اگر قرار بود صبر کردن و قناعت رو یادم بدین، باید بگم که موفق شدین.

فرخنده کمر صاف کرد و خیسی پیشانیش را با دست گرفت.

-می‌گم متحول شدی، میگی نه!

-بعضی وقتها آدم کور می‌شه! از بس لیلی جبهه گرفت و بکن و نکن کرد، منم بیشتر لج کردم، اما...

مکثی کرد و به سمت فرخنده رفت.

-وقتی بابا اونجوری از من و لیلی گفت، از پول نداشته موقع به دنیا اومدن لیلی، دلم کنده شده مامان... تازه فهمیدم چقدر بی‌خیالم.

فرخنده فشاری به بازوی لاله وارد کرد و سری تکان داد.

-بابات همیشه بهترین‌ها رو براتون خواسته.

لاله خودش را از گردن فرخنده آویزان کرد و بلند خندید.

-در ضمن من نگفتم عمل نمی‌کنم، اما می‌گم فعلاً نه!

نگاهی به تلاش فرخنده انداخت که سعی داشت دست لاله را از دور گردنش باز کند. دلیل کوتاه آمدن لاله، آن هم بعد از اصرارهایی که کم‌کم آزاردهنده شده بود را نمی‌دانست، اما هر چه بود، فعلاً حاضر نبود در مورد این موضوع جواب درستی بدهد. نگاه گرفت و با لوله کردن قالیچه‌ها از جایش بلند شد؛ بی‌حوصله‌تر از آن بود که به علت منصرف شدن لاله فکر کند. عقربه‌های ساعت دیواری م*س*تطیلی و چوبی اتاق فرخنده، نیمه شب را نشان می‌داد. بی‌قرار بود و دلش حرف زدن با کیوان را می‌خواست. این روزهای سخت گذشته بود و امیدوار بود که ذهنش آرام گرفته باشد.

-لیلی! خوبی؟

بی‌حواس برگشت؛ "خوبم"ی در جواب سؤال و نگاه کنجکاو فرخنده گفت و با تکیه دادن فرش‌ها به دار قالی، از اتاق بیرون رفت.

-حاج صالح اشاره‌ای به فنجان سفید رنگ چای کرد و تسبیح شاه مقصود را دور انگشتهای دستش پیچاند.

-شماره حسابت همون قبلیه؟

لیلی فنجان روی میز را با سر انگشت عقب زد و بی‌توجه به چشم‌های ریز شده‌ی حاج صالح که تمام حرکاتش را زیر نظر گرفته بود، "بله"ای گفت.

-نمک نداره!

-نمک پروده‌ایم حاجی، اما من کمی عجله دارم.

حاج صالح سری تکان داد و با عقب دادن کتف، از پشت میز بلند شد. به سمت تخت نسبتاً بزرگ وسط نمایشگاه رفت و نگاهش را به قالیچه‌های ابریشمی دست‌بافت دوخت. چانه‌ی درشتش که میان دست‌هایش نشست، تسبیح آویزان شد و در هوا معلق ماند. باید اعتراف می‌کرد که هنر دست این دختر کم‌نظیر است. تابلو فرش‌های بافت او، کم طرفدار نداشت. سرش را برگرداند و نگاهی به لیلی انداخت که سر جایش ایستاده بود و منتظر و در سکوت نگاهش می‌کرد.

-تا یک ساعت دیگه، حامد پول رو جابه‌جا می‌کنه.

با شنیدن اسم حامد، دامن کلوش سارافون چهارخانه‌اش را زیر دست مچاله کرد و سری تکان داد. از وقتی برگشته بودند، خط و خبری از حامد نبود و همین امیدوارش کرده بود تهدید نصف و نیمه‌اش در نمایشگاه کارساز بوده و شر حامد از سرش برداشته شده. نامطمئن از فکری که در سرش دویده بود، نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و قدمی جلو برداشت.

-ممنون بابت تمام کمک‌های که تو این مدت به من داشتین.

حاج صالح دستی به محاسن سفیدش کشید و خشک لب زد.

-این یعنی خداحافظی؟

لبش را با زبان خیس کرد و لبخند زیرکانه‌ای زد.

-اگر شرایط همون شرایط قبل باشه ترجیح می‌دم با هم کار نکنیم چون ادامه دادن این ارتباط شغلی، برای هر دو طرف عذاب‌آور.

حاج صالح تای ابروی پرپشتش را بالا داد؛ تسبیح را کف دستش جمع کرد و پوزخندی زد.

-تهدید روی حاج عزیز صالح جواب نمی‌ده دختر جون!

کیفش را از روی میز کوچک شیشه‌ای کنار مبل‌های ادراری برداشت و نگاهش را دور تا دور نمایشگاه فرش بزرگ و آنچنانی چرخاند.

-من رو چه به تهدید، اون هم تهدید شما با این شوکت و قدرت.

نیش کلامش دست حاج صالح را مشت کرد. حرصش را سر دانه‌های تسبیح خالی کرد و قدمی جلو آمد.

-اونی که قهر کرد خودش رو بی‌بهره کرد.

شانه‌های بالا انداخت و لبخند پررنگی به حرص نشسته در کلام پیربازار زد.

-قرار نیست احتیاج، عزت نفس آدمها رو لگد مال کنه!

کیفش را روی شانه‌اش انداخت و بی‌توجه به صورت پرغیظ مرد روبه‌روش ادامه داد.

-روزی که تصمیم گرفتین، دستمزد واقعی بازار رو به بافنده هاتون بدین خبرم کنید... خدانگهدار تون حاجی.

در جایش چرخید؛ بی‌آنکه منتظر جوابی از طرف او باشد، لبه‌ی پایین افتاده‌ی شال پشمی‌اش را روی شانه انداخت و حاج صالح را با تمام خشم و غضبش تنها گذاشت.

هوای چهارسوی بازار سرپوشیده‌ی بازار فرش امروز عجیب بهاری بود. با یادآوری خشم نشسته در چهره‌ی حاج صالح لبخند کمرنگی روی لبش نشست. مطمئن بود کوتاه آمدنی نیست و باز هم می‌خواهد با قیمت قبلی سفارش جدید بدهد، اما دیگر حاضر نبود این کار را انجام دهد. شده بود برای کسی دیگر می‌باقت، اما برای حاج صالح، هرگز!

با لرزش گوشی زیر دستش، هیجان‌زده گوشی را از جیب سارافونش بیرون آورد، اما با دیدن اسم فرخنده تمام هیجانش برای دیدن اسم کیوان بینا روی صفحه‌ی گوشی‌اش، فروکش کرد.

تماس را وصل کرد و گوشی را به گوشش چسباند.

-سلام مامان!

-سلام... لیلی...راحت ... داروهای...

-الو... مامان... صدات قطع و وصل می‌شه.

از صدای بریده بریده فرخنده و در نهایت قطع شدن صدا، دارو را به وضوح شنیده بود. با یادآوری کیسه‌ی دارویی که در کارخانه جا گذاشته بود آه از نهادش بلند شد؛ صبح یک ساعتی مرخصی ساعتی گرفته بود و به واسطه‌ی آشنایی که پدر هنگامه معرفی کرده بود، توانسته بود داروهای پدرش که عمدتاً مسکن بودند را بگیرد. نفسش را کلافه بیرون داد و نگاهی به ساعت بالای صفحه‌ی گوشی انداخت و گوشه لبش را گزید. دیروقت بود، آن هم در این هوای بارانی و سرد، اما چاره‌ای نبود و باید مسکن‌های قوی را به خانه می‌برد، وگرنه درد امان پدرش را می‌برد. با صدای زنگ گوشی، بی‌حواس تماس را وصل کرد و جواب داد.

-جانم!

سکوت آنطرف خط اخم نازکی میان ابروهایش نشانده.

-الو... مامان... اگر صدام رو می‌شنوی متوجه شدم چی می‌خواستی بگی، داروها رو گرفتم ولی کارخونه جا گذاشتم... می‌رم میارم.

گوشی را پایین آورد تا از وصل بودن تماس مطمئن شود، اما با دیدن اسم کیوان بینا، لبش را محکم گزید و چشمهایش را روی هم فشرد.

از این بدتر نمی‌شد؛ "جانم" گفتن دیگر کدام بود؟ اصلاً چرا دقت نکرده بود و با حواس پرتی تماس را وصل کرده بود؟ با تعلل گوشی را بالا آورد و خجالت زده لب زد.

-سلام... ببخشید... فکر کردم مامانمه.

-طوری نیست!

"طوری نبود" و خنده در همین عبارت کوتاه که کیوان گفته بود، موج می‌زد؟ لبش را گزید و با صدای "برو کنار خانم" مردی که گاری پر از فرش را به سر بازار می‌برد، به سینه‌ی دیوار چسبید.

-کجایی؟

-بازار فرش.

این بار لبش را به هم فشرد و با ثابت کردن کیف روی شانه‌اش به سمت ابتدای بازار به راه افتاد. امروز اختیار زبانش از دستش خارج شده بود.

-داری میای کارخونه؟

-بله، باید پیام داروهای بابام رو که فراموش کردم، بردارم.

-من الان کارخونه‌ام، می‌تونم بیارم برات.

قدم برنداشته سر جایش ایستاد و ابروهایش بالا پرید. این دیگر چه حرفی بود؟ دارو بیاورد؟ کجا بیاورد؟ اصلاً چرا باید این کار را بکند؟

-چی شد؟

-نه... یعنی... منظورم اینه که خودم میام... لازم نیست شما به زحمت بیفتین.

-من کارخونه‌ام و دارم میرم خونه، زحمتی نیست، تعارف نکن.

هر کلمه که کیوان می‌گفت ابروهایش بالاتر می‌رفت. دستش را ناخودآگاه روی ابرویش گذاشت تا از بودن در جای خودشان مطمئن شود.

-هر جا هستی بمون، داروها رو میارم.

-اما...

-داروها تو اتاقته؟

من‌کنان و شرمنده "بله" ای گفت و پوست لبش را عصبی کند.

تماس که قطع شد، گوشی را پایین آورد و نگاه بهت‌زده‌ای به گوشی انداخت. در تخیلش هم نمی‌گنجید، روزی کیوان بی‌نا او را اینگونه غافلگیر کند.

از روی گودال کوچک آب پرید و خودش را زیر تارمه‌ی مغازه‌ی قاب فروشی کشاند. نیم ساعتی از تماس کیوان گذشته بود، اما هنوز نیامده بود. نگاهی به لباسهای نسبتاً خیس و چکمه‌ی گل‌آلودش انداخت و همزمان دستهایش را جلو دهانش گرفت و "ها" کرد.

کمی چرخید و نگاهی به ویتترین مغازه پشت سرش انداخت. نگاهش روی قاب بیضی شکل و کوچکی که عکسی قدیمی را احاطه کرده بود، نشست. کامل برگشت و سرش را به شیشه‌ی ویتترین نزدیک کرد. تصویر دختر بچه‌ای با موهای گره خورده و لبخندی که دو دندان بالایی‌اش را نشان می‌داد، میان آن خودنمایی می‌کرد. کمی خم شد تا بتواند نوشته‌ی کوچک و رنگ و رفته‌ی پایین عکس را بخواند. "اردیبهشت هزار و سیصد و پنجاه"

-بچه دوست داری؟

لبخندش از دخترک درون قاب، کش نیامده صدایی از پشت سر از جا پراندش. کمرش را صاف کرد و با دیدن حامد و نیشخند نفرت‌انگیزش، ناخودآگاه لبه‌ی شالش را جلوتر کشید.

-از این ورا؟

نگاهی به دور و برش انداخت. به مدد باران خلوت بود و رفت و آمد کم.

-کار داشتم، الان هم منتظر ماشینم.

حامد ابرویی بالا انداخت و نگاهی به خیابان نسبتاً خلوت انداخت.

-بریم...می‌رسونتمت.

لحن خودمانی حامد، چینی به صورت انداخت. از اول هم از این بشر خوشش نیامده بود.

-ممنون! ولی لازم نیست.

رویش را برگرداند و نگاهی به خیابان انداخت. معلوم نبود کیوان کجا مانده بود!

-چرا؟ مگه من خار دارم؟

متعجب به سمت حامد برگشت و قدم جلو آمده او را بار قدمی به عقب جبران کرد و کمرش را مماس با ویتزین شیشه‌ای مغازه قرار داد.

-بس کن!

-لیلی!

وقاحت را به حد اعلی رسانده بود. از خیرگی و گیجی نگاه حامد استفاده کرد؛ با فرزی از کنارش گذشت و خودش را به حاشیه‌ی خیابان رساند.

-وایسا!

به قدم‌هایش سرعت داد و برای اولین تاکسی دست بلند کرد، اما تاکسی تک سرنشین از کنارش گذشت و او ناامید سر جایش ایستاد.

قطرات درشت باران روی صورتش می‌خورد و نیمه‌باز بودن چشم‌هایش، دیدش را کم کرده بود.

-چته تو!

دست حامد که بازویش را گرفت، با ضرب بازویش را آزاد کرد و بی توجه به نگاه چند راننده که سرعشان را کم کرده بودند و به نمایش خیابانی‌ای که حامد به راه انداخته بود نگاه می‌کردند، خودش را به پیاده رو انداخت. صدای قدم‌های حامد پشت سرش، همچون نوک زدن دارکوب روی تنه‌ی درخت، مغزش را تحلیل می‌برد.

-چرا بچه بازی در میاری، دو کلمه حرف دارم باهات.

بی‌توجه به صدای حامد که حالا نزدیکتر به گوش می‌رسید، سرعتی به قدمهایش داد و از کنار گاری بزرگی که بی‌احتیاط وارد پیاده‌رو شده بود گذشت و فاصله‌اش را با حامد بیشتر کرد. بی‌حواس نسبت به عبور و مرور ماشین‌ها قدمش را به سمت خیابان کشاند، اما با صدای ترمز شدید ماشین و پاشیده شدن آب سرجایش ایستاد و چشمهایش را روی هم فشرد.

-خانم! خوبید؟

-آخ! مگه کوری مردک؟

نفس زنان دستش را به کاپوت ماشین چسباند و از روی شانه نگاهش به حامد افتاد که به خاطر برخورد لبه‌ی گاری به پایش خم شده بود و در حال ناسزا گفتن به مرد بیچاره بود.

سرش را که بالا آورد نگاهش در کیوان نشست که یک دستش روی در ماشین بود و دست دیگرش را به سقف ماشین تکیه داده بود و نگرانی نگاهش می‌کرد.

-خدا رو شکر!

دستش را روی سینه مشت کرد و نفس زنان نگاهش را از موهای نامرتب که حالا به لطف باران کمی هم خیس شده بود، به چهره‌ی خسته و آشفته‌اش سراند.

-لیلی... تویی!

مسخ شده‌ی نگاهی به کیوان انداخت و زمان همانجا ایستاد. همه چیز خلاصه شده بود در همان چند متر مربعی که او و کیوان را در خودش احاطه کرده بود. کیوان تعجبش از اسمی که بی‌محابا به زبان آورده بود را پس زد، دقیقاً خودش هم نفهمید چطور "خانم امیری" چند ماه گذشته برایش "لیلی" شد. در ماشین را بست و با دور زدن ماشین به سمت لیلی رفت.

-چرا گوشی رو جواب نمی‌دی!

-هوی! بکش کنار ببینم!

سرش را با تعلل برگرداند و با دیدن حامد که لنگ‌زنان به سمتشان می‌آمد؛ آرام برگشت و پلک روی هم فشرد از بی‌آبرویی حامد صالح.

-بکش عقب بابا.

کیوان نگاه مشکوکی به لیلی رنگ پریده انداخت و اخم کرده لب زد.

-این آقا رو می‌شناسی؟

-می‌شناسه... تو رو سننه!

شرمنده از افسار گسیختگی حامد در جایش تکانی خورد و به زحمت زمزمه کرده کرد.

-داروها رو بدین به من... باید برم.

بغض و بیقراری نشسته در صدایش خطی به اعصاب فرسایش رفته‌ی کیوان کشید؛ هر چه بود مربوط به همین مردکی بود که با قلدری مشغول عرض اندام بود.

-پس علت داره که جواب تلفن‌های من رو نمی‌دی... با از ما بهترن می‌گردی!

کیوان چینی به صورتش داد و با یک دست شال لیلی را نرم کشید و او را پشت سرش فرستاد.

-رفع ابهام شد برات؟

لیلی یخزده از جواب کیوان دستش را جلو دهانش مشت کرد و لب‌هایش را روی هم فشرد. حامد قدمی جلو آمد و همزمان که پوزخندی می‌زد سرش را کمی کج کرد تا بتواند لیلی سنگر گرفته را بهتر ببیند.

-رفتی پشت این یارو قایم شدی که چی؟

کیوان نیم‌چرخ زده و با دیدن لیلی و موهای خیس چسبیده به پیشانی‌اش که پشت سرش ایستاده بود، کامل برگشت.

-برو تو ماشین!

-نه!

"نه" محکمش فک کیوان را منقبض کرد. لچ کرده بود یا نرفتنش دلیل دیگری داشت؟ هر چه بود، حالا وقت مناسبی برای این کار نبود. سرش را خم کرد و جایی کنار گوشش شمرده شمرده لب زد.

-اینقدر خسته و کلافه هستم که آمادگی هر کاری رو داشته باشم... پس برو بشین تو ماشین!

لحن خشم‌آلود و کلمات محکم و شمرده‌شمرده‌ی کیوان ابروهایش را بالا پراند. جسورانه نگاهی به کیوان انداخت، اما لب باز نکرده، صدای حامد نفس را در سینه‌اش حبس کرد.

-از کی تا حالا داری سرویس می‌دی بهش!

تا به خودش بیاید، کیوان در جایش چرخید و مشتش را محکم روی چانه‌ی حامد نشاند؛ یقه‌اش را چنگ زد و کمی بالا کشیدنش.

-بابات ولت کرده تو خیابون هار شدی؟

حامد، گیج از ضربه‌ای که ناگهانی خورده بود، دستش را با مکت بالا آورد و تلاش کرد یقه‌اش را از چنگ کیوان آزاد کند.

-ول کن یقه رو؟

کیوان تمام خشمش را در مشتش ریخت و این بار یقه‌اش را محکم‌تر گرفت.

-لیلی بشین تو ماشین!

فریادش لیلی را از جا پراند؛ کلمات را شمرده شمرده گفته بود، اما آنچنان بلند و پرخشم که راهی برای لجبازی نگذاشته بود. خم شد و کیف گل‌آلود و خیسش را کنار چرخ ماشین برداشت و از پشت سر کیوان که همچنان یقه‌ی حامد را نگه داشته بود، گذشت. شال نامرتبش را روی سرش صاف کرد و زیر نگاه خیره چند نفری که نگاهشان می‌کردند دست‌های یخ‌زده‌اش را گیر دستگیره در ماشین کرد و سوار شد.

-می‌شه...

"نه" خشک کیوان به مذاقش خوش نیامد. نشنیده نه می‌گفت؟ اصلاً تفصیر او چه بود؟ نیم‌نگاهی به کیوان انداخت که در خونسردی مشغول رانندگی بود، اما خدا می‌دانست چه حالی دارد. از وقتی که با حامد گلاویز شد و مشت دوم را محکم‌تر روانه چانه‌ی یاره‌گویی حامد کرد و با چسباندنش به دیوار و فشردن یقه‌ی حامد زیر مشتش و خط و نشانی که تنها از راه اشاره موفق به تشخیصش شده بود و او را رها کرده، بی‌آنکه کلمه‌ای به زبان بیاورد، پر اخم و در سکوت لاستیک‌های ماشین را بی‌هدف روی آسفالت خیابان کشیده بود.

دست‌های قرمز شده از سرمایش را در هم قلاب کرد و نگاهش را به دانه‌های درشت باران دوخت که روی شیشه پایین می‌آمدند و با ر*ق*ص برف پاک‌کن به سویی دیگر رانده می‌شدند. دستهایش را بالا آورد و جلو دهانش گرفت.

-بگیر جلو بخاری.

زیر چشمی نگاهی به دست دراز شده‌ی کیوان انداخت که درجه‌ی بخاری ماشین را بیشتر کرد. لبخند کم جانش از توجه ریز کیوان را پشت دستهایش اسیر کرد و نگاهش را به ر*ق*ص دانه‌های باران دوخت. با پیچیدن ماشین در خیابانی خلوت، در جایش صاف نشست و نگاهی مردد به کیوان انداخت.

-می‌شه بگید دارید چکار می‌کنید؟

کیوان بی‌حوصله راهنما زد، ماشین را به کنار جدول کشاند و با پارک و خاموش کردن آن، دستش را از روی سوئیچ برداشت و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد.

-آقای...!

نگاه تند و تیز کیوان که لب‌هایش را اشاره رفت، کلمات در دهانش ماسید و لب گزید.

-این یارو کی بود؟ این چرت و پرت‌ها چی بود که می‌گفت؟

لحن محکم و طلبکارانه‌ی کیوان عصبی‌اش کرد. آب دهانش را پرصدا پایین فرستاد و اخم نازکی میان ابروهایش نشان داد.

-یعنی چی؟ الان من چرا باید به شما جواب بدم؟

کیوان خط نگاهش را نبرید. کمی در جایش چرخید و متمایل به لیلی تکیه‌اش را به در ماشین داد. خدا خدا می‌کرد حرفهای حامد دری وری های مغزی‌اش بوده باشد و جنس لیلی از جنس مریم نباشد. قطعاً دیوانه شده بود، اما دلیل این همه پریشانی را نمی‌دانست. حرفهای حامد مثل مته سرش را سوراخ کرده بود و هر چقدر تلاش کرده بود اهمیتی ندهد، کمتر موفق شده بود.

-این مردک کیه لیلی! چرا با دیدن من عصبانی شد؟

بهت زده نگاهی به کیوان انداخت، امروز طوری لیلی لیلی می‌کرد که انگار سالهاست او را می‌شناسد. ظاهر خونسردش طوری بود که انگار نه انگار همین چند دقیقه‌ی پیش درگیر یک دعوی ناخوشایند بوده. قطره آب روی پیشانی‌اش را پاک کرد و رو به کیوان لب زد.

-من نمی‌دونم آقای صالح چی گفته، اما همین قدر می‌دونم که اون آدم آخرین آدمیه که ممکنه روی حرف‌هاش حساب باز کنم؛ نظرم رو در مورد خودتون تغییر ندین.

پوزخند کیوان زهر در جانش نشانده و ناباور نگاهش کرد. این یعنی حرفهای صد من یک غاز حامد کار خودش را کرده! تمام حرصش را در مشتش ریخت و دامن سارافونش را در دست چلاند.

-چی می‌گه پس؟

سؤال پرخشم و صدای بلندش لیلی را از چا پراند، اما کم نیاورد و لب زد.

-کدوم رفتارم باعث شده تا توهمات ذهن یک آدم روانی براتون پررنگ بشه!

-اینقدر من رو جمع نبند!

هر لحظه بهت از کلمات کیوان بیشتر می‌شد. خودش را به گیجی زد و در سکوت سرش را به طرف پنجره برگرداند و دستش را روی دستگیره گذاشت.

-با تو هستم!

-داروها رو بدید؛ من باید برم!

-اینقدر من رو جمع نبند! خسته‌م دختر، خسته ترم نکن.

عجز صدای کیوان سرش را پایین انداخت. معلوم نبود چه شده که اینطور آشفته و پریشان شده بود. ناخنش را روی تودوزی چرم در ماشین کشید.

-سرم از حرف‌های اون مردک سنگینه، چی میگه که تو باهاش...

فریادش در صدای غرش رعد گم شد، بی آنکه جرأت کند جمله‌اش را تمام کند.

-حرف بزین!

به سمتش برگشت و ناباور نگاهش کرد. نگاه پر شک کیوان اعصابش را به هم ریخت. بی آنکه منتظر حرف یا توجیحی باشد، در داشبورد را باز کرد و با عقب دادن پارچه‌ای که در آن بود، نایلکس دارو را پیدا کرد و بعد از برداشتنش، دستش را به سمت دستگیره‌ی در برد، اما قبل از اینکه در را باز کند، کیوان قفل مرکزی را زد و مچ دست دیگرش را اسپر کرد.

-بشین سر جات! داریم حرف می‌زنیم.

رو برگرداند و تلاش کرد مچ دستش را آزاد کند. چشم در چشم کیوان لجوجانه لب زد.

-به من دستور نده!

نگاه تبار کیوان که جزء جزء صورتش را رچ زد، آب دهانش را پرصدا پایین فرستاد. با احساس کم شدن فشار روی مچش، دستش را آزاد کرد و با نگاه انگشت اشاره‌ی کیوان را دنبال کرد. پیشانی صاف و مهتابی‌اش که لمس شد، چشم بست، اما انگار تمام عضلاتش به یکباره فلج شده بودند و او قادر به پس کشیدن خودش نبود.

کیوان تکه موی چسبیده به شقیقه‌اش را پس زد و پشت دستش را روی صورت دخترک ر*ق*صاند و تا چانه‌اش امتداد داد. به جرأت می‌توانست بگوید حسی که از لمس صورت دخترک زیر پوستش چرخیده بود در هیچ وصفی نمی‌گنجید.

-حرف بزینم؟

دندانهایش به هم می‌خورد، اما نمی‌دانست از استرس و عصبانیت است یا سرما. سرش را کمی کج کرد تا صورتش را از زیر دست کیوان بیرون بیاورد. بی توجه به لحن دلجویانه‌ی کیوان لب زد.

-حرفی ندارم.

کیوان لبخندی به سرسختی و قهرش زد و کمی عقب رفت. چطور توانسته بود قضاوتش کند و این طور آزارش دهد، اما حرفهای کیوان مغزش را جویده بود و تفاله‌هایش را به صورتش پرت کرده بود.

-آروم باش! من معذرت می‌خوام.

مکثی کرد و ادامه داد.

-ببینمت!

لجاجتش لبخندی روی لبش نشانده، آرام سرش را جلو برد و بیخ گوشش پچ زد.

-لیلی!

هرم نفس‌های کیوان تا مغز استخوان‌های یخ‌زده‌اش نفوذ کرد و تنش را لرزاند. سد مقاومتش شکست و چشمش جوشید. اولین قطره‌ی اشک راهش را باز کرد و روی گونه‌اش سر خورد. با صدای تحلیل رفته که تلاش می‌کرد آن را پنهان کند، پرتماس لب زد.

-تو رو خدا بس کنیدی!

-من رو جمع نبند!

کیوان انگشت اشاره‌اش را زیر چانه‌ی دخترک نگه داشت و سرش را بالا آورد. نگاهی به چشمهای خیس و مژه‌های چسبیده‌اش انداخت و با انگشت شست رد اشک را از صورت ملتهبش پاک کرد.

-ببخشید! یک لحظه متوجه نشدم چی می‌گم. یک لحظه برگشتم به گذشته.

خشک شده و معذب از وضعیتی که در آن اسیر شده بود، تکانی به خودش داد و صورتش را از زیر دست کیوان بیرون کشید.

-سفر به گذشته دلیل قانع کننده‌ای برای این حرفها نیست.

-توضیح می‌دم.

پشت دستش را محکم روی صورتش کشید و گفت:

-چیزی هم برای توضیح باقی مونده؟

-مونده!

در جواب خشک "مانده" کیوان سکوت کرد و نگاهش رد قطرات را روی شیشه دنبال کرد. با استارت زدن کیوان و حرکت ماشین، سر، سنگین شده از اتفاقات امروز را به شیشه‌ی سرد تکیه داد و اجازه داد تا خنکای شیشه کمی از التهاب مغزش را کم کند. حالا و اینجا وقت مجادله نبود.

قاشق را در بشقاب گذاشت و با "تشکر"ی از پشت میز غذاخوری بلند شد.

-دو سه روزه بی حوصله‌ای، چیزی شده؟

ظرف غذایش را در سینک ظرفشویی گذاشت و "نه" آرامی گفت.

-کیوان، فردا بابات...

میان حرف سیمین پرید و بی آنکه برگردد "می‌دانم"ی گفت و لیوان آبش را پرکرد و لاجرعه سر کشید.

-صبح می‌رم سراغ کارهای ترخیصش.

- تو چته بچه!

لیوان را روی میز گذاشت و نگاهی به سیمین انداخت که وقت مناسبی برای سؤال و جواب پیدا نکرده بود. سه روز گذشته را در بی‌خبری مانده بود و تنها چیز پررنگی که در ذهنش مانده بود، چهره‌ی یخزده‌ی لیلی بود.

-گمونم دندون درد اومده سراغش.

سیمین اخم نازکی کرد و به طرف حوری برگشت، اما به محض برگشتن ابروهایش را بالا داد و پر خنده لب زد.

-واقعا؟!

کیوان خونسرد نگاهی به حوری انداخت که با لبخند نگاهش می‌کرد. خوب دردش را فهمیده بود. ظاهراً دندان درد به سراغش آمده بود.

-آره کیوان؟ عاشق شدی مامان!

سری به طرفین تکان داد و سعی کرد لبخندی که می‌رفت تا بعد از چند روز نگرانی روی لبش بنشیند را پشت لب‌هایش حبس کند، وگرنه که نقل و نبات بحثشان می‌شد.

-عشق کجا بود سیمین خانم!

نگاه دزدید از نگاه خندان و لب‌های کش آمده حوری که با حظ نگاهش می‌کرد.

"شب بخیر"ی گفت و در جایش چرخید. بی توجه به کیوان گفتن‌های سیمین دستش را در جیب شلوار گرمکن سفیدش کرد و از آشپزخانه بیرون زد.

"دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد!"

گوشی را روی میز انداخت و بی توجه به صدای ناهنجاری که ایجاد شد، هر دو دستش را به صورتش بالا و پایین کشید. سه روز بود که لیلی را ندیده بود و می‌دانست بابت گندی که زده، دخترک از او دوری می‌کند.

با یادآوری نزدیکی و لمس صورتش، کف دستش را کلافه پشت گردنش کشید، اما نتوانست حس خوبش را پس بزند. نگاه پرالتماس عمران، بحث با سالار و مشکلات کارخانه و ماشین‌آلات قدیمی طاقتش را طاق کرده بود. روزش به بدترین حالت ممکن شروع و خاتمه‌اش بدتر از آن. دیدن لیلی در آن وضعیت و گلاویز شدنش با مردک مزلفی که تا سر حد جنون با حرفهای دیوانه‌کننده‌اش، روح و روانش را به هم ریخته بود، باعث شد تا کنترلش را از دست بدهد و کاری کند کارستان. چهره‌ی اخم کرده‌اش باز هم نتوانست طرح لبخندش را پنهان کند. حاضر بود قسم بخورد، اگر می‌توانست تکه‌تکه اش می‌کرد. حق داشت دیگر... حق داشت که جواب تلفنش را ندهد و او را در بی‌خبری رها کند.

روی تخت دراز کشید، ساعد هر دوستش را زیر سرش گذاشت و انگشت‌هایش را در هم قفل کرد. به هر ترفندی شده بود نتوانسته بود از زیر زبان هنگامه، دلیل مرخصی گرفتن لیلی را بیرون بکشد و در جواب نگاه معنادار هنگامه سری تکان داده بود و دست خالی برگشته بود. گفته بود حالش بد است و مادرش خبر داده تا او برایش مرخصی رد کند.

نقش لیلی ترسیده و خیس از باران با آن سارافون کلوش چهارخانه و چکمه‌ی مشکی رنگ گل‌آلود، که پشت پلک‌هایش نشست ناخواسته اخمی کرد و سر جایش نشست. زیاده روی کرده بود، اما پشیمان؟! ... نه! فردا به سراغش می‌رفت و هرطور شده با او حرف می‌زد. احتیاج داشت تا با لیلی روبه‌رو شود و از حسش بگوید، حالا که بی محابا سؤال و جوابش کرده بود، لازم بود تا بیشتر با او حرف بزند. دستش را روی تشک گذاشت و از روی تخت بلند شد. به سمت پنجره رفت و با عقب زدن پرده‌ی حریر نگاهی به تاب آهنی انداخت که جایش را عوض کرده بود و حالا زیر درخت سیب جا خوش کرده بود.

باید از حس ناشناخته‌ای که چند وقت اخیر با بی تفاوتی از کنارش گذشته بود و به آن اهمیتی نداده بود و یکباره خودش را نشان داده بود، با لیلی حرف می‌زد. استیصال از ماجراهای اتفاق افتاده و زهر کلام حامد تداعی‌گر رفتن یکباره مریم شده بود و او ناخواسته کاری کرده بود که لیلی را ترسانده و گریزان کرده بود. باید با او حرف می‌زد و از این دست و پا زدن‌های بی نتیجه خودش را نجات می‌داد. خسته از فکری‌هایی که در سرش جولان می‌داد پرده را رها کرد و راه حمام را در پیش گرفت.

با احساس دستی روی پهلویش چشم‌هایش را باز کرد و کمی در جایش پرید.

-نترس منم! پتو کنار رفته بود.

سرش را بی‌رمق روی بالش برگرداند و چشم‌هایش را روی هم گذاشت. سه روز بود که جایی روی صورتش به طرز عجیبی ذق ذق می‌کرد و رد سرانگشت کیوان را به یادش می‌آورد. قطره اشکی از گوشه‌ی چشم راه گرفت و لابه‌لای موهایش گم شد.

-نمی‌خواهی بگی چی شده؟

سرش را برگرداند و چانه بالا انداخت.

-با کسی بحث شده؟

بی‌حوصله روی برگرداند و نگاهش را به سقف تاریک اتاق دوخت. فرخنده دستش را زیر سرش عمود کرد و دست دیگرش را شانه‌وار میان موهای لیلی کشید.

-یک روزهایی گندترین روزهای زندگی هستن؛ من هم از این روزهای گند داشتم.

بی‌آنکه برگردد پتو را زیر دستش مچاله کرد و تلاش کرد تا اشکش سر ریز نشود.

-گاهی با گفتن یک جمله، بار رو پایین می‌ذاریم و خودمون رو نجات می‌دیم.

آب دهانش را به زحمت پایین فرستاد و سرش را برگرداند. دست فرخنده میان موهای مواجش ماند و لبخندی زد.

-جوری بزرگتون کردیم که می‌دونید چطور رفتار کنید و مراقب خودتون باشید.

فرخنده مکثی کرد و دستش را روی ساعد دست لیلی گذاشت.

-هر اتفاقی که افتاده، تموم شده؛ خوب یا بد، باهاتش روبه‌رو شو و حلش کن. فرار یا حبس کردن خودت چیزی رو حل نمی‌کنه.

فشاری به دست لیلی وارد کرد و در تاریکی اتاق نگاهی به صورت ملتپیش انداخت.

-پاشو داروهات رو بخور تا راحت‌تر بخوابی.

دست لیلی را کشید و نشاندهش. مسکن‌ها را به خوردش داد و کمک کرد تا دوباره دراز بکشد.

-هر وقت احساس کردی می‌خواهی حرف بزنی، من می‌شنوم.

نگاه قدردانی به مادرش انداخت و لبخند به اجبار زد.

-ممنون مامان.

فرخنده سری تکان داد؛ با دراز کشیدن کنار لیلی سرش را روی بالش گذاشت و چشمهایش را بست، اما ذهنش مثل تمام این سه روز به دنبال دلیل حال بد لیلی بود.

نگاهی به فرخنده انداخت که پشت به او خوابیده بود، اما مطمئن بود که خواب آسوده‌ای ندارد. چراغ سبز نشانش داده بود تا از دردش بگوید، اما جرأت نکرده بود اتفاقات چند روز پیش را بازگو کند. روی برگرداند و نگاهش را به شعله‌های آبی رنگ بخاری دوخت که هر از گاهی صدای ترق ترق شیشه‌ی بخاری سکوت اتاق را می‌شکست. نگاه تبادار کیوان و آشفتگی آن روزش لحظه‌ای از جلو چشمش کنار نرفته بود. هنگامه گفته بود بی بهانه و با بهانه به اتاقشان سرک می‌کشد و منتظر است تا از زمین و زمان ایراد بگیرد. گفته بود با رندی خواسته دلیل نیامدنش را بفهمد، اما او هم نگفته. لب خشکیده‌اش را با زبان تر کرد و با سرفه‌ای کوتاه پتو را روی سرش کشید.

فردا باید به کارخانه برمی‌گشت و مطمئناً باید با کیوان روبرو میشد، اما چطورش را نمی‌دانست. خجالت پررنگ‌ترین حس بود که گریبانش را گرفته بود و راهی برای خلاصی نداشت. پتو را بیشتر زیر سرش مچاله کرد و پلک‌هایش را محکم‌تر روی هم فشرد و اجازه داد تا مسکن‌ها کارشان را بکنند و او را اسیر عالم بی‌خبری کنند.

سیمین محتویات لیوان شربت خاکشیر را با قاشق هم زد و نگاهی به کیوان انداخت که دست به سینه روی کاناپه‌ی اخراپی رنگ نشسته و به اتاق روبه‌رویش خیره بود.

-خوبی!

با مکث نگاه از حوری که بالای سر عمران نشسته بود و به حرفهایش گوش می‌داد، گرفت و نگاهی به سیمین انداخت که لیوان به دست بالای سرش ایستاده بود.

-خوبم، اگر با من کاری ندارین، من برم!

سیمین به سمتش رفت و همزمان با نشستن، لیوان شربت خاکشیر را روی میز جلوی کاناپه گذاشت.

-می‌دونم این چند وقت، علی‌رغم میل باطنیت حاضر به این کار شدی.

بی‌حوصله دستی لای موهایش کشید و پاهایش را کمی جمع کرد.

-اینقدر که باز شدن این موضوع من رو عذاب می‌ده، هیچ چیز دیگه‌ای نمی‌تونه این کار رو بکنه.

ساعت هر دو دستش را روی زانوهایش گذاشت و سرش را میان شانه‌هایش خم کرد. سیمین لبهایش را به هم چفت کرد و سری تکان داد. می‌شناختش، بزرگش کرده بود و به خوبی می‌دانست سر حرفش باقی می‌ماند. از صبح که همراه هم به بیمارستان آمده بودند تا کارهای ترخیص عمران را انجام دهند، عین ربات عمل کرده بود و کلمه‌ای حرف نزده بود. نگاه منتظر و پرخواهش حوری را اجابت کرده و عصای دست عمران شده بود، کمک کرده بود تا بتواند روی ویلچر بنشیند و تا قرار گرفتنش روی تخت کمکش کرده بود، اما به محض خوابیدن عمران روی تخت از اتاق بیرون زده بود و روی کاناپه‌ی وسط سالن نشسته بود. دستش را بالا آورد و روی شانه‌های پهنش گذاشت.

-آخرش چی؟

-قرار نیست آخر ماجرا عین قصه‌ها تموم بشه!

از جایش بلند شد و همزمان با بلند شدنش صدای ناله‌ی کاناپه نسبتاً قدیمی هم بلند شد.

-من می‌رم کارخونه. خداحافظ.

طنین قدمهای محکمش روی پارکت سالن تنها صدای کرکننده‌ای بود که در گوش سیمین نشست و نگاهش را روی لیوان شربت خاکشیر ته نشین شده، میخکوب کرد.

همزمان با عبور از جاده، فکر و خیالات گذشته هم جلو چشمهایش جان می‌گرفت. زمان زود گذشته بود یا آنقدر در گذشته غرق شده بود. زمان، درست در همان شب بارانی منجمد و همچون قالبی یخ در زندگیش شناور مانده بود.

نفس عمیقی کشید و با عوض کردن دنده، سرعت ماشین را بالا برد. آرنجش را لبه‌ی پنجره گذاشت و انگشت اشاره‌اش را مماس لب‌هایش گذاشت.

-باز هم قراره شما تصمیم بگیری؟

نگاه از خطوط سفید وسط جاده گرفت و به سمت لیلی برگشت. گونه‌هایش کمی ملتهب به نظر می‌رسید و صدایش خش‌دار شده بود. ظهر که به کارخانه رفته بود و در محوطه و کنار دیگران دیده بودش، خوددار از کنارش گذشته بود و تلاشش برای چشم در چشم نشدن موفق عمل کرده بود، اما خودش را که نمی‌توانست گول بزند و میزان خوشحالی‌اش از دیدن دخترک را پنهان کند.

-مگه دفعه‌ی قبل تصمیم به ضررت شد؟

لیلی لب‌گزید و چشم گرفت از چهره‌ی مردی که این روزها وقت و بی‌وقت در ذهنش خودنمایی می‌کرد.

-چی شد!

-معلومه دقیقاً دارید چکار می‌کنید؟

ابرویی بالا انداخت و با عوض کردن دنده، پایش را روی پدال گاز فشرد و سرعت ماشین را از حد مجاز روز و جاده، بالاتر برد.

-هنوزم که جمع می‌بندی!

لیلی بی‌توجه به لبخند موزیانه‌ای که کیوان زد، کیفش را روی پایش جابه‌جا کرد و سرش را به سمت پنجره برگرداند.

-اومدیم جاده گردی؟ اصلاً شما مگه نگفتید قراره بریم باز دید از یک کارگاه!

سرعتش را کم کرد، ماشین را به شانه‌ی خاکی جاده کشاند و مسیر فرعی جاده خاکی را در پیش گرفت. راست می‌گفت. به بهانه‌ی دیدن کارگاه بیرون کشانده بودش، وگرنه که با اتفاق چند روز قبل بعید بود قدم از قدم بردارد.

-کجا دارید میرید؟

بی‌توجه به استرس نشسته در صدایش به رانندگی‌اش ادامه داد و سرعت ماشین را کمی بالا برد.

-کجا داری می‌ری؟ اینجا کجاست؟

به سمتش برگشت، حداقلش این بود که از جمع به مفرد تبدیل شده بود.

-الان می‌فهمی!

لیلی سرش را نگران برگرداند و نگاهی به دور و برش انداخت. تا جایی که چشم کار می‌کرد سبزی بود، اما خبری از ساختمان یا چیزی که شبیه کارگاه باشد نه!

-سه روز تهران کنارم بودی، اونجا بیشتر بهم اعتماد داشتی!

ماشین را لبه‌ی پرتگاه نگه داشت و با کشیدن ترمز دستی به سمت لیلی برگشت.

-نداشتی؟

لیلی خجالت زده سرش را پایین انداخت و کیوان کمر بند ایمنی را باز کرد و آرام لب زد.

-پیاده شو!

کنار لیلی ایستاده بود و نگاهش به عظمت رشته کوه روبه‌رویش بود. لبه‌ی پالتواش را عقب داد و دستش را در جیب شلوارش جینش فرو کرد.

-پنج سال پیش همینجا ایستادم و پرسیدم می‌مونی؟

لیلی سرش را برگرداند و گنگ نگاهش کرد. با وزش باد بیشتر در خودش مچاله شد و سرفه‌ای کرد.

-گفت می‌مونم!

لیلی لب‌های خشک شده‌اش را با زبان تر کرد و در سکوت شنونده‌ی حرفهایش ماند.

-اسمش مریم بود... هم دانشگاهی و هم‌دوره‌ای زیبا و مهربونی که کمی متفاوت تر از دیگران بود.

فکش منقبض شد و دستش را کلافه میان موهای ر*ق*صان در بادش کشید.

-یک سال همه جوره کنارم بود و از این بودن خوشحال بودم، از هیچ کاری در حقش دریغ نکردم و اون هم جانانه تنهایی های من رو پر می‌کرد.

دستش را انداخت و نگاهی به نیم‌رخ آرام لیلی انداخت که نگاهش به نقطه نامعلومی بود و دستش را زیر بازوهایش گره کرده بود.

-حالت خوبه؟

لیلی سری تکان داد و "خوبم"ی گفت، اما به حرفی که می‌زد، چندان مطمئن نبود. سرد و حال او هنوز خوب نشده بود.

-بعد از یک‌سال بالا و پایین، خوب و بد، خوش و ناخوش، باز هم همین‌جا ایستاد و گفت دیگه نمی‌تونه ادامه بده و از اول هم قرار بوده با پسر عموش ازدواج کنه، اما اون سعی کرده از زیر این رسم در بره، اما نتونسته.

لیلی بهت نشسته در چهره‌ی قرمز از سرمایش را پشت دستهایش پنهان کرد و به سمت کیوان برگشت.

-به همین راحتی؟

-اومدن و رفتن آدمها همونقدر که مهمه، می‌تونه بی‌ارزش هم باشه.

لیلی اخم نازکی میان ابروهایش نشانده و پرسشی نگاهش کرد.

-مشکل رفتن آدمها از اونجایی شروع می‌شه که ما رو با مرور حماقت‌هامون تنها میذارن.

نوک کفش ورنی‌اش را روی زمین کشید و سنگ ریزه‌های جلوی پایش را به بازی گرفت. پوزخندی زد و سرش را به سمت لیلی برگرداند.

-اینجا دومین باری بود که التماس کردم.

تلخندی زد و با پس زدن خاطرات پوسیده، در جایش چرخید و روبه‌روی لیلی ایستاد. نگاهی به زلال نگاهش انداخت و دستش را بالا آورد و ابروی کشیده‌اش را لمس کرد.

-بدون ارتباط جسمی هم می‌شه حرف زد!

خنده‌ی بلندش که در دل کوه پیچید، لیلی با ابروهای بالا رفته نگاهش را به مردی دوخت که این روزها مهمان خانه‌ی دلش شده بود و یادآوریش ضربان قلب ناشی‌اش را ناموزون می‌کرد.

-نخند!

دسته‌ایش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد و با صدایی که رگه‌ای از خنده درش پیدا بود "چشم"ی گفت و قدمی جلوتر رفت.

-می‌دونی چرا آوردمت اینجا؟

لیلی غرق در کهربای نگاهش، بی آنکه پلک بزند سری بالا انداخت.

-بعد از مریم هیچ زن یا دختری به چشم نیومد؛ نه اینکه خاص بودن مریم مانع بشه، من دیگه نتونستم به کسی اعتماد کنم.

مکثی کرد و ادامه داد.

-فقط یک سال از عمرم رو هدر دادم و چند سال بعدش رو به تلافی اون یک سال، خودم رو تنبیه کردم.

لیلی پلکی زد و نفس کشید در هوایی که رایحه‌ی عطری تلخ را به مشامش هدیه می‌داد. زیادی جذاب شده بود یا او اشتباه می‌کرد! باد زیر موهای نسبتاً بلندش پیچیده و چند تکه مویی را سرکشانه روانه‌ی پیشانی‌اش کرده بود. پوست برنزه و ته ریش مرتب شده، دلش را بالا و پایین کرد و دلش گستاخانه لمس صورتش را فریاد زد، اما لعنتی نثار دلش کرد و آب دهانش را پرصدا قورت داد.

-نمی‌خوام ادعای عاشقی کنم که از اساس بی‌پایه‌ست.

لیلی پوست لبش را کند و خیره به مارک پلیور سفید رنگش ماند و سکوت کرد. چه می‌گفت؟... عاشقی و ادعا... از کدام اساس بی پایه حرف می‌زد. دلش در دهانش می‌زد و سرش ضربان گرفته بود.

-می‌خوام ازت خواهش کنم...

اسید معده‌اش ترشح کرد و حائل بودن کیوان هم نتوانست از سردی باد در امان نگهش دارد. شوکه، اما بریده بریده هجی کرد.

-چی...میگی!

قدمی عقب رفت. با در آوردن پالتو نیمه بلندش، پشت سر لیلی ایستاد و پالتو را روی شانه‌هایش انداخت و با کمی خم شدن، جایی نزدیک گوشش آرام لب زد.

-می‌خوام فرصت بدی تا بیشتر بشناسمت، تا بیشتر حس‌ت کنم، تا بیشتر دوستت داشته باشم.

لیلی پلک رو هم گذاشت و لبه‌ی پالتوی کیوان را در دستش مچاله کرد. غیرمنتظره بودن که شاخ و دم نداشت. در تصورش هم نمی‌گنجید این طور غافلگیر شود.

بازوی دخترک را گرفت و به سمت خودش برگرداندش. کمی خم شد تا هم قدش شود و بتواند صورتش را بهتر ببیند.

-یک فرصت برای یک شروع تازه.

مکثی کرد و نگاهش را روی صورت لیلی که شوکه بودنش را فریاد می‌زد، چرخاند.

-اجازه بده دوستت داشته باشم؛ یک دوست داشتن عمیق... موافقی؟

لیلی نگاه گنگش را بالا کشید و بهت زده نگاهش کرد، اما جوابش تنها لبخند کم‌رنگ و نامطمئنی بود که بی اختیار روی لبش جا خوش کرد. چشمهای دخترک که خندید قدمی جلو آمد، پیشانی لیلی را به سینه‌اش چسباند و با صدایی که شک داشت کسی جز خودش شنیده باشد پچ زد.

"یک دوست داشتن عمیق!"

اردوان خم شد و ب* و *سه‌ای روی سر حوری گذاشت.

-قربونت برم مادر! خوش آمدی.

کنار در ایستاده بود و نگاهش به کاترینی بود که آرام کنار اردوان ایستاده بود و نگاه نگرانش به او بود. لبخندی زد و تلاش کرد تا لبخندش کمی از استرس رویارویی کاترین با حوری را کم کند.

-خوبی دخترم!

با صدای حوری، کاترین نگاهی به حوری انداخت و خودش را بیشتر به اردوان چسباند.

-من کوب، مامان حوری.

لهجه‌ی بامزه‌اش که "خ" را "ک" تلفظ می‌کرد خنده حوری را بلند کرد. کاترین که در آغوش حوری جای گرفت تمام التهاب چهره‌ی کاترین از رویارویی با حوری، که اردوان برایش تعریف کرده بود، تمام شد و لبخندی پهن صورتش را پوشاند.

-کیوان! چرا اونجا ایستادی؟

نگاهی به سالار انداخت که دست‌هایش را شانوار میان موهای نمدارش می‌کشید و به سمتش می‌آمد.

-تازگی ها زیاد می‌ری هیروت ها! خبریه؟

دست‌هایش را بیشتر در جیب گرمکنش فرو برد و شانهای بالا انداخت.

-این حرفها به تو نیومده! بیا کمک کن این چمدونها رو ببریم بالا!

-من سفیدم! نوکر در خونه بابات سیاه بود.

بی توجه به لودگی سالار یکی از دو چمدان بزرگ چرخدار را دنبال خودش کشاند و به سمت پله ها رفت.

-وایسا بابا!

سالار تکانی به خودش داد با کشیدن چمدان دوم کنارش قرار رفت.

-حالا تو زیاد به کمرت فشار نیار! فردا پس فردا تو کار خودت می‌مونی.

-جلف بازی های تو کی تموم می‌شه!

سالار شانهای بالا انداخت؛ با رسیدن به اولین پله ایستاد و از روی شانها نگاه خونسردی به کیوان انداخت.

-من برای خودت می‌گم بدبخت! تجربه نداری دیگه! خاک بر سرت که آکبند باقی موندی.

خونسرد نگاهش کرد و با بلند کردن چمدان راه پله‌های مارپیچ را گرفت و بالا رفت.

-دو روز دیگه که لیلی خانم سرکوفتت زد می‌فهمی من چی گفتمت.

میان راه خشک شد و دندانهایش را از شوخی مسخره‌ی سالار روی هم سایید. در گذر از زیاده‌روی این که از کجا فهمیده بود جای سؤال داشت.

-بهش بگو دیگه اون شالگردن قرمز رو نندازه دور گردنش، زیادی جذاب می‌شه!

-تو از کجا و کی فهمیدی!

ضربه‌ای به شانه‌ی کیوان زد و با گذشتن از کنارش پله‌ها را بالا رفت.

-همین الان! یه دستی زدم، دو دستی تحویل گرفتم.

ابروهایش بالا پرید و در سکوت نگاهش به سالار بود که سوت زنان چمدان سنگین را به طرف بالا می‌برد.

-نباید می‌بردمت اونجا!

زانوهایش را روی شکمش جمع کرد و با تکیه دادن به دیوار، پتو را زیر چانه‌اش مچاله کرد.

-سرد بود، منم زیاد حالم خوب نبود.

"گرم نشدی" معنادار کیوان، لبخندی روی لبش آورد، چه خوب بود که اینجا نبود و لبخند کش آمده‌اش را نمی‌دید.

-از این پسره که خبری نشده!

نخ آویزان شده از ملحفه‌ی پتو را دور انگشتت پیچاند و نگاهی به ماه انداخت که از پشت حریر پرده مات‌تر به نظر می‌رسید.

-لیلی!

"نه" آرامی گفت و سرش را به دیوار پشت سرش تکیه داد.

-اون روز چی گفتی بهش!

-حرفهای مردونه بود!

لبخندش وسعت گرفت و "باشه" ای گفت. همان روز که از مریم شنیده بود، از حامد گفته بود و موضوع را برای کیوان روشن کرده بود.

-فردا می‌بینمت! از مرخصی تلفنی هم خبری نیست.

-بابات خوبه؟ باهات حرف زدی؟

ناخنش را زیر دندان کشید و منتظر عکس‌العمل کیوان ماند.

-نه لیلی، دارم با خودم کلنجار می‌رم.

بحث را عوض کرد و آرام لب زد.

-فردا عموت میاد کارخونه؟

انگشتش را از حصار نخ آزاد کرد و با کمک بازویش پتو را کمی بالاتر کشید.

-احتمالاً.

"خوبه" ای گفت و پتو را روی سرش کشید.

-مراقب خودت باش لیلی قصه!

لقب جدیدش، لبخند پررنگی را مهمان صورتش کرد. "شب بخیر" ای گفت و با قطع کردن تماس گوشی را کنارش پایش گذاشت. روشنی صفحه‌ی گوشی همان فضای کوچک زیر پتو را کمی روشن کرده بود، اما بی‌توجه به انعکاس نوری که به خاموشی می‌رفت چانه‌اش را روی زانویش گذاشت و پاهایش را ب*غ*ل کرد.

اصلاً عاشق شدن فلسفه‌ی خاصی دارد. هر چقدر هم که عاقلانه و منطقی رفتار کنی، یک جایی چنان پس سرت می‌خورد که تا به خودت بیایی اسیر شده‌ای و خلاص. یکباره به خودت می‌آیی و یک آدم جدید را در خودت کشف می‌کنی که حتی از شناختنش عاجزی! اساساً عاشق شدن آدم را کر و کور می‌کند. مسخ می‌شوی و انگار تک تک حرکات فرد مقابلت وحی منزل است و اگر اجابت نکنی به عذابی الیم دچار می‌شوی.

پاهایش را محکم‌تر ب*غ*ل کرد و لب‌هایش را روی هم فشرد. همین بود دیگر! هر طور حساب می‌کرد یک چیزهایی سر جایش نبود. حالا کر و کور که نشده بود، اما چندان هم هوش و حواس سابق را نداشت. ناخودآگاه کوچکترین حرکت کیوان توجه‌اش را جلب می‌کرد و چیزی ته دلش تکان می‌خورد.

از دختری که در گذشته‌ی کیوان بوده، شنیده بود، اما هیچ حسی به او نداشت، نه کینه... نه حسادت... یک جور عجیبی خنثی بود. با یادآوری چهره‌ی کیوان چشم بست و نقش نگاه عسلی‌اش پشت قاب چشم‌هایش نقش بست. گفته بود "عاشق نیست و اگر ادعا کند این ادعا از اساس بی پایه‌ست"، اما متوجه نشده بود که با همین اعتراف جانانه، چطور دلش را به تلاطم درآورده بود وقتی در ادامه‌ی حرفش از یک دوست داشتن عمیق گفته بود.

سرش را از پتو بیرون آورد، موهای نامرتبش را پشت گوشش فرستاد و با پس زدن پتو به سمت پنجره‌ی اتاق رفت. لبه‌ی پرده را میان انگشت‌هایش گرفت و شانه‌اش را به دیوار تکیه داد. سرفه‌ای کرد و دستش را نرم روی پرده کشید. نگاه خیره‌اش قفل قرص ماهی شد که چادر سیاه شب را روشن کرده بود و دلبری می‌کرد، اما ذهنش در هزار چم رابطه‌ی نوپایی بود که از انتهایش خبر نداشت.

"عاشق شده بود یا نه، چندان مهم نبود، اما همین که قرار بود همراه کیوان یک دوست داشتن عمیق را تجربه کند، برایش مهیج‌ترین کار دنیا بود".

سیمین نگران از رفتار غیرمنتظره‌ی کیوان، لیوان‌های چای عطری را در سینی چید و به طرف یخچال رفت. از صبح که سالار، عمران را به خانه آورده بود، دل در دلش نبود و نگران رفتار احتمالی کیوان بود.

-من برد!

به عقب برگشت و با دیدن کاترین که موهایش را با کش، محکم بالای سرش بسته بود، لبخندی زد و بی‌حواس سرش را گیج چپ و راست کرد.

-تی ... من برد دیگه!

نگاهی به انگشت دراز شده‌ی کاترین انداخت که سینی چای را نشانش می‌داد. آنقدر در فکر و خیالاتش غرق بود و که تمرکزش را از دست داده بود. سالها بود که عمران پایش را به این خانه نگذاشته بود و او حالا حس همان روز اول زندگی مشترکشان داشت.

-سیمین!

با صدای عمران که در آستانه‌ی آشپزخانه ایستاده بود به خودش آمد و سرش را بالا گرفت. رنگ و رویش بهتر از قبل شده بود، اما هنوز حرکت سریع سینه‌اش نشان از نامنظم بودن تنفسش داشت.

-خوبی!

ظرف کره را از طبقه‌ی آخر یخچال بیرون کشید و با بستن درش به سمت میز وسط آشپزخانه برگشت.

-معذبی!

زیر دستی‌های چینی طرح‌دار را از روی میز برداشت و همزمان با بلند کردن ظرف کره لبخند کم جانی زد.

-بریم صبحانه.

قبل از عمران از آشپزخانه بیرون زد و نماند تا عکس‌العملش را ببیند. برای عمران تنها، ردی از زنی به جا گذاشت که روزی همسرش بود و همدم. عمران نفسش را سخت بیرون داد و از سوزش سینه دستش را روی قفسه‌ی سینه‌اش مشت کرد و با شانه‌هایی افتاده به سمت بیرون رفت.

"افسوس که زندگی گزینه‌ای به نام برگشت به گذشته ندارد".

-جایی که کار نداشتی؟

نگاهش به تکه نانی بود که میان دست خودش و عمران مانده بود. پیش دستی کرد و دستش را عقب کشید.

-نه، می‌رم کارخونه دیگه.

اردوان ظرف عسل را جلوی کاترین گذاشت که با ولع مشغول خوردن صبحانه بود. خندید و سرش را کنار سر کاترین برد.

-چیزی لازم نداری؟

کاترین لقمه‌ی بزرگ را به سختی پایین فرستاد و دستش را دور بازوی اردوان حلقه کرد.

-نه! فقط من خواست همراه تو اومد کارخونه!

کیوان نگاهی به اردوان انداخت که نگاهش مردد میان کاترین و او در گردش بود.

-با ماشین من برین، هرچند خودمم دوست داشتم سری بزوم.

نگاهشان که به سمت سیمین برگشت، سیمین لیوان چای خالی‌اش را در سینی گرد روی میز گذاشت و شانه‌ای بالا انداخت.

-اما فعلاً وقتش نیست.

کاترین هیجان زده دستهایش را به هم کوباند و حوری بلند خندید. لیوان را به لبش نزدیک کرد و زیر نگاه خیره‌ی عمران آخرین جرعه از چایش را نوشید.

-یه تیر دو نشونه! می‌خواد لیلی رو ببینه!

از روی شانه نگاهی به سالار انداخت که دستش را دور گردنش آویزان کرده بود و لبخند گشادش نشان از دهن لقی‌اش داشت. با پایش ضربه‌ای به پای سالار وارد کرد و لیوان را روی میز گذاشت. بی‌توجه به "آخ" سالار و چشمهای ریز شده‌اش به سمت سیمین برگشت، اما سیمین خونسرد موهای اتو کشیده‌اش را پشت گوشش فرستاد و لیوان خالی را جلوی عمران برداشت.

-درستت درد نکنه.

سیمین لبخندی عجولی به تعارف عمران زد و نگاهی به کیوان انداخت. با اشاره چند روز پیش حوری و حرفها و اشاره‌های سالار و تعریف از لیلی نامی که ظاهراً توانسته بود نظر کیوان را به خودش جلب کند، بدش نمی‌آمد این دختر را ببیند، اما باید منتظر فرصتی مناسب می‌ماند.

سینی پر را از روی میز برداشت و به سمت آشپزخانه رفت.

پا روی پا انداخت و با تکیه دادن به کاناپه نگاهش را به سمت سیمین چرخاند که با دقت به حرف‌های کاترین در مورد کارخانه و لیلی، گوش می‌داد.

-خیلی گشنگ هست کارخونه‌ی فرش! من دلم خواست اونجا رفت دوباره... لیلی به من نشون داد همه چیز.

حوری لبخندی زد و زانوهای دردناکش را کمی ماساژ داد.

-این لیلی خانم کیه که اینطور دلت رو برده و ازش حرف می‌زنی؟

-دل من نبرد، من برد اتاقتش و فرش نشون داد.

خنده‌ی حوری و سیمین که بالا رفت، کیوان سرش را در کاتالوگ‌ها فرو کرد و خودش را بی‌تفاوت نشان داد.

امروز لیلی‌اش را زیاد ندیده بود، اما همان چند دقیقه‌ای که کنارش ایستاده بود هم برایش غنیمت بود. چند ساعتی که اردوان و کاترین در کارخانه سپری کرده بودند و با لیلی در کارخانه چرخیده بودند، او به اتاقتش رفته بود و آنها را با هم تنها گذاشته بود.

-دختر خوبی به نظر می‌رسید این لیلی خانم!

سرش را آرام بالا آورد و نگاهی به اردوان انداخت که کنارش نشسته بود و ظاهراً سرش در لپتاپش بود.

-امروز متوجه‌ی نگاه خاصت شدم.

کاتالوگ‌ها را روی پایش گذاشت و کمی به سمت اردوان مایل شد.

-چه نگاهی!

اردوان با انگشت اشاره عینک فریم دسته فلزی‌اش را بالا داد و لبخند کم رنگی زد.

-روزی که داشتی برمی‌گشتی از خودت و همه چیز سیر بودی، اون قدر که دلت نمی‌خواست برگردی.

سری تکان داد. برگشتن و سر و سامان دادن به کارخانه‌ای که راندمان کاریش پایین آمده بود، آخرین چیزی بود که در برنامه داشت.

-گاهی اوقات تو ارتباطاتمون فکر می‌کنیم محتاطیم؛ در صورتی که ترسو شدیم. دیگه از یک جایی می‌ترسیم چیزی رو مجدداً تجربه کنیم.

اردوان مکثی کرد و ادامه داد.

-امروز با نگاهت به این لیلی خانم مطمئن شدم ترست ریخته و برگشتنت به نفع هیچکس نبوده باشه، برای خودت معامله‌ی دو سر برد بوده.

-همه اینها رو از یک نگاه فهمیدین؟

اردوان لپتاپ را از روی پایش برداشت و روی میز شیشه‌ای جلویش گذاشت.

-از قدرت نگاه غافل نشو، یک نگاه گرم می‌تونه دل مرده رو زنده کنه و همینطور برعکسش.

تقریباً می‌دانست چه می‌خواهد بگوید. سرش را پایین انداخت و کاتالوگ‌ها را بی هدف زیر دستش جابه‌جا کرد.

-کیوان، نگاه منتظر پدرت داره من رو اذیت می‌کنه.

اردوان دستش را روی کاناپه کشید و روی دست کیوان گذاشت.

-شنیدم وقت بستری شدن عمران چقدر اذیت شدی، اما کاش دلت رو با خودت هم صاف می‌کردی و کمی ملایم‌تر رفتار می‌کردی.

-همین که الان تو این خونه نشسته هر چند موقت، ملایمت نیست؟

اردوان فشاری به دست‌هایش داد و آرام زمزمه کرد.

-چینی بندزده نما نداره، اما اینقدر ارزش داره که بند زده‌اش رو نگه داریم. مراقب چینی بنده زده‌ی خونه‌ت باش!

متفکر سری تکان داد و سکوت کرد. راست می‌گفت؛ عمران چینی بندزده ای بود که نه مثل قبل می‌شد، نه می‌شد دورش انداخت.

اسفند عزیز... پر است از هیاهو و جنب و جوش.

نگاهش را از دست‌فروشی که در حاشیه‌ی خیابان و دور از چشم مأمورین شهرداری بساط کرده بود تا شب عید نانی سر سفره‌ی خانواده‌اش ببرد، گرفت و روی دختر بچه‌ای که وسط پیاده رو ایستاده بود و مصرانه در حال راضی کردن مادرش بود تا یک ماهی گلی دیگر را مهمان تنگ گرد کند، سراند. لبخندی به سمج بازی دخترک زد و توجه‌اش به مغازه‌ی خشکبار فروشی جلب شد. از پشت شیشه‌ی ویتزین فقط می‌شد شلوغی داخل مغازه را تشخیص داد و گرنه از پسته‌ی خندان و فندق و تخمه‌ی کدو خبری نبود.

آدمها آنچنان در هم پیچیده بودند و تلاش داشتند زودتر خرید کنند که تصور می‌کردی خریدن آجیل منحصر به همین سیزده روز ابتدایی فروردین است. سفره هف‌سین می‌چینند و تخم مرغ رنگ می‌کنند، سیب‌های درشت و قرمز را کنار هم می‌گذارند و دور سبزه‌ی گندم یک دست شده را ربانی از عشق می‌پیچند و کنار آینه و قرآن می‌گذارند. همه سرشان شلوغ است و عید انگار تلاشی ست برای نو کردن رسم‌های کهنه و قدیمی.

با تکانی که ماشین خورد سرش را برگرداند و نگاهی به کیوان انداخت که با دو لیوان بزرگ قهوه سوار ماشین شد.

-بدتر می‌شی! اون پنجره رو بده بالا.

لبخندی زد و لوجانه دستش را لبه‌ی پنجره گذاشت و سرش را کمی بیرون برد. خنکای هوا که به صورتش خورد لبخندی زد و به سمت کیوان برگشت.

-این رو می‌خورم، گرم می‌شم.

دست دراز شده‌اش که دور لیوان مقوایی پیچید، بی‌توجه به نگاه خیره‌ی کیوان، لیوان را به لبش چسباند و بوی قهوه‌ی تلخ را نفس کشید. تولد امسال متفاوت‌ترین تولدی بود که تجربه کرده بود. ساده، اما خاص... نه خبر از کیک بود، نه هدیه‌ای خاص. از شاخه گل هم خبری نبود. تنها و تنها با ب* و *سه‌ی نرمی که پیشانی‌اش را کرد چشم بست و از خاطر برد هر آنچه را که لازمه‌ی یک تولد است. قهوه‌ی تلخ را مزه کرد و طعم تلخش را به شیرینی لحظاتی که گذرانده بود، فرو داد.

-آقا یه فال بخر...

با ضربه‌ی ای که به شیشه‌ی سمت کیوان خورد برگشت و نگاهی به دخترک انداخت که قفسی کوچک از مرغ عشق سفید در دستش بود. کیوان شیشه را پایین داد و رو به دخترک لب زد.

-من به فال اعتقاد ندارم.

کیوان دستش را دراز کرد و از کیف پول روی داشبورد اسکناسی پنج هزار تومانی بیرون کشید و رو به دختر بچه گرفت.

-من گدا نیستم آقا!

-پول فال من رو حساب کرد دختر جون.

دختر فال فروش نگاه مرددش را از کیوان به لیلی داد و با لبخند قفسش را در دست جابه‌جا کرد و با دور زدن ماشین به طرف لیلی رفت. کیوان متعجب به سمت لیلی برگشت که لیوان قهوه‌اش را روی کنسول ماشین گذاشت و از ماشین پیاده شد.

-چکار می‌کنی لیلی؟

لبخندی زد و سری به نشانه‌ی "هیچ" بالا انداخت.

-خانم فال‌های من خیلی خوبن، خیالتون راحت!

لبخندی به شیرین زبانی دختر زد و نگاه منتظرش را به مرغ عشق اسیر در قفس دوخت.

-حالا یه فال بده به من ببینم!

دخترک ردیف دندانهایش را با سخاوت نشان داد و با بالا بردن جعبه‌ای پر از پاکت به سمت قفس نگاهش را مرغ عشق‌ها دوخت.

-این هم فال شما!

پاکت کوچک را از میان نوک مرغ عشق بیرون کشید و کمر صاف کرد.

-دستت درد نکنه دختر خوب.

-باز کن ببین فالت چه خوبه!

ابرویی بالا انداخت و با فکری که در سرش چرخید، به سمت پنجره ماشین خم شد. نگاه پرشیطنتی به کیوان انداخت و آرام لب زد.

-با هم بخونیم؟

لبخند کش آمده کیوان مهر تأییدی به حرفش شد. اسکناس را از میان دست کیوان بیرون کشید و به سمت دخترک کنجکاو برگشت.

-یک چیزهایی خصوصی هستن، عین این ورق فال... پس بعداً می‌خونمش!

نگاه از نگاه گیج دخترک گرفت و با کشیدن دستی به کلاهش و تکان دادن منگوله‌ی آویزان به آن، خداحافظی کرد و سوار ماشین شد.

حوله را دور کمرش محکم کرد و با خشک کردن کف پایش روی پادری جلو حمام به سمت آینه کنسول رفت. کمی خم شد و رو به آینه موهای خیس ریخته روی صورتش را بالا داد. با دیدن کاغذ روی میز، دستش از حرکت ایستاد و با تأخیر تکه کاغذ را بالا آورد.

"آن که پرنفش زد این دایره مینایی

کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد"

انگشتش را روی قطره آب چکیده از موهایش کشید و کاغذ نم گرفته را روی میز برگرداند. هر روز، می‌توانست یک تجربه جالب باشد. می‌شود یک روز خیس از باران اسفند، نگاه معصومش را تجربه کنی و یک روز در شلوغی خیابان خرید فالش را.

گفته بود به نیت او برداشته و عجیب نیتش جانانه از کار در آمده بود. با یادآوری چهره‌ی لیلی موقع خواندن برگه‌ی فال لبخندی زد. خوانده بود و با هر بیت لبخندش وسعت گرفته بود. با صدای باز شدن در، گوشی را روی ورق فال گذاشت و به سمت کتو لباس‌هایش رفت.

-تو چرا این همه می‌ری حموم!

کتو را باز کرد و با بیرون کشیدن تیشرت و گرمکنی، از روی شانه نگاهی به سالار انداخت که در آستانه‌ی در ایستاده بود.

- شنیدم بالاخره زن دایی کار خودش رو کرده!

سالار شانهای بالا انداخت و با قدمی بلند وارد اتاق شد.

- در حال حاضر بهار همون دختر خاله‌ست، هنوز هیچی معلوم نیست، تازه داره یک جورهایی از این دختره خوشم میاد.

کثو را بست و لباس‌ها را روی تخت انداخت.

- تازه؟ همه می‌دونیم که بهار چقدر بهت علاقه داره.

سالار بی‌خیال هیکل سنگینش را روی تخت انداخت و آرنجش را عمود بدنش کرد.

- دارم فکر می‌کنم دیگه، حالا اینقدر هولم کنید تا گند بزنم.

سالار نیشخندی زد و ادامه داد.

- اما قصه‌ی تو جالب‌تره.

"مسخره" ای نثار سالار کرد و دستش را بند گره‌ی حوله کرد.

- آقا... برادر... لباس زیر داری؟

بی‌توجه به سالار گرمکن را پایش کرد حوله را از دور کمرش آزاد کرد.

- جونم هیکل، کوفتش بشه لیلی!

نگاهی به لحن دخترانه‌ی سالار انداخت و سری تکان داد.

- کی آدم می‌شی سالار.

- اثرات گشتن با جنس لطیفه! لامذهبا همه چی می‌گن.

کش شلوارش را صاف کرد و برداشتن و گشاد کردن یقه‌ی تیشرت سرش را از یقه‌ی گرد تیشرت چسبان بیرون آورد.

- قضیه‌ی لیلی جدیه؟

دستش روی لبه‌ی پایینی تیشرت باقی ماند و نگاهی سوالی به سالار انداخت.

- عمه سیمین خوشحاله!

سری تکان داد و پنجه‌هایش را شانوار میان موهای نمدارش کشید.

-عاشقش نیستم، اما حس گنگی که بهش داشتم رو به خودش هم گفتم.

سالار هیجان زده صاف نشست و با روی هم گذاشتن بالش‌ها، تکیه‌اش را به تاج تخت داد.

-اینکه مدام حرف‌ها و حرکاتش رو مرور می‌کنم، مربوط به امروز و دیروز نیست.

مکثی کرد و خیره به قالیچه‌ی ابریشمی وسط اتاق لب زد.

-قابلیت داره، اما بی‌ادعا بودنش، یک جورهایی برام متفاوتش کرد.

-بعد از مریم جوری مرتاض بازی در آوردی که فاتحه‌ی عاشقی و دوست داشتن رو برات خوندم.

لبخندی به لودگی سالار زد و از جایش بلند شد.

-گاهی وقتها آدمهایی میان تو زندگیت تا اهمیت بودن یکی دیگه رو نشونت بدن؛ شاید اگر مریم‌ها نیان، لیلی‌ها رو هرگز شناسیم.

نگاهی به سالار انداخت که مبهوت نگاهش می‌کرد و احتمالاً در حال آنالیز حرف‌هایش بود.

-تو هم بیشتر فکر کن، شاید بهار همون لیلی قصه‌ی تو باشه.

سالار "هوم"ی گفت و سری به تأیید تکان داد. با نگاهی به سالار که در فکر فرو رفته بود، در جایش چرخید و با رفتن به سمت در اتاق او را با افکارش تنها گذاشت.

نگاهش از طراوت سبزه گندم به جنب و جوش ماهی گلی‌های دم سیاه، کشیده شد که در همان تنگ بلوری، تُنگ هم میل‌شان به ادامه‌ی زندگی را به خوبی می‌شد حس کرد. پدرش با لباسهایی مرتب و صورت اصلاح شده روی تخت نشسته بود و قرآن دستش بود. مادرش با بلوز و دامنی که هنر دست خودش بود از صبح در خانه چرخیده بود و نگاه‌های خیره‌ی محمود را دنبال خودش کشانده بود.

"حول حالنا الی احسن الحال"...

با صدای شلیک توپ که با صدای ذوق زده "تحویل شد" لاله در هم ادغام شد دست از خیال کشید و به سمت لاله برگشت که پیراهن کوتاه لیمویی رنگ با پوست گندم‌گونش هارمونی جالبی را ساخته بود. خوشحال بود و این را به وضوح می‌شد در حرکاتش دید.

پدرش قرآن را ب*و*سید و به دست مادرش داد. لمس لحظه‌ای دستهایشان لبخندی به لبش نشانده. صدای پرهیجان لاله که از گردن محمود آویزان است و عیدی می‌خواست فضای خانه را پر کرد. با لبخندی کم رنگ، به شادی عمیق خانواده‌اش نگاه کرد که سال پر فراز و نشیبی را پشت سر گذاشته و با امید به سال پیش رو سختی‌ها را به دست باد سپرده بودند و در نگاهشان امید به روزهای بهتر موج می‌زد.

-لیلی!

در جایش تکانی خورد و با بلند شدن از کنار سفره‌ی کوچکی که گوشه‌ی اتاق پهن کرده بودند به سمتشان رفت. پدرش را در آغوش کشید و سرش را روی شانه‌های نحیف اما امنش گذاشت؛ حس امنیت از بودن پدر فوق‌العاده‌ترین حسی است که هر دختری می‌تواند تجربه کند. یک جورهایی خیالت راحت است که اتفاق بدی نمی‌افتد و همیشه حاشیه‌ی امنیت وجود خواهد داشت. آرم از پدرش جدا شد و این بار به صورت تکیده اش نزدیک شد و ب* و *سه‌ای روی گونه‌اش گذاشت.

-عیدت مبارک بابا!

"عاقبت بخیر شی" پدرش که زیر گوشش نشست، آدمهای مهم زندگیش در برابر چشمهایش صف شدند. عاقبت بخیری چه بود؟ مگر همین نبود که احساس کنی چرخ زندگی روی روال می‌چرخد و دلت به بودن آدمهای خوب زندگیت گرم است؟ مگر همین نبود که دلت گرم باشد به آدمها و بودن هایشان! اگر همین بود که قطعاً آدم عاقبت بخیری بود.

بعد از ب* و *سیدنها و تیریکات متداول و خوردن شیرینی‌های کوچک چهار پر، آرد نخودچی که یک دانه و دو دانه اش جوابگو نیست، با احساس لرزش گوشه‌ی در جیب شلوار جینش، دستش را تکاند و گوشه‌ی را بیرون کشید.

لبخندش غیر ارادی بود، با دیدن اسم کیوان روی صفحه‌ی گوشه‌ی بی توجه به نگاه خیره‌ی فرخنده از روی مبل بلند شد و راه اتاقش را در پیش گرفت. دلش دیدنش را می‌خواست، اما به همین پیامها و مکالمه‌های کوتاه هم دلخوش بود.

«مانتو سنتی»

چند بار پیام را خواند، اما از درکش عاجز ماند. مانتو سنتی و شال قرمز برای چه بود؟ مگر قرار بود جای خاصی بروند و او یادش رفته بود! چشمهایش را ریز کرد و باز هم پیام را خواند، اما بی نتیجه نفس را محکم بیرون فرستاد و شانه‌ای بالا انداخت. می‌شد احتمال داد پیام را اشتباه فرستاده؟ و اگر این احتمالش را قوت می‌داد، سوال بعدی در سرش پررنگ تر می‌شد که برای چه کسی فرستاده!

گوشه‌ی لبش را زیر دندان کشید و بعد از فشاری خفیف آزاد کرد. انگشتش را روی اسم کیوان کشید و گوشه‌ی را به گوشش چسباند.

-جانم لیلی!

ابروهایش از تعجب بالا پرید، اصلاً بوق خورد یا او روی گوشه‌ی خوابیده بود!

-سلام، منظورت از مانتو سنتی چیه؟ درست فرستادی؟

-درست فرستادم عزیزم! فقط بیوش!

-خبریه؟

-لیلی باید برم، می‌بینمت.

تماس که قطع شد، گوشی را پایین آورد و به صفحه‌ی سیاه آن خیره شد. خبری بود، اما چه خبری را متوجه نشد. یک هفته تعطیلات عید تمام شده بود و حالا قرار بود به سر کار برگردد، قضیه‌ی دیگری بود را نمی‌دانست. یک هفته ندیده بودش و در حال حاضر فکر کردن به پیام گنگ و در عین حال شفاف کیوان چندان مهم نبود. بی آنکه به نتیجه‌ای برسد گوشی را روی میز آرایشی گذاشت و به سمت کمد گوشه‌ی اتاق رفت.

معذب از حضور سیمین که با دیدنش در اتاق کیوان، پی به پیام صبح و پوشیدن مانتو سنتی برده بود، کنار اولین دار قالی علم شده ایستاد و دستش را روی آن گذاشت.

-احساس می‌کنم خواب می‌بینم. شما واقعاً دارید این کار رو انجام می‌دید؟

نگاهش به سختی از چیزی که آرزوی چند ساله‌اش بود گرفته شد و سرش را برگرداند.

-یادم بود پیشنهادت رو برای فرش دست‌بافت!

-اما اون آرزوی...

جمله‌اش با اشاره‌ی انگشت سبابه روی لب کیوان که به نشانه‌ی سکوت بالا آمده بود، نیمه تمام ماند.

انگار قرار بود آرزوی داشتن یک کارگاه کوچک، اما صمیمی، محقق شود. جایی که بشود عاشقانه رج روی رج نشانند و فرشها را زندگی کرد. نگاهی دور تا دور سالن نسبتاً بزرگ انداخت. پنل‌های تهویه‌ی هوا که با فاصله‌ی متناسبی از هم در دیوار کار گذاشته شده بودند لبخند رضایتی روی لبش نشانند. کم نشنیده بود از آثار تخریب‌کننده‌ی پرز خامه‌های رنگارنگ، روی ریه‌ی بافنده‌ها در کارگاه‌های غیراستاندارد.

-من اصلاً متوجه نشدم کی شروع کردید به ساختن این قسمت.

کیوان دستهای را پایین انداخت و در عرض قدمی به سمت سیمین که با دقت نگاهش به لیلی بود، نزدیک شد.

-ساختمونش که آماده بود، فقط می‌موند یک سری کارهای تعمیراتی که تو تعطیلات عید انجام شد.

نگاه قدردانی به کیوان انداخت که تای آستینش را تا ساعد بالا داده بود و دست به سینه، با لبخند کم‌رنگی نگاهش می‌کرد.

-شنیدم پیشنهاد شما بوده راه انداختن این قسمت!

سیمین مکثی کرد و نگاهی به کیوان انداخت که نگاه خیره اما محکمش به دخترک روبه‌رویش بود.

-یه زمانی من هم دلم می‌خواست بیافم، اما نشد. دیشب که کیوان گفت قراره همچین جایی رو راه انداخته، وسوسه شدم بیام و از نزدیک ببینم.

سیمین نگاهش را دور تا دور سالن بزرگ چرخاند و در حالی که انگار چیزی را مرور می‌کرد آرام لب زد.

-به نظرم دنیای فرش، قبل از اینکه ماشینی بشه زیباتر بود.

سری به تأیید حرف سیمین تکان داد و از دار قالی فاصله گرفت.

-اون هم فرش تیریز!

سیمین نگاه از آشپزخانه‌ی کوچک انتهای سالن گرفت و نگاهی گذرا به لیلی انداخت که با قدم‌هایی آرام به سمتش می‌آمد. ظاهراً حرف‌های یکی در میان سالار درست بود و لیلی خانم همان لیلی قصه‌ی کیوان بود.

-آذری نیستی؟

دستی به مانتو سنتی‌اش کشید و با فاصله کنار سیمین ایستاد.

-جنوبی هستیم!

سیمین سری تکان داد و لبخند کم‌رنگی روی صورتش نشانده حرکات آرامش به دور از هر از تلاشی بود و به راحتی ارتباط برقرار می‌کرد.

این را از همان لحظه‌ی اول برخوردشان متوجه شده بود. به راحتی و با علم به اینکه چه کسی هست، برخورد کرده بود.

-معروفید به دریا دلی؛ درسته؟

لبخندی زد و با دیدن دست دراز شده‌ی سیمین، دستش را با مکث بالا آورد و میان دستهای سیمین گذاشت.

-حرف بزنینم لیلی خانم؟

استرسش از جمله‌ی سیمین را پس زد و با لبخندی عجول، همقدم با او به سمت خروجی کارگاه رفت.

-بفرمایید!

کیوان انگشت شستش روی لبش کشید و نگاهی به مسیر رفتنشان انداخت. دو شب پیش با تکه‌پرانی‌های سالار و نگاه معنادار حوری، آخر شب از لیلی و حسش به او برای سیمین گفته بود و سیمین با دقت و دور از قضاوت خوب و بدی به حرف‌هایش گوش داده بود. شنیده بود هرچند کم و در نهایت نیت به دیدن لیلی کرده و حالا دوشادوشش به سمت اتاق لیلی می‌رفت.

بی آنکه نگاهش را جدا کند با حفظ فاصله پشت سرشان به راه افتاد، اما ذهنش پی لیلی و چطور لیلی شدنش ماند. دختری که روز اول تنها و تنها برایش حکم یک نیروی کارآمد را داشت و امروز در لایه لایه‌ی زندگی‌اش راه پیدا کرده بود.

- کیوان در مورد خانواده‌اش باهات صحبت کرده، درسته؟

با ناخنش روی میز گرد گوشه‌ی اتاق طرح نامفهومی کشید و "بله" آرامی گفت.

پیام کیوان و سفارش مانتو سنتی از طرفش، به خودی خود عجیب بود که با آمدن سیمین عجیب‌تر هم به نظر بیاد.

- تحصیلاتت چقدره؟

بی تعلق لب زد "لیسانس" و کمی روی صندلی جابجا شد.

- هیچ وقت بابت دیپلمه بودنم خجالت زده نشدم با اینکه می‌تونستم درس بخونم.

سرش را کمی بالا آورد و نگاهی به سیمین انداخت که خیره نگاهش می‌کرد.

- آدمها باید تو زندگی‌تون یک مسیری رو انتخاب کنن و ادامه‌ی مسیر زندگی من بدون حضور پدر کیوان سپری شد.

سیمین با انگشت شست جای خالی حلقه را لمس کرد و لبخند دردمندی زد.

- زیاد وارد اون موضوع نمی‌شم، چون حدس می‌زنم کیوان به اندازه‌ای که لازم بوده حرف زده.

نگاه را از سیمین زدید و به شاخه‌ی نارونی که در محوطه‌ی کارخانه و نزدیک پنجره‌ی اتاقشان بود چشم دوخت.

- متأسفم!

سیمین فنجان چای نیم‌خورده‌اش را عقب زد و تکیه‌ی ساعدش کمی روی میز خم شد.

- کیوان در مورد تو با من صحبت کرده.

دللی برای انکار نبود، تکیه‌اش را به صندلی داد و لبش که در عرض چند ثانیه مثل چوب، خشک شده بود را با زبان تر کرد.

- من... یعنی...

نگاه سیمین محکم، اما در عین حال آرام است و همین باعث می‌شود تا همزمان حس دستپاچگی و خجالت را تجربه کند.

-از صمیم قلب برای هر دوی شما خوشحالم.

دست سیمین که روی دستش نشست، وزش باد و گذرش از میان شاخه‌های نارون را روی پوستش احساس کرد و سرش را پایین انداخت.

-من به انتخاب کیوان احترام می‌ذارم.

لفظ احترام اخمی نازک، اما گذرا میان ابروهای کشیده‌اش نشانده؛ اما سکوت کرد تا سیمین ادامه دهد.

-من چیز زیادی راجع به تو نمی‌دونم و لفظ احترامم برای شناختیه که کیوان نسبت به تو پیدا کرده.

انگشت اشاره‌اش را لبه‌ی فنجان کشید و آرام لب زد.

-متوجه هستم.

با صدای آرام و حنون سیمین، نگاهش را از باریکه‌ی نور خورشیدی که روی میز افتاده بود گرفت و سرش را بالا آورد.

-زندگی من و عمران، عمر کوتاهی داشت و همین باعث شد تا کیوان سرخورده بشه و همیشه از این موضوع فرار کنه.

سیمین سری به تأسف تکان داد و همزمان با فشار خفیفی دستش را رها کرد و تکیه‌اش را به پشتی صندلی چوبی داد.

-هدفم سست نشون دادن کیوان نیست.

-قطعاً اینطور نیست.

جواب سریع و قاطعش لبخندی روی سیمین نشانده و نگاهش را روی چشمهای همچون شیش ثابت کرد. از تصورش به دور بود که روزی پشت یک میز در اتاق کارخانه، روبه‌روی دخترکی بنشیند و از آینده پسرش صحبت کند.

-هر ترکی ممکنه منجر به شکستن بشه، پس چه بهتر که بعد از شکستن، در قالبی محکم‌تر شکل بگیریم.

جمله‌ی کوتاه سیمین به اندازه‌ای یک مجموعه‌ی چند جلدی تفسیر داشت، اما نقش ققنوس و آتش افروزی که جلو چشم‌هایش نقش بست، سری به نشانه‌ی فهمیدن تکان داد و به لبخند آرام سیمین زل زد.

صندلی را عقب کشید و همزمان با نشستن، ساک دستی خرید و کیفش را کنار پایش گذاشت.

-خسته شدم!

کیوان کاپشن را لبه‌ی صندلی روکش مخملی آویزان کرد و به محض نشستن نگاهش ناخودآگاه به سمت میز کناری و پسر بچه‌ای که با اشتهای غزایش را می‌خورد، کشیده بود. پدرش دستمالی گوشه‌ی لب پسرک کشید و لیوان آب را کمی به دهان پسر بچه نزدیک کرد و جرعه‌ای آب به خوردش داد.

-چیزی شده؟

کیوان نگاه خیره‌اش را با مکث از پدرا نه‌های مرد کنارش گرفت و به سمت لیلی برگشت.

-چیزی نیست.

با دنبال کردن رد نگاهش و دیدن مردی که با وجود همسرش، در حال غذا دادن به پسر بچه بود، لبش را گزید و انگشت شستش را زیر چهار انگشت دیگر شکاند و دستش را مشت کرد.

نگاه پرحرفش او را به روز اولی برگرداند که در کارخانه دیده بود؛ باید اعتراف می‌کرد که آن روز را با اعتماد به نفس بالایی پشت سر گذاشته بود و گرنه که نگاه خیره و پرحرف کیوان یک طرف، نگاه خیره و آنچنانی سالار از یک طرف دیگر، می‌توانست دلایل خوبی برای استرسش باشد.

-با وجود قراردادهای جدیدی که بسته شده، کم‌کم باید برای خرید ماشین‌آلات جدید اقدام کنیم.

سری تکان داد و لبخندی به تلاش کیوان برای منحرف کردن بحث زد و با اهرم کردن دستش زیر چانه، "اره" ای گفت.

-خوشحالم که کارخونه سرپا موند؛ امروز هم که برای من یک روز خاص بود!

-بابت دیدن مامان من!

"کیوان" خفه‌اش لبخند کم‌رنگی روی لب کیوان نشانده.

-هدیه‌ی تولدت بود، البته با کمی تأخیر!

لبخندی زد و با زیرکی لب زد.

-نمی‌خوام زحمتت رو نادیده بگیرم، اما همیشه خواستم تو این کار استقلال خودم رو داشته باشم.

-الان هم همین‌ها؛ می‌دونم که با عشقی که به فرش دست‌بافت داری، اون قسمت رو رونق می‌دی.

-تا وقتی چیزی رو نداری کلی نقشه می‌کشی که چکار کنی و چکار نکنی، اما به محض اینکه به خواسته‌ات می‌رسی احساس می‌کنی تو یک تونل افتادی و هیچ دیدی نسبت به آخر این تونل نداری.

-پیوسته اما آرام؛ این کاریه که باید انجام بدی لیلی خانم!

سرس را تکانی داد و نگاهی به گل‌های طبیعی درون گلدان خمرهای انداخت که به طرز زیبایی کنار هم چیده شده بودند. "پیوسته اما آرام" روش خوبی بود، اما در حال حاضر در ابتدایی ترین نقطه‌ی تونل ایستاده بود، بدون اینکه هیچ ذهنیتی برای رسیدن به انتهای آن داشته باشد.

کیوان کمی روی میز خم شد و انگشتهای دستش را در هم قفل کرد و نگاهش را به نگاه مات و خیره‌ی لیلی دوخت، اما قبل از آنکه حرفی بزند، صدای گارسون ارتباط چشمی‌شان را برید.

-انتخاب کردید قربان؟

کیوان نگاهش را با مکث از لیلی گرفت و نیم‌نگاهی به گارسون انداخت که بالای سرشان ایستاده بود. اشاره‌ای به منوی جلوی لیلی انداخت و منتظر نگاهش کرد.

با اشاره‌ی کیوان به خودش آمد و دستش را روی منو سراند و بازش کرد، اما بلند بالای منویی که یک ربع طول می‌کشید تا همه را مرور کند، منصرفش کرد.

-شما انتخاب کن!

کیوان لبخندش از شیطننت لیلی را پنهان کرد و سرش را به سمت گارسون برگرداند. با نگاه خیره‌ی گارسون روی لیلی که شال را آزدانه روی موهای حالت‌دارش انداخته بود، نگاه تیزی به گارسون انداخت و سرفه‌ای مصلحتی کرد. رو به گارسون برای هر دوفرشان چلو ماهیچه و نوشابه‌ی سیاه و زیتون و ماست سفارش داد و منتظر ماند تا گارسون بعد از گرفتن سفارش از میزشان دور شود.

-گمونم ترسید.

کیوان کمی روی میز خم شد و دستش را روی میز کشید و پشت دستش را لمس کرد.

-افسار نگاهش رو کشیدم.

خندید و با نگاهی به دور و برش دستش را از زیر دست کیوان بیرون کشید. ظاهراً بدون ارتباط جسمی نمی‌توانست حرفش را بزند. سرش را برگرداند و نگاهش روی گلدانهای شمعدانی لبه‌ی بیرونی پنجره با آن گل‌های قرمز و سفید نشست. انبوه شمعدانی‌های تنیده شده در هم و سوسه‌اش کرد تا سر راهش گلدانی از شمعدانی بخرد و لبه‌ی حوض وسط حیاط بگذارد.

-مامان چی گفت؟

با تعلق نگاه گرفت و سرش را به سمت کیوان برگرداند.

-چیز خاصی نگفت، اما باید اعتراف کنم امروز که مامانت رو دیدم کمی جا خوردم!

کیوان م*س*تفیم نگاهش کرد و منتظر ادامه‌ی حرفش ماند.

-کاش گفته بودی در مورد من باهاشون صحبت کردی.

دستش را روی رومیزی سفید کشید و نگاه مرددی به کیوان انداخت.

-چیزی شده لیلی؟

لبش را با زبان تر کرد و کمی روی میز خم شد.

-از پدرت صحبت کردیم.

م*س*تقیم و بی پرده گفت و قبل از هر عکس‌العملی از سمت کیوان، کف دستش را کمی بالا آورد و آرام تر زمزمه کرد.

-من هم کمی شوکه شدم.

-لیلی!

نگاهش را به کیوان دوخت و لب زد.

-من رد انگشت مامانت روی جای خالی حلقه دیدم.

کیوان نفسش را کلافه بیرون داد و دستش را عقب کشید.

-اون هنوز عاشقه، اما بروز نمی‌ده.

-لازمه وقت بذارید و در مورد این موضوع حرف بزنید.

سرش را آرام تکان داد، اما با آمدن گارسون سکوت کرد و ادامه نداد. باید حرف می‌زد، اما از کجا و چطور...

لیلی پیام را ارسال کرد و گوشی را داخل کیفش سراند. کمی مایل نشست و تکیه‌اش را به در ماشین داد.

-چیزی شده؟

بعد از تعطیلات آنقدر درگیر مشتری جدید و کارهای کارخانه شده بودند که گاهی غذا خوردن را هم فراموش می‌کردند، چه برسد به دیدن و بیرون رفتن. طرح‌های جدید، تکانی به بازار داده بود و پای چند مشتری قدیم و جدید را به کارخانه باز کرده بود. اردوان بیشتر به کارخانه سر می‌زد و سالار در پیچ و تاب کوچکی عاشقی با بهار پرسه می‌زد، گه‌گاهی هم قدم رنجه می‌کرد و سری به کارخانه می‌زد.

-کیوان! خوبی؟

-خویم عزیزم! مامانت بود؟

-گفتم پشت درم، کمی نگران شده بود.

دستش را دراز کرد و با گرفتن دست لیلی، پشت دستش نوازش کرد. نوازشش نه از سره* و*س که تمایل قلبی‌اش بود. هر لمسی می‌توانست ذره‌ای آرامش به جانش سرریز کند و دلش را به بودن دخترک قرص تر.

-دو روزه دیگه که بردمت، حتی اجازه نداری جواب تلفن مامانت رو بدی!

لیلی هول زده نگاهی به در خانه انداخت و استرسش از بیرون آمدن احتمالی فرخنده را پنهان کرد. لبخندی به شوخی نسبتاً خشنش زد و ابروی بالا انداخت.

-بهت نمیاد از این حرفها هم بلد باشی، در ضمن کو تا اون موقع!

فشاری به دستش داد و کمی جدی نگاهش کرد.

-آخر نگفتی به مامانت چی گفتمی در مورد من! بابات می‌دونه؟

لیلی سری تکان داد و آرام زمزمه کرد.

-گمون می‌کنم مامانم به بابا یک چیزهایی گفته، این روزها احساس می‌کنم نگاه بابام کمی متفاوته.

-نگرانی؟

لیلی چانه بالا انداخت و نجی کرد.

-من به انتخابم مطمئنم!

نگاه برق زده‌اش تا لبهای نسکافه‌ای لیلی امتداد پیدا کرد؛ بی طاقت خودش را جلو کشید، اما لیلی همزمان سرش را عقب کشید و کتفش به شیشه چسبید.

-یا خدا!

خندید و هیجانش را با فشاری روی دست لیلی کنترل کرد. کمی عقب رفت، اما قبل از آنکه حرفی بزند، لیلی دستش را از زیر دستش آزاد کرد و در ماشین را باز کرد.

-مامانه!

سرش را آرام برگرداند و با دیدن در بسته‌ی خانه، برگشت و نگاه ریز شده‌ای به لیلی انداخت.

-اینجوری است؟

لیلی شانه‌ای بالا انداخت و یک پایش را از ماشین بیرون گذاشت.

-قرار باشه هر بار این مدلی رفتار کنی، باید تجدید نظر کنم.

خندید و همزمان با گذاشتن ساعد دستش روی فرمان، کمی خم شد.

-هیچ قولی نمی‌دم، شما هم شرط نذار!

با سرش اشاره‌ای به خانه کرد و گفت:

-برو داخل تا خیالم راحت شه!

لیلی لب گزید؛ نگاهی به خلوتی و نیمه تاریکی کوچه انداخت و با "مراقب خودت باش" آرام اما پر جانی در ماشین را بست و به سمت خانه پا تند کرد.

دلش جان گرفته از این توجه زیر پوستی لیلی خواست بگوید تو هم همینطور، اما با دیدن لیلی جلوی در خانه‌شان و در همان تاریک و روشن کوچه عطر جا مانده در ماشین را به مشام کشید و با وارد شدن و بستن در خانه، ماشین را به حرکت درآورد و سکوت کوچه را شکافت و دور شد.

لیلی به در حیاط تکیه داد و نفسش را با خیال راحت بیرون داد. درست بود که در مورد کیوان با مادرش صحبت کرده بود و خود کیوان هم تلفنی با فرخنده حرف زده بود، اما باز هم تا رسمی شدن همه چیز کمی مضطرب بود. با عقب رفتن پرده و دیدن فرخنده که از پنجره سرک می‌کشید تا در تاریک و روشن حیاط پیدایش کند، تکیه‌اش را از در گرفت و به سمت ساختمان به راه افتاد.

لاستیک‌های ماشین را روی ریگ‌های کف حیاط کشید و تا نزدیک سنگفرش‌های قرمز رنگ کف حیاط بالا آمد. همزمان با چرخاندن سوئیچ و خاموش کردن ماشین نگاهی به عمران انداخت که پتویی را دور خودش پیچیده و سرش را به میله‌ی آهنی تاب تکیه داده بود.

نفسش را آرام بیرون داد و نگاهش کرد، چند وقتی که اینجا مانده بود به مدد مراقبت‌های سیمین و حوری کمی بهتر شده بود. کبودی پوستش به روشنی می‌زد و التهاب ریه‌اش بهتر. با برداشتن گوشی همراه به عقب برگشت و کتش را از روی صندلی عقب ماشین برداشت و پیاده شد. با صدای در ماشین عمران در جایش تکانی خورد و همزمان با صاف کردن کمر و درست نشستن به پهلو برگشت.

-اومدی!

سری تکان داد و با انداختن کتش روی ساعد دست چپش از لبه‌ی کوتاه جداکننده مسیر ریگی گذشت.

-چرا اینجا نشستین؟ هوا کمی آلوده‌ست.

عمران دستهایش را زیر پتو بیشتر به هم پیچید و لبخند کم‌رمقی زد.

-آفتاب خوبی بود، تنم گرم شد و خوابم برد.

-بهتره برید داخل!

با چرخیدن در جایش، روی از عمران گرفت به سمت ساختمان وسط حیاط رفت.

-روزی که این خونه رو ساختم، فکر نمی‌کردم روزی به عنوان مهمان بیام اینجا!

قدمش در هوا ماند و پای دیگرش روی زمین فشرده شد. این بحث خیال تمام شدن نداشت. بی آنکه برگردد چرخه‌ای به کمرش داد و از روی شانه نگاهی به عمران انداخت.

-خود کرده را تدبیر نیست!

صدای زنجیر خشک‌شده تاب در خنده‌های بلند و سرم‌س*ت زنی با موهای کوتاه پیچید.

-عمران آرام! الان بچه‌م میفته.

به عقب برگشت و با دیدن عمرانی که پتو را دور شانهاش محکم کرده بود، پلک روی هم فشرد.

-بابا تندتر هل بده، هل بده تا بریم آسمون!

چشم باز کرد و خبری از بچه‌ای که صدایش گوش حیاط را کر کرده بود، نبود.

-چرا تاب رو گذاشتی زیر درخت سیب؟

قدمی جلو رفت و کتتش را روی دستش جابجا کرد.

-اگر به من بود می‌نداختمش بیرون! قاطی اوراقی‌ها.

بی‌توجه به پلک پراندن عمران و بهت نگاهش، قدمی جلوتر آمد و کنار تاب ایستاد و انگشتش را لبه‌ی تاب کشید. انگار هر زنجیر خاطره‌ای تلخ از روزهای تنهایی سیمین را برایش تداعی می‌کرد.

-مامان بعد از اون ماجرا، هیچوقت روی این تاب ننشست، اما ظاهراً با نگر داشتش می‌خواستته یادش بمونه چه اتفاقاتی رو پشت سر گذاشته.

-رفتم تاوان سنگینی داشت. بیشتر از همه خودم نابود شدم.

-موهای همیشه مرتب مامان، یا عزاداری نکردنش باعث شده که احساس کنید اون بزرگترین ضربه رو نخورده!

عمران تلخندی به غیرت خرج کردن کیوان زد. به راحتی رهایشان کرده بود و سالها در حسرتشان مانده بود. سخت بود دیدن کیوانی که حجم فشار روحی سیمین برایش مهم بود، اما حال خراب او برایش کمترین اهمیت را داشت. این رسمی بودن شاهرگش را می‌فشرد و نفسش را بند می‌آورد.

-سالاهاست سیب نخوردم.

لبه‌ی پشتی تاب آهنی را زیر دست فشرد و نگاهش را میان شاخه‌های ر*ق*صان در باد، درخت سیب چرخاند.

-به جبران سیب‌هایی که قرار بود برای مادرت بچینم و نچیدم.

لب بالای‌اش را زیر دندان گرفت و ثانیه‌ای بعد آزاد کرد.

-به نظرتون فایده داشت؟ همه‌ی روزهایی که هدر رفت، جبران شد؟

صدای قدمهای عمران روی سنگ‌ریزه‌ها حیاط را پر کرد. با حس کردن عمران در پشت سرش، از پیچ و تاب مرور اتفاقات بیرون آمد و به سمت پدرش برگشت.

-از دور دیدن اینکه بچه‌ت داره قد می‌کشه و بزرگ میشه، دردآور.

بی آنکه عکس العملی نشان دهد، خشک نگاهش کرد.

-دیگه نمی‌تونم کیوان! دیگه طاقت ندارم.

عمران سرفه‌ای کرد و دستش را روی سینه‌اش مشت کرد.

-نمی‌خوام دلت برام بسوزه، اما حلالم کن بابا!

کتش را روی تاپ انداخت و با فاصله گرفتن از عمران آن طرف تاپ آهنی ایستاد.

"حلالش می‌کرد!"

دستش را بالا آورد و زنجیر زنگ زده را در مشتش فشرد. از سفیدی انگشتهایش پوزخندی زد. همیشه همین است. در بهترین شرایط بدترین کارها را که انجام دهی با یک "حلالم کن" تیغ روی دلسوزی و ترحم دیگران فشار می‌دهی؛ خودت را آزاد و بقیه را درمانده می‌کنی.

-در خونه رو اشتباهی زدین! اونی که باید بگذره من نیستم.

عمران دمپایی‌های چرمش را روی زمین کشاند و م*س*ت*أصل، روی تاب نشست.

-تو به سهم خودت بگذر! بسه این همه سال عذاب.

عجز کلام و رفتار عمران تکانش داد. نمی‌توانست منکر توجه‌های ریز و درشت عمران باشد، آن هم با تمام پس زدن‌هایی که انجام داده بود، اما دلش جایی در همان کودکی و حسرت‌هایی که می‌توانست تجربه‌شان نکند، باقی مانده بود.

-شماها فقط نبودن من آزارتون داد، اما من از حماقتی که در حق همه و خودم کردم، سوختم.

عمران سرش را برگرداند و نگاهی به دست مشت شده‌ی کیوان به دور زنجیر تاب، انداخت.

-تموم این سالها حماقت بزرگترین واژه‌ای بود که تو صورتم خورد؛ ولتون کردم برای هیچ و پوچ.

به آنی نقش دخترک هم‌دانشگاهی و خوش آب و رنگ پیش چشمهایش جان گرفت.

"حماقت"... او هم حماقت کرده بود دیگر! دنبال قول مریم رفته بود و در نهایت برای هیچ و پوچ جنگیده بود.

-بگذر تا راه نفسم آزاد بشه.

دستش از دور زنجیر آزاد شد و با دور زدن تاب کنار عمران، که با نگرانی نگاهش می‌کرد، نشست.

-می‌دونی چیه بابا! من هم حماقت کردم و سالها درگیر تبعات حماقتم بودم، اما من تعهدی نداشتم.

بی‌حواس حرف می‌زد و متوجه‌ی عمرانی نبود که تمام حواسش به کلمه‌ی "بابا"یی بود که از دهن کیوان شنیده بود. سال‌ها بود این واژه را زندگی نکرده بود و تجربه‌اش حالا و اینجا به همان اندازه‌ای بود که در یک سالگی و دندان‌های نیش زده بالایی خندیده بود و همزمان با کوبیدن دستهایش به هم، "بابا" را هجی کرده و دلش را غرق خوشی کرده بود.

تکیه‌اش را به پشتی تاب داد و با دراز کردن دستش پشت کمر عمران نگاه خیره‌ی عمران را تا دستهایش کش آورد.

-با مامان صحبت کنید! هر چند...

جمله‌ی نیمه‌ی تمامش سر عمران را برگرداند و آرام لب زد.

-هر چند سیمین همین الان هم بخشیده!

شانه‌ای بالا انداخت و خونسرد جوابی به خوش خیلی عمران داد.

-هیچوقت، از هیچ چیزی مطمئن نباشید.

-تو چی؟ بخشیدی؟

دستش که ناخودآگاه شانه‌های استخوانی پدرش را لمس کرد، هر دو مرد چشم روی هم فشردند. لعنت به کینه‌هایی که سر بزنگاه پنهان می‌شوند و گویی انگار از همان ابتدا هم نبوده‌اند.

-با مامان صحبت کنید.

فشاری به شانه‌های عمران وارد کرد و از روی تاب بلند شد.

-بیايد داخل، کم‌کم هوا سرد می‌شه!

عمران سری تکان داد و او نگاهی به چشمهای خندان عمران، با برداشتن کتش راه ساختمان را در پیش گرفت.

"عمران همان چینی بندزدهای بود که نه می‌توانست دورش بیندازد و نه دیگر همان چینی روز اول می‌شد."

پس بالاخره شاخ غول رو شکستی!

دهنی گوشی را کمی بالا آورد و لبخندی به خنده‌ی لیلی زد.

-تو چرا خوشحالی؟

-وقتی تو آرامش خیال داشته باشی درصد اینکه من هم در کنارت آروم باشم زیادتر می‌شه!

کمی روی کاناپه جابه‌جا شد و سرش را روی پشتی آن کمی چپ و راست کرد.

-پس به فکر خودتی!

کیوان بلند و نیمه معترضش، "جانم" پرخنده‌ای را نصیبت کرد.

-می‌دونی برای من مثل چی می‌مونی؟

لیلی آرام، اما پرشیطنت لب زد.

-مثل چی؟

-مثل رد شدن یک حس خوب تو اوج استرس!

روزهایش با این دخترک بافنده و طراح، همچون دنیای فرش، رنگانگ شده بود. هر طور حساب می‌کرد، به قول اردوان، پیشنهاد عمران برایش معامله‌ی دو سر سود بود.

-کیوان! حواست با منه!

با صدای لیلی به خودش آمد و با اهرم کردن کف دستش روی کاناپه کمی خودش را بالا کشید.

-خوشحالم از اینکه تن به اصرار بابا دادم و برگشتم ایران؛ اومدنت به کارخونه و بعد از اون به زندگی من. گاهی اوقات جایی اتفاقاتی میفته که هرگز تصورش رو هم نمی‌کردیم. اولین باری که دیدمت برام یه طراح بودی و نیرویی که می‌تونست با علاقه‌ای که به فرش داره، باعث رونق کار بشه.

-الان چی هستم؟

گوشی را در دستش جابه‌جا کرد و پا روی پا انداخت.

-نمی‌دونم دقیقاً، اما اینکه حالم باهات خوبه برام کافیه.

-قراره لوسم کنی؟

پنجاهش را شانوار در موهای پریشتش کشید و با سر انگشت پوست سرش را لمس کرد.

-مطمئنم این اتفاق نمیفته.

دستش را پشت سرش ثابت کرد و پایش را در هوا تکانی داد.

-فردا کلی کار دارم کیوان.

دلخور، اما با احتیاط زمزمه کرد.

-ولی من کار زیادی ندارم، در ضمن خوابم نمیاد.

لیلی "بدجنس"ی نثارش کرد و ادامه داد.

-یادت نرفته که با خانم‌های بافنده قرار دارم؛ باید کلی پس و پیش کنم و کلی کار انجام نشده دارم که باید برای فردا آماده کنم.

-دیگه تو خودت استادی! یه نگاه ببینی می‌فهمی طرف بافنده هست یا نه.

لیلی نچی کرد و ادامه داد.

-استاد برای من کلمه‌ی بزرگیه؛ من فقط قراره بهترین‌ها رو انتخاب کنم تا هم کمکی به خانم‌های سرپرست خانواده بشه، هم به کارخونه و رونقش.

نفس عمیقی کشید همزمان که از روی کاناپه بلند می‌شد "خوبه"ای گفت. چند روزی پیش درخواست چند بافنده‌ی ماهر، فرش دست‌بافت را به اداره‌ی کار داده بود و قرار بود فردا لیلی چند نفری را از میانشان انتخاب کند.

با ر*ق*صیدن پرده‌ی اتاق به سمت پنجره نیمه‌باز رفت. لبه‌ی پرده را میان دستش گرفت و کمی عقب زد.

-فردا کلی کار داری، برو استراحت کن عزیزم.

در تاریک و روشن حیاط نگاهش روی سیمین و عمران نشست که زیر درخت سیب ایستاده و در سکوت خیره به شاخ و برگ های تنیده‌ی درخت بودند.

-شب بخیر!

"شب بخیر"ی گفت و با قطع کردن تماس، گوشی به دست، دستش را بالا برد و لبه‌ی پنجره تکیه داد. نگاهی به سیمین انداخت که با نزدیک شدن عمران و دراز کردن دستش، قدمی عقب رفت. سر پایین انداخت و پرده میان مشتش فشرده شد. یک قدم عقب رفتن سیمین را پای خجالتش می‌گذاشت یا پس زدنش! امیدوار بودن کم‌رنگ‌ترین حسی بود که می‌توانست به آن فکر کند. سیمین را خوب می‌شناخت؛ همان قدر که دلسوز بود، برای ارزش‌های لگد مال شده‌اش هم ارزش قائل بود. سری به طرفین تکان داد و با رها کردن پرده از پنجره فاصله گرفت.

هنگامه آخرین قطره‌ی آب انبه را با نی از ته پاکت بالا کشید و صدای هورتش اتاق را پر کرد.

-نپره گلوت!

هنگامه پاکت کوچک خالی را روی میز کوبید و چشم غره‌ای به لیلی رفت.

-بسه دیگه! من که گفتم همه چیز اتفاقی بود.

-لابد منم باید باور کنم!

شانه‌ای بالا انداخت و پیام فرستاده شده کیوان را باز کرد.

«بیا اتاق من! کارت دارم».

خندیدن مسری بود دیگر! به آنی خنده از چشمهایش به لبهایش سرایت کرد و لبخند عمیقی رویشان نشاناند.

-بده ببینم!

تا به خودش بیاید هنگامه گوشی را از دستش قاپید و همزمان که از میز فاصله می‌گرفت، چیزی را سریع تایپ کرد.

-چکار می‌کنی دیوانه؟

هنگامه نیشخندی زد و شانه‌ای بالا پراند.

-نوشتم نمیام!

لب روی لب فشرد و با بلند شدن از روی صندلی گوشی را از دست هنگامه بیرون کشید.

-حریم خصوصی می‌شناسی؟

هنگامه بی خیال لبه‌ی میز نشست و پر حرص رو به لیلی لب زد.

-تقصیر من احمق که حتی از اون پسر عموی دیلاقم با تو حرف می‌زنم، اما تو بی‌خبر زیر گوش من عاشقی می‌کنی، تازه طلبکار هم هستی.

لبخندی به نق زدن هنگامه زد و با گذاشتن گوشی روی میز به سمت هنگامه چرخید و دستهایش را دور بازوی هنگامه قفل کرد.

-دلخور نباش! می‌دونی که من زیاد شروع کننده حرف نیستم؛ قصدم پنهان کاری نبود، فقط موقعیت پیش نیومد.

-دلیل قانع‌کننده ای نیست.

هنگامه رو ترش کرد و صورتش را لجوجانه برگرداند.

-یادم می‌مونه که دیگه چیزی رو برات تعریف نکنم!

خندید از ادعای پوچی که هنگامه وعده‌اش را می‌داد. پیشانی‌اش را به سر هنگامه چسباند و پر خنده لب زد.

-می‌تونی!؟

با فریاد بلند هنگامه و لیلی کش‌دارش بلند خندید و هنگامه را بیشتر به خودش فشرد. هنگامه با تمام سادگی های دلچسبش برایش خاص بود و می‌توانست در بدترین شرایط ممکن رفیقی مطمئن و معتمد باشد. گاهی آدمهایی به زندگی‌مان راه پیدا می‌کنند که می‌توانند برایمان حکم حریمی را داشته باشند که در مواقع سختی و تنها محض درد دل و مشورت با آنها هم‌کلام شوی و هنگامه از همانهایی بود که محرم بود و انیس.

-باور کن دلم نمی‌خواست چیزی رو پنهان کنم، اما اینقدر مطمئن نبودم که بخوام در موردش باهات درد دل کنم.

-دختر تو دیوانه‌ای! اون چشمهای و نگاه خیره زیاد داد و قال داشت، تو چطور مطمئن نبودی!

کمی فاصله گرفت و خیره نگاهش کرد.

-گاهی اوقات یک چیزهایی رو می‌بینی و حس می‌کنی، اما باور نداری.

مکثی کرد و ادامه داد.

-شاید هم فکر می‌کنی زیادی از باورهای دوره، اما درست تو لحظه‌ای که بهش فکر نمی‌کنی همه چیز برمی‌گرده و دلی می‌مونه و خوشی‌ای که تهش رسوب کرده.

هنگامه از روی میز پایین پرید و روبه‌روی لیلی ایستاد.

-الان خوشی ته دلت رسوب کرده؟

لبخندی زد و سری آرام تکان داد.

-قربونت برم که عاشق شدی.

انگشت اشاره‌اش را روی لبش فشرد و دست دیگرش را به نشانه‌ی پایین آوردن صدای هنگامه در هوا تکان داد.

-یواش دختر! چه خبره!

-بعداً نگفتنت رو تلافی می‌کنم؛ الان باید درست و حسابی تعریف کنی.

سری به هیجان هنگامه تکان داد و با کشیدن دستش مجالی برای اعتراض پیدا نکرد و دنبالش به راه افتاد.

-بله!

همزمان با باز شدن در اتاق کتاب قطور محاسبات را در کتابخانه جا داد و از روی شانه نگاهی به سمت در انداخت. با دیدن سیمین که سرش را از لای در داخل آورده بود، موشکافانه نگاهش کرد و گفت.

-چیزی شده مامان!

سیمین فشاری به در وارد کرد و در آستانه‌ی در ایستاد. نگاهش را دور اتاق چرخاند و آرام لب زد.

-می‌شه حرف بزنیم؟

سری به نشانه‌ی مثبت تکان داد و همزمان کتاب را با سرانگشتش عقب فرستاد و با بقیه کتابها هم ردیف کرد. می‌توانست موضوع صحبت مادرش را حدس بزند، اما در مورد تصمیمش شک داشت.

آستین‌های پیراهن چهارخانه‌اش را تا ساعد بالا زد و با تکیه دادن بازویش به لبه‌ی کتابخانه چوبی، دست به سینه منتظر نگاهش کرد.

-چی شده؟

سیمین دسته‌ای از موهایش را پشت گوشش فرستاد و تکانی به خودش داد. نگاهی به پشت سرش انداخت و در را پشت سرش بست.

-دیشب با بابات حرف زدم!

خب، این را که خودش دیده بود، هر چند عادت به تجسس و خاله‌زنک بازی نداشت، اما دلش می‌خواست از حرف‌های رد و بدل شده بینشان بیشتر بداند.

سیمین به سمت کانپه‌ی روبروی پنجره رفت و با صاف کردن دامن پیراهن گذارش روی آن نشست.

-بهش گفتم نسبتمون همینجور بمونه بهتره.

لحظه‌ای پلک روی هم سایید و دستش را زیر بازویش مشت کرد. حدسش چندان دور از ذهن نبود، اما درصدی را برای دل‌رحمی سیمین نسبت به حال و روز پدرش قائل شده بود.

-چرا مامان؟ شما نبودى که من رو تشویق می‌کردى به تموم کردن همه‌ی این ماجراها!

سیمین انگشت هایش را در هم پیچاند و به جایی نزدیک پای کیوان خیره ماند.

-لازم نیست تا آخر یک خرابه رو با اعتماد نگه داشت.

تکیه‌اش را از کتابخانه گرفت و روبه‌روی سیمین ایستاد. خوب معنی این جمله را درک می‌کرد. در سکوت نگاهش به سیمینی بود که چیزی کم نداشت، اما به بدترین شکل و مثل بسیاری از زنهای دیگر، رها شده بود.

-وقتی خط می‌خوری و از اولویت زندگی کسی بیرون انداخته می‌شی، احساس بدبختی اولین چیزیه که رو سرت آوار میشه.

قدمی جلو رفت و با فاصله‌ی کمتری به سیمین ایستاد.

-مامان!

-اون روزها اینقدر آشفته گذشت که تا مدت‌ها فکر می‌کردم دچار توهم شدم و همه چیز خواب و خیاله!

سیمین سرش را بالا آورد و مردمک‌های لرزانش را به کیوان بخیه زد.

-کوچکترین تلنگری من رو می‌لرزوند... ولی از پا نیفتادم.

قدمی جلوتر رفت و جلوی پای سیمین نشست. انگشت‌های قفل شده سیمین را باز کرد و ب*و*سه‌ای پشت دستش گذاشت.

-من یه زن بودم؛ یک زن که با وجود داشتن برادر و حامی به یکباره احساس تهی بودن کردم، هر چند از قبل می‌دونستم، اما انگار می‌دونستم و تمایل به انکارش داشتم.

پیشانی‌اش را به دستهای لرزان سیمین چسباند و چشم بست. تا امروز حتی از زیر سؤالات فرار می‌کرد، اما امروز اینطور و بی محابا حس تنهایی‌اش را فریاد می‌زد.

-مدتها طول کشید تا از سرگیجه‌ای که داشتم نجات پیدا کنم.

سیمین مکثی کرد و یک دستش را زیر پیشانی کیوان بیرون کشید و روی موهایش گذاشت.

-به خودم یاد دادم قوی باشم حتی اگر وجود مردی رو کنارم احساس نکنم.

سرش را بالا آورد و نگاهش در نگاه نمودار و خسته‌ی سیمین نشانید.

-بهتون گفته بودم این اتفاقات آزادهنده‌ست؛ یادتونه؟

سیمین تلخندی زد و سرش را بالا و پایین کرد. آزار برای یک لحظه‌اش بود، زمانی که شب‌ها با هر صدایی از جا می‌پرید و عمران را صدا می‌کرد.

زمانی که مجبور بود جلو حوری و کیوان سر دلش بزند و عشق جوانی‌اش را به باد فراموشی بسپارد. زمزمه‌ی ترانه‌ی کوچه را در پستوی ذهنش پنهان کند و تلاش کند، با وجود سعید و زرش و حتی حوری که برایش حکم مادر را داشت و تنه‌هایش نگذاشته بود، شانه‌های این بار سنگین تنه‌هایی را دوام بیاورد.

-باید مرور کرد، شاید از زجرش کم بشه.

دست سیمین را رها کرد و کلافه از جایش بلند شد.

-اگر می‌دونستم اینطور به هم می‌ریزین...

صدای سیمین رشته‌ی کلامش را پاره کرد.

-دروغه اگر بگم مهم نیست، اما گذشته و راهی به جز ادامه باقی نمونده. هیچ چیز مثل قبل نمی‌شه.

سیمین از روی کانپه بلند شد و سرش را بالا گرفت تا بتواند چهره‌ی کیوان را به خوبی ببیند.

-در هر حال عمران فقط پدر تو باقی می‌مونه، اما...

لب گزید و تلاش کرد لرزش صدایش را کنترل کند.

-تو زندگی من جایی نخواهد داشت.

دستش را کلافه پشت گردش کشید و انگشت‌هایش را در امتداد چانه‌اش حرکت داد.

-مطمئنید؟

سیمین بی‌تعلم سری تکان داد و "آره" ای گفت.

-در مورد تو و لیلی هم باهات صحبت کردم... بعد از حرفهای من حق داشت یه خبر خوش بشنوه.

تلخندی به لحن شیطنت‌وار سیمین زد و بی‌مکتب در آغوشش کشید و از سرش گذشت امثال سیمین‌ها کم نیستند، اما عاقبت هر کدام چطور بوده و خواهد بود را تنها خود خدا می‌داند.

میان سیصد و شصت و پنج روز هر سال یک روزهایی هست که با بقیه روزها فرق دارد. روزهایی که حس بودن در تمام اعضاء و جوارحت تاب می‌خورد و در نهایت گوشه‌ی دلنت جا خوش می‌کند. امروز برایش از آن روزهایی متفاوت بود. سرش را بالا گرفت و لبخندی به اشعه‌های خورشید زد که دزدانه از لابه‌لای شاخه‌های بید مجنون، سرک می‌کشیدند. با نشستن برق حلقه در چشمهایش، دستش را از شاخه‌ی آویزان، جدا کرد و با فاصله دادن دستش نگاهی به حلقه‌ی سنگین درون انگشتش انداخت.

روزهایش به سختی گذشته بود، اما امروز برایش سرنوشتی جدید را رقم زده بود. صبح، بعد از خواندن خطبه‌ای که به خواست خودش و با حضور خانواده‌هایشان در محضر خوانده بودند، حلقه در انگشتش افتاده بود سر پایین انداخته و لب گزیده بود. نگاه خوشحال و خیس پدرش را تاب نیاورده و به آغوشش پناه برده بود. حوری برایشان ان یکاد خوانده بود و عمران پیشانی‌اش را پدران و عمیق ب* و *سیده بود.

دستی به تنه‌ی درخت کهنسال گوشه‌ی حیاط کشید و به سمت دار قالی کوچک کنار دیوار رفت. یک دستش را به آجرهای قرمز حیاط چسباند و نگاهش به گره‌های رنگی فرش نیمه‌بافته شده، گره خورد. در مخیله‌اش هم نمی‌گنجید روزی قسمتش مردی باشد که با آن همه دختر در کنارش، از آن سر دنیا بیاید و اینطور منعطف، تمام لحظات زندگیش را پر کند. کیوان آرامی که روزهای اول در پس سکوتش می‌شد حرف نگاهش را رد زد، اما نمی‌شد به شخصیتش پی برد که اینطور جانانه حمایت کند؛ برایت نقشی از ترنج عشق بیافد و میان تار و پودهای رنگی غرقت کند.

با پیچیدن دستهایی دور تنش چشم بست و رایحه‌ی عطر تلخ را با لذت در مشام کشید.

-لیلی!

دستش از دیوار کنده شد. تنش را به سینه‌ی پهنش کیوان فشرد و حس خوشی ناشی از این نزدیکی را حریصانه در جانش حبس کرد.

-جانم!

کیوان کمی خم شد و چانه‌اش را به سرشانه‌ی ظریف دخترک تکیه داد. "جانم" اش به اندازه‌ی همان جانم روز بارانی بود که ترسیده در خیابان پیدایش کرده بود؛ یا این بار خوش‌تر در گوشش نشستته بود!

-سهمی از آرامشت رو به من هم بده.

دستش را بالا آورد و انگشت کشیده‌اش را روی دست‌های بزرگ و قفل شده‌ی دورش ر* ق* صاند.

-یادم رفته تقسیم کنم؟

کیوان بی طاققت گونه به گونه‌اش سایید و تن دخترک را پر نیاز فشرد.

-بیشتر!

کوتاه می‌گفت و کوتاهی جملاتش را با فشار دستهایش جبران می‌کرد.

-آخه...

در ب*غ*ل کیوان چرخید و نگاهش اسیر چشموهای بی طاقت کیوان شد که جزء به جزء صورتش را و جب می‌زد. نگاه پرخواهشش به کهربایی نگاه کیوان بود و بی محابا در سرش لمس تنش را تمنا داشت. بی اختیار دستش را بالا آورد و پلکش را لمس کرد.

-می‌دونی...-

هرم نفسهایش، تنش را داغ کرد؛ از این داغی لب زیر دندان کشید و عضلات منقبض شده‌اش را آزاد کرد. کیوان، انگشت شستش را زیر لب دخترک چموش گذاشت و با آزاد کردن لبش شیار باریکی مابین لبهایش ایجاد کرد. کمی خودش را جلو کشید و پیشانی به پیشانی‌اش چسباند.

-داری چکار می‌کنی دختر!

-هیچی!

انگشت شستش را روی لب‌های داغ کیوان سراند؛ با شیطنت لبش را به بازی گرفت و نتیجه‌ی شیطنتش و تمام تنش را به ریشه انداخت. چشم بست و خودش را به تن مرد این روزهایش چسباند و پیراهن سفیدش را چنگ زد.

-اذیت می‌کنی لیلی!

دستش را محکم‌تر دور دخترک پیچید و با خم کردن سرش ب*و*سه‌ای روی موهایش فر خورده‌اش گذاشت.

-خدا از سر تقصیراتم بگذره آقا!

خفه لب زد، اما فشار دستهای کیوان به خوبی التهابش از شیرین زبانی‌اش را فریاد می‌زد.

-بریم خونه خودمون؟

سرش را تند بالا آورد و نگاهی به چهره‌ی مضمضش انداخت.

-شوخی خوبی بود!

-لباس بپوش بریم، به مامانت بگو تا شب میایم!

بهت زده نگاهش کرد. قطعاً دیوانه شده بود. همین که گوشه‌ی حیاط گیرش انداخته بود کافی نبود!

-اما...-

، دستش را کشید و همزمان با صدا کردن فرخنده، لیلی را به سمت ساختمان هدایت کرد.

آنقدر عمیق و محکم ادامه داد که لیلی شل شد. نفس از نفسش که جدا کرد، نفس زنان پیشانی به پیشانی لیلی چسباند. دستش را دور تن سست شده‌اش حلقه کرد و کمی بالا کشیدش. نفس‌های تندش صورت ملتهب و گل انداخته لیلی را به بازی گرفت.

-جون نداری لیلی!

مثت بی‌جان لیلی که به سینه‌اش کوبیده شد ب*و*سه‌ای روی سرش نشاند و صدای قهقهه‌اش سالن بزرگ آپارتمان را پر کرد. او را به سینه‌ی برهنه‌اش چسباند و صورت دخترک را میان عضلات سینه‌اش پنهان کرد.

-زشت شد کیوان!

لیلی هر دو دستش را از زیر پیراهن عبور داد و دور کمر کیوان قلاب کرد.

-زشت نیست! در ضمن...

کمی فاصله گرفت و نگاهش از سیاه چشمهای دخترک روی لبهایش و در نهایت روی گیس بافته شده روی شانه‌ی راستش چرخاند.

-طنازی می‌کنی فکر من رو هم باید بکنی دیگه!

لب گزید و خجالت زده سرش را پایین انداخت. راست می‌گفت دیگر. از بعد از محضر کمی اذیتش کرده بود و دیده بود که با آرامش نگاهش می‌کند و بی آنکه کسی متوجه شود چطور خونسرد رفتار می‌کند.

دست زیر چانه‌اش انداخت و سرش را بالا آورد. دوباره نزدیک شد و لیلی را به خودش چسباند. خیره نگاهش کرد، بی اختیار لب‌هایش را نشانه گرفت و خودش را دوباره به میهمانی شهد لب‌هایش دعوت کرد. سرانگشتهای لیلی که گردنش را لمس کرد، میان ب*و*سه خندید و چشم بست. دلش ماندن در این خلسه‌ی دوست داشتنی را می‌خواست. خواسته بودش، از ته دل و صمیم قلب؛ حالش با لیلی خوب بود و می‌دانست حالش را بهتر هم خواهد کرد.

با زنگ خوردن گوشی، نفس از نفسش گرفت. این بار آرام رهایش کرد و اجازه داد دخترک نفسی تازه کند.

-بیا بشین!

دستش را کشید؛ روی مبل مخملی سالن نشاندش و همزمان گوشی را از جیب شلوار جذبش بیرون کشید. با دیدن اسم سالار لبش کمی انحنای پیدا کرد و با نشستن کنار لیلی تماس را وصل کرد.

-کی وقت کردی دختره رو برداری و در بری! بابا من باید پیش تو اُنگ بندازم.

خندید و سر لیلی روی سینه‌اش نشست.

-الان کار دارم، بعداً حرف می‌زنیم.

-بر ذات خرابت لعنت.

خندید و دستش را دور بازوی لیلی پیچاند.

-شب می‌بینمت!

-غلط کردی؛ من الان میام آپارتمان.

دست لیلی بند دکمه‌ی پیراهن کیوان بود و نگاهش دور خانه‌ی آینده‌اش بود که تا همین چند روز پیش از وجودش خبر نداشت. سرش را روی سینه‌ی کیوان جابه‌جا کرد و با بالا بردن سرش نگاهی به کیوان انداخت که خونسرد جواب سالار را می‌داد.

-سالار آدم باش. خداحافظ!

لبخند لیلی وسعت گرفت و سرش را دوباره به حالت قبل برگرداند.

-حرف مفت نزن سالار! خداحافظ.

از لحن کیوان خندید و نگاهش روی تابلو فرش دیوار میخکوب ماند. چطور متوجه‌ی این تابلو فرش نشده بود! این تابلو فرش، همانی بود که در نمایشگاه چشمش را گرفته بود. سرش را آرام جدا کرد و هیجان زده از جایش بلند شد.

-چی شد!

لیلی روبه‌روی تابلو ایستاد و مبهوت سرش را برگرداند و نگاهی به کیوان انداخت که دستهایش را باز کرده بود و لبه‌ی مبل تکیه داده بود.

-خریدیش؟

لبخندی به بهت زد و سری تکان داد.

-دیدم چشمت رو گرفت، تعلل نکردم.

نگاهش قدردانی به او انداخت و به سمت تابلو فرش آویزان شده به دیوار برگشت.

-می‌خواستم عینش رو ببافم!

بی‌توجه به صدای قدمهایی که روی پارکت‌ها به صدا در آمده بود دستش را بالا آورد و روی قاب کشید.

-خوشحال کردن تو خیلی ساده‌ست. ساده تر از تصورات من.

کنار گوشش زمزمه کرد و او هنوز به این عاشقانه‌های پرحس مردش عادت نکرده بود. گرمای نفسهای داغ که لاله‌ی گوشش را نوازش کرد، شانهاش را کمی به گوشش نزدیک کرد و زیر لب "ممنوم"ی گفت.

دستش را نرم، گیر کش موی پایین گیس دخترک کرد و یکی‌یکی زنجیرهای نرم بافته شده را از هم باز کرد. تحلیل این موضوع کمی دور از باورهایش بود، اما نیازش به بودن لیلی و آرامش خاطرش قوی‌تر از هر چیزی بود. صدای پرخواهش لیلی که صدایش می‌زد را شنید و بی‌توجه به لحنش، موهای همچون شبش را پس زد و روی شانهاش ریخت.

-کیوان!

"جانم"ی گفت و مهر داغی روی گردنش گذاشت. دست لیلی که ناخودآگاه بالا آمد، فشار را بیشتر کرد و سر به موهایش سایید. تقلائی برای رها شدن در لیلی ندید و همراهیش لبخندی به لبش آورد. بویید و نوشید از عطر موهایی که اسیرش کرده بود.

-قول می‌دم مراقب باشم تا اذیتت نکنم!

خفه لب زد و دست لیلی چنگ موهای آشفته‌اش شد.

-رفتن آزار دهنده‌ست و من زخم خورده از این رفتن‌ها هستم.

نگاه لیلی به تابلو فرش و شمعدانی‌های حیاط بود، اما ذهنش در کوچه پس کوچه‌های عاشقی پرسه می‌زد.

-قرار نیست همیشه اتفاقات بد تکرار بشه.

دستش را دور شکم لیلی پیچاند و کمرش را مماس سینه‌اش کرد. پیچید و ندید، رنگ گرفتن صورت لیلی را؛ پیچید و تن دخترک را در خود حل کرد.

-نگاهم رو عوض کردی.

دلش جایی حوالی گلویش نبض می‌زد و ته حلقش را شیرین کرده بود. تلاشش برای کنترل رفتارش بی‌فایده بود. همزمان با چرخاندن لیلی به دیوار چسباندش و رویش چنبره زد.

-متفاوت بودی برام دختر.

لیلی، گر گرفته از این همه نزدیکی، روی نوک پاهایش بلند شد و هر دو دستش را دور گردن کیوان قلاب کرد. ب*و*سه‌ای نرم روی گونه‌اش گذاشت و مردمک‌های چرخان کیوان لبخندش را عمق داد. کیوان این روزها را به بیشتر از کیوان عب*و*س و ساکت روزهای اول، دوست داشت.

-اسیرم کردی لیلی!

لیلی کمی فاصله گرفت و اینبار پیشانی به سینه‌اش چسباند که از تب این نزدیکی سریع‌تر از هر وقت دیگری بالا و پایین می‌شد. با پیچیده شدن دست کیوان دور شانه‌هایش، چشم بست و زندگی را میان بازوان کیوان تجربه کرد. میانشان یک دوست داشتن عمیق پرسه می‌زد...

سرنوشت گاهی بازی‌ها دارد. از جایی شروع می‌کند و نهایتش را نمی‌داند که چطور خواهد شد، اما ادامه می‌دهد و پیش می‌رود غافل از اینکه زمانه چه تصمیماتی برایت گرفته. کارخانه فرش ترنج برایش حکم آشیانه‌ای را داشت که بعد از یک کوچ سراسر دلهره‌آمیز به آن رسیده و آرامش را مزه مزه می‌کند. کیوان تکه‌ی گم شده‌ای بود که به درستی پازل زندگی‌اش را تکمیل کرد. لیخندی زد و خود را اول به دست سرنوشت و بعد از آن به کیوان سپرد... و چه کسی می‌داند سرنوشت چطور رقم خواهد خورد و رج به رج زندگی را چگونه خواهد بافت!

تمامی حقوق این کتاب نزد [یک رمان](#) محفوظ است